



The text on this page is illegible. The text on this page is illegible. The text on this page is illegible. The text on this page is illegible. The text on this page is illegible.

کتاب حاضر هنوز به زیور طبع آراسته نشده است؛ در
شرف چاپ و نشر قرار دارد؛ لذا حق چاپ و نشر
برای مکتب وحی محفوظ است.

نکات قابل توجه

(۱) متن براساس نسخهٔ تصحیح‌شدهٔ مرحوم سید حسن میرخانی می‌باشد.

ابیات زائد این نسخه که در نسخهٔ قونیه نیامده است، با علامت □ مشخص می‌گردد.

نسخه‌های دیگری که در تغییر معنا مؤثر باشد، در پاورقی ذکر می‌گردد، و در صورت ترجیح داشتن یک نسخه با عبارت متن جایگزین می‌گردد.

(۲) برای توضیح کلمات در پاورقی اگر دو معنی برای کلمه‌ای محتمل باشد، این چنین می‌آید:

چون: (۱) چرا؛ (۲) آن‌زمان

و نیز اگر کلمه‌ای در یک بیت تکرار شده باشد اما معنایشان متفاوت باشد، در پاورقی این چنین می‌آید:

پرده (۱): ... پرده (۲): ...

نسخه‌های بررسی شده

نسخه قونیّه (رجب ۶۷۷ ق) به خط محمد بن

عبدالله المولوی

نسخه قسطنطیّه (۱۵ ربیع الأول ۶۸۰ ق) به خط

اسماعیل بن سلیمان بن محمد الحافظ القیصری

نسخه قسطنطیّه (۴ شوال ۶۸۷ ق) به خط حسن

بن الحسین المولوی

نسخه مونیخ (۴ شعبان ۷۰۶ ق) به خط یحیی بن

حمزة المولوی

نسخه موزه بریتانیا (اواخر ۷۱۸ ق) به خط علی

بن محمد

نسخه مونیخ (۱۵ ذو الحجة ۷۴۴ ق) به خط

محمد بن الحاج دولتشاه بن یوسف الشیرازی

نسخه موزه بریتانیا (اواخر قرن ۷ یا اوایل قرن ۸)

نسخه ملکی نیکلسون (۷ ربیع الثانی ۸۴۳ ق)

نسخه قاهره (شعبان ۶۶۸ یا ۷۶۸ ق) به خط

محمد بن عیسی الحافظ المولوی القونوی

نسخه قاهره (۴ صفر ۶۷۴ ق)

نسخه وقف جماعت خانه مزار مولانا، احتمالاً به

خط سلطان ولد

نسخه مجموعه خسرو پاشای کتابخانه سلیمانیّه

استانبول (موقوفه بقعه ابو ایوب انصاری) احتمالاً به

خط سلطان ولد

نسخه مجموعه خسرو پاشای کتابخانه سلیمانیّه

استانبول (ایوب سلطان) به خط سلطان ولد

نسخه مجموعه نافذ پاشای کتابخانه سلیمانیّه

استانبول (۶۸۰ ق) به خط اسماعیل بن سلیمان بن

محمد الحافظ القیصری

نسخه مجموعه نافذ پاشای کتابخانه سلیمانیّه

استانبول (۶۸۰ ق) به خط جمال المولوی الأنقروی

نسخه مجموعه ملا مراد کتابخانه سلیمانیّه

استانبول (۶۹۵ ق) به خط نظام مولوی

نسخه کتابخانه مرکز احیاء میراث اسلامی قم

(۷۰۱ ق)

نسخه موجود به خط حسین بن یعقوب چلبی

(۷۵۶ ق)

نسخه ناسخه مثنوی معنوی، عبد اللطیف بن

عبدالله عباسی (قرن ۱۱ ق)

مثنوی معنوی، طبع بولاق (۱۲۶۸ ق)

مثنوی معنوی، طبع میرزا محمود خوانساری

(۱۲۶۸ ق — ۱۳۰۶ ش)

مثنوی شریف (طبع ۱۳۳۱ ق)

مثنوی معنوی، طبع کلاله خاور (۱۳۱۵ ش)

مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون (براساس

آخرین تصحیح)

شرح مثنوی آنقروی، رسوخ الدین اسماعیل

آنقروی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
وَصَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ اَجْمَعِیْنَ

خلاصه شرح حال مولانا

عالم عامل و عارف کامل، صاحب علم یقین،

مولانا جلال الدین محمد بن محمد بن حسین
البلخی قُدس سرّه.

مولود شریفش در قبه الاسلام بلخ از بلاد

خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری

[قمری] روی نمود. پدر آن جناب از علما و فضلاى

کبار آن دیار بوده‌اند.

گویند: «مولانا در کودکی به هر سه یا چهار روز

یک بار افطار می نمود!» و در سن شش سالگی با والد

خود، مولانا بهاء الدین محمد، ملقب به

سلطان العلماء او را اتفاق سفر افتاد و مولانا

بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار

قُدس سرّه ملاقات نموده، جناب شیخ کتاب

اسرارنامه را که یکی از مؤلفات خود بود به مولانا

جلال الدین عنایت فرمود و به مولانا بهاء الدین گفت

که: «این فرزند را گرامی بدار، زود باشد که از نفس گرم [خویش]، آتش به سوختگان عالم بزند!»

سپس مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع کرده، عازم بیت الله الحرام گردید و به بغداد آمد و در بغداد بزرگان و دانشمندان^۱ لوازم احترام نسبت به آن جناب [را] بجای آوردند. مولانا بهاءالدین در آنجا مدت یک ماه تفسیر ﴿بِسْمِ اللّٰهِ﴾ فرمود چنانکه تقریر روز اوّل به ثانی نسبت نداشت. جمعی که از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم به دارالخلافة بغداد آمده و آن تقریر دلپذیر را استماع نموده بودند، چون به روم بازگشتند از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بر سلطان عرضه داشتند؛ سلطان را در غیاب اعتقادی راسخ در حقّ وی پدید آمد و تمنای ملاقات مولانا را داشت تا اتفاقاً مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از آنجا به طرف شام عبور فرمود و در آنجا مولانا سید برهان‌الدین ترمذی که از مریدان و همراهان وی بود رحلت نمود و در حین وفات به مولانا بهاءالدین وصیّت کرد که: «شما به طرف روم عزیمت فرمایید که جهت شما در آنجا فتوحی باشد!»

مولانا قبول نموده به مدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیهٔ تاج‌ملک خاتون عمهٔ سلطان علاءالدین نزول فرمود و پس از مدتی اقامت به طرف روم رهسپار گردید. چون به صحرای قونیّه رسید، سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نموده به شهر درآمدند و به منزلی که درخور آن جناب بود درآورده و خدمات بجای آوردند. در آن آوان مولانا جلال‌الدین به سنّ چهارده سالگی بود و در آن صغر سنّ از علمای بزرگ به‌شمار می‌آمد.

چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ رحلت نمود، مولانا به موجب وصیت والد، بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر به معروف و نهی از منکر برافراشت و ذات ملک صفات او را از ریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات روی داد و به صحبت حضرت خضر علی نبینا و آله و علیه السلام رسیده و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود. آخر الامر به خدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را از جان و دل برگزید و با یکدیگر در خلوت صحبت داشتند. مولانا طریقه سماع و فرجی^۱ و وضع دستار به مثابه ایشان ساخت. به یمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم برافراخت چنانچه خود می فرماید:

هزاران دُرّج و درّ دارد بناگوش ضمیر من *** سه منزل از آن سوتر ببین بازار
شمس الدین

نقل است که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت می کرد، به خدمت بابا کمال الدین جندی قدس سرّه رسید و مرید او گردید. روزی بابا به

^۱ فرجی: جامه ردا مانندی که بر روی جامه های دیگر می پوشند.

شمس فرمود: «باید به روم رفته، در آنجا سوخته‌ای است؛ وی را مشتعل گردانی!» بنا به فرمودهٔ بابا، شمس الدین به روم آمد و مولانا جلال‌الدین را ملاقات نمود.

ملاقات شمس‌الدین با مولانا را اخبار مختلف است؛ از جمله: چون شمس‌الدین به روم آمد و مولانا را ملاقات نمود، مولانا در کنار حوضی نشسته و کتابی چند در نزد او بود. شمس‌الدین از مولانا پرسید: «این چه مصاحف است؟» مولانا گفت: «این‌ها را قیل و قال گویند؛ تو را با آن چه کار؟!» شمس‌الدین کتاب‌ها را در آب انداخته و مولانا را متحیر ساخت. مولانا از روی تأسف و تأثر روی بدو کرده گفت: «ای درویش! چندین علوم بود که دیگر یافت نمی‌شود، فاسد و ضایع ساختی!» شمس‌الدین دست دراز کرده کتاب‌ها را از آب بیرون آورد بدون آنکه آب در آن اثر کرده باشد. مولانا از این مشاهده پرسید: «این چه سرّی بود که به ظهور پیوست؟!» شمس‌الدین فرمود که: «این از ذوق و حال است؛ تو را از آن چه خبر؟!»

پس از این، مولانا مرید شمس الدین گشت و تا مدت شش ماه در خلوت با یکدیگر صحبت می‌داشتند تا اینکه دوستان مولانا شور و غوغا برآورده، طعن و تشنیع به شمس الدین زدند که: «سر و پا برهنه شکم‌گرسنه‌ای ظهور نموده، مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است!»

شمس الدین ناچار به صوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت و بالأخره طاقتش طاق شده به سوی تبریز شتافت و پس از زحمات زیاد مطلوب را دریافت و به اتفاق به روم بازگشته، چندگاهی خالی از اغیار مشغول صحبت شدند؛ باز حسودان غوغا برآوردند. این بار شمس الدین به طرف شام فرار نمود، مولانا در فراق او قرار و آرام نداشت و پس از چندی مولانا فرزند خود بهاء الدین ولد را به شام فرستاد که شمس الدین را به روم بازگرداند و بنا به خواهش و تمنای مولانا دوباره شمس الدین به روم بازگشت و پس از مدتی معاندین او را کشته و در چاهی انداختند.

مولانا بنا به خوابی که دیده بود، جنازه شمس‌الدین را از چاه بیرن آورده و در محلی مناسب مدفون ساخت.

آورده‌اند مولانا بعد از واقعه هایلۀ شمس‌الدین پیوسته اندوهناک و بی‌قرار بود تا اینکه خاطر حزین خود را به صحبت و تربیت حسام‌الدین چلبی که یکی از شاگردان و مریدان خاص و محبوب و منظور او بود، معطوف ساخت و کتاب مثنوی مشهور را بنا به استدعای وی [به] رشته نظم درآورد و به نور هدایت جان گمراهان ضلالت را از ظلمت جهالت برهانید.

الحق کتابی بدین نظم و نسق به زبان فارسی، چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده، و به مرتبه‌ای مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء‌الدین عاملی قدس سره با آن همه فضل و کمال در تعریف آن می‌فرماید:

من نمی‌گویم که آن عالی‌جناب *** هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی او چو قرآن مُدَلّ *** هادی بعضی و بعضی را مُضِلّ

وفات مولانا: چون جلد ششم به‌پایان رسید، عارضه‌ای بر بدن شریف مولانا روی نمود و در آن بیماری در سنه ۶۷۲ [هجری قمری] از جهان فانی

به عالم جاودانی رحلت فرمود. مزار شریفش در
شهر قونیّه در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار
می باشد.

(مُلَخَّصٌ شرح حال مولانا از کتاب

بستان السیّاحه مرحوم شیروانی)

هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي!

این کتاب مُسْتَطَاب به خط این بنده سید حسن
میرخانی و از روی نسخه‌های معروف چاپی وقار،
میرزا محمود، نیکلسون، خاور، بصیرالملک،
علاءالدوله که به نظر فضلاء و دانشمندان بزرگ
تصحیح و تنقیح گردیده، با کمال دقت و نهایت
مراقبت تصحیح و مقابله شد و از هر جهت بر نُسخ
مذکور ترجیح دارد؛ زیرا هر یک از نُسخ نامبرده
دارای اغلاط زیادی می‌باشد که به نظر مصححین
نیامده و یا قطع و خط آن‌ها متناسب نبوده، لذا
می‌توان گفت که نسخه موجوده صحیح‌ترین
نسخه‌ای است که تا کنون به چاپ رسیده و در
حقیقت ناسخ جمیع نُسخ ما تَقَدَّمَ است و **أَنْ يَأْتِيَ**
بِمِثْلِهِ. اللَّهُ أَعْلَم.

گواه صدق بیان برای صادقان، همین نسخه
کفایت است و چنانچه خوانندگان محترم غلط
املائی یا عبارتی که مغیّر معنی باشد مشاهده نمایند
از برای هر ده غلط یک جلد کتاب مجاناً به ایشان
داده خواهد شد. از زحمات کسانی که در مقابله و
جمع آوری کشف الأبیات و سایر امور این نسخه

کشیده‌اند، کمال امتنان داشته و از خداوند منان اجر

جزیل برای ایشان خواهانم!^۱

سیّد حسن بن مرحوم سیّد مرتضیٰ خوشنویس

میرخانی عفی الله عنهما

۱۳۷۱ / ۱۳۳۱

^۱ همچنین عبارت زیر در ابتدای کشف الأبیات ذکر شده است: این مثنوی، تنها نسخه‌ای است که بدین صحت به چاپ رسیده و توانسته است منظور علاقمندان خود را از هر جهت فراهم آورد. هر کس نسخه‌ای ارائه دهد که اصحّ از این نسخه باشد، مبلغ پنج هزار ریال به رسم جایزه به او داده خواهد شد.

متعهّد نویسنده و مصحح کتاب: میرخانی.

دفتر اول

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

[دیباچہ حسام الدین چلبی]^۱

هذه الأسرارُ القدسیَّةُ و الأنوارُ الروحیَّةُ و
اللائحاتُ الخفیَّةُ و الإلهاماتُ الجلیَّةُ و الإشاراتُ
الغریبةُ و العباراتُ العجیبةُ، و هی غررُ بحرِ العینِ و
دُررُ بحرِ الغیبِ، لِحضرَةِ مولانا قُطبِ عرشِ الخِلافةِ،
شمسِ سماءِ الرَّحمةِ و الرَّأفةِ، عظیمِ الشانِ، عالی
المكانِ، قِبلةِ العارفينِ، كعبةِ الطائفينِ، مَكَّةِ العُلومِ
الدینیةِ، مدينةِ المعارفِ اللَّدنیَّةِ، و اردِ أوديةِ الحقائقِ،
فاردِ أندیةِ الدقائقِ، نوریِّ الجوهرِ، قُدسیِّ العُنصرِ،
لطیفِ الحسِّ، صدوقِ الحدسِ، النورِ الباهرِ و الحقِّ
الظاهرِ و السِّرِّ الطاهرِ و العقلِ المشخَّصِ و الروحِ
المخصَّصِ، ناسِجِ دُرُوعِ الجلالةِ، ناسِخِ فُرُوعِ
الضلالةِ، سَفیرِ بَوادِی القلوبِ، خَفیرِ نَوادِی العُیُوبِ،
حامیِ أساطینِ الموحِّدینِ، ماحیِ أساطیرِ المُلحدینِ،
مُفسِّرِ سرِّ الحوامیمِ، مُشرِّحِ رُموزِ ما فی ﴿الم﴾، عناية

^۱ این دیباچہ فصیحہ بلیغہ کہ از مصنّفات ضیاء الحقّ حسام الدین است به
خط ولایت، از مثنویات قدیمہ یافتہ شد.

اللَّهُ عَلَى الْجُمْهُورِ، الدَّاعِي إِلَى مَعَالَى الْأُمُورِ، الَّذِي
 أَفْرَدَهُ اللَّهُ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بِمَحَاسِنِ الْأَلْطَافِ وَ الشِّيمِ،
 وَ وَحَّدَهُ بِبِدَايِعِ الْعُلُومِ وَ الْحِكْمِ وَ اصْطَفَاهُ وَ شَهَرَهُ فِي
 الْعَالَمِ بَيْنَ الْعَرَبِ وَ الْعَجَمِ، مَعْشُوقِ الْأَوَّلِينَ وَ
 الْآخِرِينَ، سُلْطَانِ الْعَارِفِينَ وَ وَارِثِ حَقَائِقِ كُلِّ
 الْمُرْسَلِينَ، سَيِّدِنَا وَ مَوْلَانَا جَلَالِ الْحَقِّ وَ الدِّينِ مُحَمَّدِ
 بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَكْرِيِّ الْبَلْخِيِّ الرَّومِيِّ عَظَّمَ
 اللَّهُ تَعَالَى ذِكْرَهُ وَ قَدَّسَ سِرَّهُ وَ أَيَّدَنَا بِرُوحِهِ. آمِينَ رَبَّ
 الْعَالَمِينَ ١.

١ ترجمه دیباچه: این است اسرار قدسی و انوار روحی، و حقایق آشکاری
 که پنهان است و الهامات قلبیه‌ای که ظاهر، و اشارات غریب و عبارات
 عجیب. و این‌ها طلیعه‌های بحر حقیقت و مرواریدهای دریای عالم غیب
 است که از حضرت مولانا قطب عرش خلافت و خورشید آسمان رحمت
 و رأفت می‌باشد که حضرتش عظیم الشان و عالی مکان و قبله عارفان و
 کعبه طواف‌کنندگان و مکه علوم دینی و مدینه معارف شهودی و لدنی است،
 و در وادی حقایق ربّانی وارد گشته و در انجمن ظرائف و دقائق یگانه‌تاز
 میدان است؛ جوهرش از نور و عنصرش از قدس، حسّش لطیف و حدسش
 صائب و صحیح، اوست نور باهر و حقّ ظاهر و سرّ ظاهر و عقل مجسم و
 روح ممتاز، بافنده زره‌های جلالت، باطل‌کننده فرع‌های ضلالت، پیک حق
 به صحرای قلوب و فریادرس کانون عیوب، پشتوانه ارکان موحدان و
 محوکننده حکایت کافران، و مفسّر اسرار سور حوامیم (سوره‌هایی که با
 ﴿حم﴾ آغاز می‌شود) و شارح رموز ﴿الم﴾، عنایت الهی بر خلائق و
 دعوت‌کننده به مطالب عالی و حقایق. و اوست آن‌کسی که خداوند سبحان
 او را به الطاف جزیل و سجایای جمیل ممتاز نموده و با علوم بدیع و
 حکمت‌های دقیق یگانه داشته است و از میان عرب و عجم برگزیده و
 مشهور نموده است. او معشوق اولین و آخرین و سلطان عارفین و وارث
 حقایق پیغمبران و مرسلین است. او سیّد و مولای ما جلال حق و دین،

دیباچه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هذا کتابُ المثنویِّ المعنویِّ، و هوَ أصولُ أصولِ
أصولِ الدّینِ، فی کشفِ أسرارِ الوُصولِ و الیقینِ، و
هُوَ فِقهُ اللّٰهِ الأکبرِ، و شرعُ اللّٰهِ الأزهرِ، و بُرهانُ اللّٰهِ
الأظهرِ. ﴿مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاتٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ﴾^۱ يُشْرِقُ
إِشْرَاقًا أَنْوَرَ مِنْ الْإِصْبَاحِ. وَ هُوَ جِنَانُ الْجَنَانِ،
ذُو الْعُیُونِ وَ الْأَغْصَانِ، مِنْهَا عَيْنٌ تُسَمَّى عِنْدَ أَبْنَاءِ هَذَا
السَّبِيلِ سَلْسَبِيْدًا^۲، وَ عِنْدَ أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَ
الْكَرَامَاتِ خَيْرٌ مُّقَامًا وَ أَحْسَنٌ مَقِيْدًا^۳، الْأَبْرَارُ مِنْهُ
يَأْكُلُونَ وَ يَشْرَبُونَ، وَ الْأَحْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُونَ وَ يَطْرَبُونَ،
وَ هُوَ كَنْبِلٌ مِصْرَ شَرَابٍ لِلصَّابِرِينَ، [وَ] حَسْرَةٌ عَلَيَّ

محمد بن محمد بن حسین بکری بلخی رومی است که خداوند یادش را
عظیم بدارد، سرش را مقدس گرداند و ما را با برکات انفاس قدسیه روح
پرفتوحش تأیید نماید، آمین یا رب العالمین!

^۱ سوره نور، آیه ۳۵.

^۲ اقتباس از آیه ۱۸ سوره الإنسان.

^۳ اقتباس از آیه ۲۴ سوره الفرقان.

^۴ الحاقی از نسخه قونیه.

آلِ فِرْعَوْنَ وَ الْكَافِرِينَ، كَمَا قَالَ [تعالى] ^١: ﴿يُضِلُّ بِهِ
 كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا﴾ ^٢، وَأَنَّهُ شِفَاءُ الصُّدُورِ ^٣ وَ جَلَاءُ
 الْأَحْزَانِ، وَ كَشَافُ الْقُرْآنِ، وَ سَعَةُ الْأَرْزَاقِ، وَ تَطْيِبُ
 الْأَخْلَاقِ، بِأَيْدِي سَفَرَةٍ كِرَامٍ بَرَرَةٍ ^٤، يَمْنَعُونَ بِأَن
 لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ، [تنزيلٌ مِنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ] ^٥
 لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ لَا مِنْ خَلْفِهِ ^٦، وَ اللَّهُ
 يَرِصُدُهُ وَ يَرْقُبُهُ وَ هُوَ خَيْرٌ حَافِظًا وَ هُوَ أَرْحَمُ
 الرَّاحِمِينَ ^٧، وَ لَهُ الْقَابُ أُخْرُ لَقَبَهُ اللَّهُ تَعَالَى بِهَا، وَ
 اقْتَصَرْنَا عَلَى هَذَا الْقَلِيلِ وَ الْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ، وَ
 الْجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى الْغَدِيرِ، وَ الْحَفْنَةُ تَدُلُّ عَلَى الْبِيدَرِ
 الْكَبِيرِ.

يَقُولُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ الْمُحْتَاجُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ
 تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلْخِيِّ تَقَبَّلَ اللَّهُ
 مِنْهُ: اجْتَهَدْتُ فِي تَطْوِيلِ الْمَنْظُومِ الْمَثْنَوِيِّ الْمُشْتَمَلِ

^١ الحاقى از نسخه قونيه.

^٢ سوره البقره، آيه ٢٦.

^٣ اقتباس از آيه ٥٧ سوره يونس.

^٤ سوره عبس، آيه ١٥ الى ١٦.

^٥ الحاقى از نسخه قونيه.

سوره الواقعة، آيه ٧٩ و ٨٠.

^٦ سوره فصلت، آيه ٤٢.

^٧ اقتباس از آيه ٦٤ سوره يوسف.

عَلَى الْغَرَائِبِ وَ النَّوَادِرِ وَ غُرَرِ الْمَقَالَاتِ، وَ ذُرَرِ
 الدَّلَالَاتِ، وَ طَرِيقَةَ الزُّهَادِ وَ حَدِيقَةَ الْعُبَادِ، قَصِيرَةَ
 الْمَبَانِي، كَثِيرَةَ الْمَعَانِي، لِاسْتِدْعَاءِ سَيِّدِي وَ سَنَدِي وَ
 مُعْتَمَدِي، وَ مَكَانِ الرُّوحِ مِنْ جَسَدِي، وَ ذَخِيرَةَ يَوْمِي
 وَ غَدِي، وَ هُوَ الشَّيْخُ قُدْوَةُ الْعَارِفِينَ، أَمَامُ الْهُدَى وَ
 الْيَقِينِ، مُغِيثُ الْوَرَى، أَمِينُ الْقُلُوبِ وَ النَّهْيِ، وَ دَيْعَةُ
 اللَّهِ بَيْنَ خَلِيقَتِهِ، وَ صَفْوَتُهُ فِي بَرِيَّتِهِ، وَ وَصَايَاهُ لِنَبِيِّهِ،
 وَ خَبَايَاهُ عِنْدَ صَفِيِّهِ، مِفْتَاحُ خَزَائِنِ الْعَرْشِ، أَمِينُ كُنُوزِ
 الْفَرَشِ، أَبُو الْفَضَائِلِ حُسَامُ الدِّينِ^١ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ
 حَسَنِ الْمَعْرُوفِ بَابِنِ أَخِي تُرْك، أَبُو يَزِيدِ الْوَقْتِ جُنَيْدُ
 الزَّمَانِ، صَدِيقُ بْنُ الصِّدِّيقِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَ عَنْهُمْ،
 الْأَرْمَوِيُّ الْأَصْلُ، الْمُتَسَبُّ إِلَى الشَّيْخِ الْمُكْرَمِ بِمَا قَالَ:
 «أَمْسَيْتُ كُرْدِيًّا وَ أَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا»، قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ وَ
 أَرْوَاحَ أَخْلَافِهِ، فَنِعَمَ السَّلَفُ وَ نِعَمَ الْخَلَفُ، لَهُ نَسَبُ
 أَلْقَتِ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رِدَاءَهَا، وَ حَسَبُ أَرْخَتِ النُّجُومُ
 عَلَيْهِ^٢ أَضْوَاءَهَا، لَمْ يَزَلْ فِنَاءُهُمْ قِبَلَةَ الْإِقْبَالِ يَتَوَجَّهُ
 إِلَيْهَا بَنُو الْوَلَاةِ، وَ كَعْبَةُ الْأَمَالِ يَطُوفُ بِهَا وَفُودُ الْعُفَاةِ،
 وَ لَا زَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ نَجْمٌ وَ ذَرَّ شَارِقٌ لِيَكُونَ

^١ نسخة قونية: حسام الحقّ و الدين .

^٢ نسخة قونية: لديه .

مُعْتَصِمًا لِأُولَى الْبَصَائِرِ الرَّبَّانِيِّينَ الرَّوْحَانِيِّينَ السَّمَائِيِّينَ
الْعَرْشِيِّينَ النَّوْرِيِّينَ، السُّكَّتِ النَّظَّارِ، الْغَيْبِ الْحُضَّارِ،
الْمُلُوكِ تَحْتَ الْأَطْمَارِ، أَشْرَفِ الْقِبَائِلِ، أَفْضَلَ
الْفَضَائِلِ، أَنْوَرَ الدَّلَائِلِ، آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ. وَ هَذَا
دُعَاءٌ لَا يُرَدُّ فَإِنَّهُ دُعَاءٌ لِأَصْنَافِ الْبَرِيَّةِ شَامِلٌ.

و الْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيَّ [سَيِّدِنَا] ^١
مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ عِتْرَتِهِ، حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ، نِعْمَ
الْمَوْلَى وَ نِعْمَ النَّصِيرُ!

ترجمه دیباچه^٢

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این، کتاب مثنوی معنوی است که اصول اصول
اصول دین، در کشف اسرار و وصول به حق و یقین
است. و فقه الله اکبر است و آیین تابناک و دلیل

^١ الحاقی از نسخه قونیه.

^٢ این ترجمه در مثنوی تصحیح جناب میرخانی موجود نیست و جهت
استفاده طالبان اضافه گردیده است. همچنین عبارات توضیحی در () آورده
شده است.

آشکار خداوندی. ﴿مثال نورش همچون چراغدانی است که در آن چراغی است تابان﴾ که پرتو نورش از صبح پرفروغ‌تر است. و این کتاب باغ و بهشت دل‌هاست، آکنده از درختان و چشمه‌ساران که از میان آن‌ها چشمه‌ای جاری است که رهروان طریق آن را سلسبیل خوانند و نزد واصلان و اهل مقامات و کرامات والاترین منزلگاه است و برترین محل امن و آرامش. نیکان در این بهشت می‌خورند و می‌نوشند، و آزادگان از آن به خوشی و طرب و نشاط درمی‌آیند.

و این کتاب به‌سان رود پرآب نیل در مصر است که شرابی است برای صابران و حسرتی بر آل فرعون و کافران. چنانچه خداوند متعال فرمود: ﴿بسیاری را به وسیله آن گمراه می‌سازد و بسیاری دیگر را بدان هدایت می‌بخشد!﴾ و آن شفای درد سینه و زداینده غم و اندوه‌هاست، و آشکارکننده اسرار قرآنی و فراخی روزی و پیراینده خُلق و خو است. کتابی است در دستان فرستادگان و سفیرانی گرامی و نیکو سیرت که به کسی اجازه نمی‌دهند که آن [حقایق] را مَسِّ و لمس نماید مگر به پاکان! بطلان

از هیچ سوی، نه از مقابل و نه از قفا بدان راه نمی یابد!
و خداوند آن را از هر گزندی حفظ می نماید و خدا
بهترین نگهبان است و مهربان ترین مهربانان. و این
کتاب را خداوند به القابی دیگر نیز نامیده است، لیکن
ما به همین اندک بسنده کردیم؛ زیرا که اندک بر
بسیار گواه است و مشتم نمونه خروار.

اما بعد، این بنده ضعیف و نیازمند به رحمت الهی، محمد پسر محمد پسر حسین بلخی که خداوند عملش را قبول فرماید، چنین گوید: در تطویل و بسط منظومهٔ مثنوی بسیار کوشیدم، منظومه‌ای که شامل است بر مطالبی غریب و نادر، سخنانی روشن، مرواریدهایی از اشارات، روش و طریقهٔ پارسایان و بهشت عابدان. نوشته‌ای که عبارتش کوتاه است و معنی‌اش بلند. و آن را به درخواست سرور و معتمد که به منزلهٔ روح و جان من و ذخیرهٔ امروز و فردای من است، نوشتم. و او اسوهٔ عارفان، پیشوای هدایت و یقین، فریادرس خلق، امین جان‌ها و خرد‌ها، و امانت الهی و برگزیدهٔ او در میان آفریدگان، و سفارش شدهٔ حضرت حق به پیامبر و ولی پنهان او نزد وصی برگزیدهٔ اوست، کلید خزانه‌های عرش، امانت‌دار گنج‌های فرش، صاحب فضیلت‌ها: حُسام‌الدین (شمشیر حق و دین) حسن فرزند محمد فرزند حسن، معروف به ابن‌أخی‌تُرک، که بایزید زمان است و جنید دوران، صدیق فرزند صدیق، که خدا از او و از ایشان خشنود باشد. اصل و ریشه‌اش از ارومیه و تبارش به شیخ بزرگواری

(سید ابوالوفاء کُرد) رسد که گفت: «شب‌هنگام کُردی بودم (ناآگاه و از قافله دور)؛ و چون صبح کردم عربی بودم (آگاه و آشنا)» که خداوند روح او و ارواح فرزندان و نائبان او را پاک دارد! چه تباری و چه جانشینانی! او (حُسام‌الدین) را چنان تباری است که خورشید، ردای خویش را بر دوش او انداخته و چنان شرافتی است که ستارگان در پیشگاهش بی‌فروغ شده‌اند. همواره درگاهشان قبلهٔ مشتاقان بوده که بزرگ‌زادگان به‌سویشان روی آورده و کعبهٔ آمال شیفتگان بوده که طالبان حقیقت به دور آن طواف می‌نموده‌اند. درگاهشان تا آن زمان که ستاره‌ای بدرخشد و خورشیدی پرتوافشانی کند، هم‌چنان پرفروغ باد تا که ریسمان نجات اهل بصیرت باشد! آنان که ربّانی و آسمانی، و بستهٔ عرش و نور حقیقت‌اند و مُهر خَموشی بر لب دارند و نظاره‌گرانند، غایبان حاضر، شاهان ژنده‌پوش، بزرگان قبایل، و برترین اهل فضائل، و روشن‌ترین دلایل‌اند. آمینَ رَبِّ الْعَالَمینَ! و این دعایی است که ردّ نمی‌شود؛ زیرا دعایی است که لطفش شامل حال

همگان می‌گردد.

و حمد و ستایش تنها از آن خداوند است و درود
بر [سرور ما] محمد و خاندان پاک او. خدا ما را
کافی است که او بهترین تکیه‌گاه و بهترین مولا و
یاور است!

[نی نامه]

بشنو از نی چون حکایت می‌کند *** وز جدایی‌ها شکایت می‌کند^۱

کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند *** از نَفیرم مرد و زن نالیده‌اند^۲

سینه خواهم شَرَحْ شَرَح از فِراق *** تا بگویم شرح دردِ اشتیاق^۳

هر کسی کاو دور ماند از اصلِ خویش *** باز جوید روزگار واصلِ خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم *** جفتِ بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظنّ خود شد یارِ من *** وز درون من نجست اسرارِ من

سرّ من از ناله من دور نیست *** لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست *** لیک کس را دید جانِ دستور نیست^۴

آتش است این بانگِ نای و نیست باد *** هر که این آتش ندارد، نیست باد^۵

آتش عشق است کاندَر نی فتاد *** جوشش عشق است کاندَر می فتاد

نی حریفِ هر که از یاری بُرید *** پرده‌هایش پرده‌های ما دَرید^۶

همچو نی زهری و تریاقی که دید؟! *** همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟!^۷

نی حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند *** قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند^۸

□ دو دهان داریم گویا همچو نی *** یک دهان پنهانست در لب‌های وی

□ یک دهان نالان شده سوی شما *** های و هویی در فگنده در سما^۹

□ لیک داند هر که او را مَنظَر است *** کاین فغانِ این سری هم زان سر است^{۱۰}

□ دمدمه‌ئی این نای از دم‌های اوست *** های و هوی روح از هی‌های اوست^{۱۱}

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست *** مَر زبان را مشتری جز گوش نیست^{۱۲}

□ گر نبود ناله‌ئی را ثمر *** نی جهان را پُر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگانه شد *** روزها با سوزها همراه شد^{۱۳}

^۱ نسخه قونیه:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند *** از جدایی‌ها حکایت می‌کند.

چون: (۱) هنگامی که؛ (۲) برای اینکه.

^۲ نسخه قونیه: در نفیرم.

نفیر: ناله بلند، فغان.

^۳ شرح شرحه: ریش ریش.

^۴ مستور: پوشیده. دستور: رخصت، اذن.

^۵ نیست باد (۱): هوی و هوس نیست. نیست باد (۲): نابود باد.

^۶ حریف: همدم، یار. پرده (۱): نغمه نی. پرده (۲): پوشش (حجاب‌های

نفسانی).

^۷ تریاق: پادزهر. دمساز: همدم.

^۸ حدیث کردن: حکایت کردن.

^۹ سما: آسمان.

^{۱۰} مَنظَر: چشم.

^{۱۱} دمدمه: آواز.

^{۱۲} بی‌هوش: خالی از هوی و افکار دنیوی.

^{۱۳} بیگانه شد: گذشت و شب شد.

روزها گر رفت، گو: «رو باک نیست *** تو بمان، ای آن که چون تو پاک نیست»
هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد *** هرکه بی‌روزی‌ست روزش دیر شد^۱
در نیابد حال پخته هیچ خام *** پس سخن کوتاه باید و السلام!
□ باده در جوشش، گدای جوش ماست *** چرخ در گردش، اسیر هوش ماست^۲
□ باده از ما مست شد نی ما از او *** قالب از ما هست شد نی ما از او
□ بر سماع راست هر تن چیر نیست *** طعمه هر مرغی انجیر نیست^۳
بند بگسل، باش آزاد ای پسر *** چند باشی بند سیم و بند زر؟!^۴
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای *** چند گنجد؟ قسمت یک‌روزه‌ای
کوزه چشم خریصان پُر نشد *** تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد
هرکه را جامه ز عشقی چاک شد *** او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما *** ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما *** ای تو افلاطون و جالینوس ما^۵
جسم خاک از عشق بر افلاک شد *** کوه در رقص آمد و چالاک شد^۶
عشق جان‌طور آمد عاشقا *** طوز مست و خر موسی صاعقا^۷
□ سر پنهان است اندر زیر و بم *** فاش اگر گویم، جهان بر هم زخم
□ آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب *** گر بگویم، می‌شود عالم خراب^۸
بالب دمساز خود گر جفتمی *** همچو نی من گفتمی‌ها گفتمی^۹
هرکه او از هم‌زبانی شد جدا *** بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چون‌که گل رفت و گلستان در گذشت *** نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت
□ چون‌که گل رفت و گلستان شد خراب *** بوی گل را از که جویم؟ از گلاب
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای *** زنده معشوق است و عاشق مُرده‌ای^{۱۰}
چون نباشد عشق را پروای او *** او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او^{۱۱}
□ پُر و بال ما کمند عشق اوست *** موکشانش می‌کشد تا کوی دوست^{۱۲}
من چگونه هوش دارم پیش و پس *** چون نباشد نور یارم پیش و پس!!

^۱ هر کسی از عشق بی‌بهره ماند، عمرش تباه و ضایع می‌گردد.

^۲ باده: می، شراب.

^۳ سماع: رقص و چرخیدن درویشان در اثر بی‌خود شدن از شنیدن آواز و اشعار عرفانی. سماع راست: سماع حقیقی. چیر: چیره، دلیر.

^۴ گُسَلیدن، گسلاندن: پاره کردن. سیم: نقره.

^۵ نخوت: تکبر. ناموس: مکر و خدعه. جالینوس: طیب مشهور یونانی (طیب جسم). افلاطون: فیلسوف معروف (طیب روح).

^۶ چالاک: چُست و چابک و بانشاط.

^۷ سوره الأعراف، آیه ۱۴۳؛ «پس هنگامی که پروردگارش بر کوه تجلی نمود، آن را خرد کرد و موسی مدهوش بر زمین افتاد.»

طور: کوه طور سینا که حضرت موسی علیه السلام بر فراز آن به میقات رفت.

^۸ این دو باب: همان زیر و بم در بیت قبلی است.

^۹ دمساز: همدم؛ دم‌ساز: دمنده در نی.

^{۱۰} پرده: نوا، جلوه.

^{۱۱} پروا: توجه و عنایت (عاشق به معشوق).

^{۱۲} کمند: دام. موکشان: بردن با زور و غلبه.

□ نور او در یمن و یسر و تحت و فوق *** بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق^۱

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود *** آینه‌ت غماز نبود، چون بود؟!^۲

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟ *** ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست

□ آینه کز زنگ آرایش جداست *** پُر شعاع نور خورشید خداست

□ رو تو زنگار از رخ او پاک کن *** بعد از آن، آن نور را ادراک کن

□ این حقیقت را شنو از گوش دل *** تا برون آیی به کلی ز آب و گل

□ فهم اگر دارید، جان را ره دهید *** بعد از آن از شوق پا در ره نهید

^۱ یمن و یسر: راست و چپ. تحت و فوق: پایین و بالا. طوق: گردن‌بند.

^۲ بیرون بود: آشکار باشد. غماز: اشاره‌کننده با چشم؛ (منعکس‌کننده و آشکارکننده حقایق).

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک، و

خریدن او آن کنیزک را، و بیمار شدن

کنیزک و درازی بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان *** خود حقیقت نقد حال ماست آن

□ نقد حال خویش را گر پی بریم *** هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم^۱

بود شاهی در زمانی پیش ازین *** مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار *** با خواص خویش از بهر شکار

□ بهر صیدی می شد او بر کوه و دشت *** ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید شه در شاهراه *** شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید *** داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و بر خوردار شد *** آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی، خر داشت پالانش نبود *** یافت پالان، گرگ خر را در ربود

کوزه بودش، آب می نامد به دست *** آب را چون یافت، خود کوزه شکست^۲

^۱ بر خوردن: بهره مند و کامیاب شدن.

^۲ می نامد: نمی آمد.

شَهْ طَبِيبَانِ جَمْعِ كَرْدِ اَز چِپِّ و رَاسْت *** گَفت: «جانِ هَر دو در دَسْتِ شِماست
جانِ مَن سَهْل است، جانِ جانِم اوست *** دردمند و خستَه‌ام، در مانم اوست
هَر که در مان کرد مَر جانِ مَرا *** بُرد گنج و دُرّ و مَر جانِ مَرا»^۱
جمله گفتندش که: «جانبازی کنیم *** فِهْمِ گِرد آریم و اَنبازی کنیم^۲
هَر یکی از ما مَسِیحِ عَالَمی است *** هَر اَلْم را در کَفِ مَا مَر هَمی است»^۳
«گَر خدا خواهد» نگفتند از بَطْر *** پس خدا بِنمودِشان عَجزِ بَشَر^۴

تَرکِ اِسْتِثْنا، مُرادم قَسوَتی است *** نِی هَمین گَفتن که عارضِ حالتی است^۵
ای بسا نآورده استننا به گفت *** جانِ او با جانِ استنناست جفت^۶

هَر چه کردند از عِلاج و از دوا *** گشت رنج افزون و حاجتِ ناروا
آن کَنیزک از مَرَضِ چوَن موی شد *** چشِمِ شاه از اشکِ خُونِ چوَن جوی شد
□ چوَن قضا آید، طَبیبِ اَبْلَه شود *** آن دوا در نفعِ خود گُمَرَه شود^۷
از قضا سِرگَنگِبینِ صَفْرا فُزود *** روغنِ بادامِ خَشکی می نمود^۸
از هَلیلَه قَبض شد، اِطْلاقِ رَفت *** آب، آتَش را مَدَد شد هَمچو نَفْت^۹
□ سَسْتی دَل شد فِزون و خِوابِ کَم *** سوزِشِ چشَم و دَل پُر درد و غَم
□ شَرِبَت و ادویّه و اسبابِ او *** از طَبیبانِ رِیختِ یَکسَر اَبْرُو^{۱۰}

عاجز شدنِ طبیبان در معالجهٔ کنیزک، و

ظاهر شدنِ [عجزشان] بر پادشاه، و

روی آوردن او به درگاه پادشاهِ حقیقی

شَهْ چو عَجزِ آن طَبیبانِ را بَدید *** پابَره‌نَه جانِبِ مَسجِدِ دَوید
رَفت در مَسجِد، سَوی مَحرابِ شَد *** سَجْدَه‌گَاهِ از اشکِ شَه، پُر آب شد

^۱ دُرّ: مروارید. مرجان: مروارید ریز، جواهرات سرخ‌رنگ.

^۲ انبازی: هم‌فکری و مشارکت.

^۳ اَلْم: درد. مرهم: آنچه بر جراحت می‌نهند.

^۴ بَطْر: سرمستی و غفلت ناشی از بلندمنشی و ناسپاسی.

^۵ استثناء: گفتن اِنْ شاء الله و اگر خدا بخواهد. قَسوَت: سنگدلی.
عارض حالت: حالت زوال‌پذیر.

^۶ گفت: گفتار و زبان.

^۷ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۸ سرکنگبین: ترکیب سرکه و انگبین (عسل) که مُصْلِحِ غلبهٔ صفرا (یکی از
أخْلاطِ چَهارگانهٔ بدن) است.

^۹ هَلیلَه: دارویی ملین. قبض: یبوست و خشکی. اِطْلاق: روانی مزاج.

^{۱۰} ادویه: جمع دوا.

چون به‌خویش آمد ز عَرَقَابِ فَنَّا *** خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا: ^۱

«کای کمینه‌ی بخشِشَت مُلکِ جهان *** من چه گویم چون تو می‌دانی نهان؟! ^۲

□ حالِ ما و این طَبیبانِ سرِبه‌سر *** پیش لطفِ عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجتِ ما را پناه *** بارِ دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی: «گرچه می‌دانم سِرَت *** زود هم پیدا کُنش بر ظاهرَت» ^۳

چون بر آورد از میانِ جانِ خروش *** اندر آمد بحرِ بخشایش به‌جوش

در میانِ گریه‌خوابش در رُبُود *** دید در خواب او که پیری رو نمود ^۴

گفت: «ای شه، مژده حاجاتت رواست *** گر غریبی آیدت فردا، ز ماست

چون که آید او حکیمِ حاذق است *** صادقش دان؛ کاو امین و صادق است

در علاجش سِحْرِ مطلق را ببین *** در مزاجش قدرتِ حق را ببین» ^۵

□ خفته بود، آن خواب دید آگاه شد *** گشته‌مملوکِ کنیزک شاه شد ^۶

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد *** آفتاب از شرقِ اخترسوز شد ^۷

بود اندر منظره‌ش منتظر *** تا ببیند آنچه بنمودند سِر ^۸

دید شخصی کاملی پُر مایه‌ای *** آفتابی در میانِ سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال *** نیست بود و هست، بر شکلِ خیال ^۹

نیست‌وش باشد خیال اندر جهان *** تو جهانی بر خیالی بین روان ^{۱۰}

بر خیالی صلحشان و جنگشان *** وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست *** عکسِ مَرویانِ بُستانِ خداست ^{۱۱}

آن خیالی را که شه در خواب دید *** در رخ مهمان همی آمد پدید

^۱ نسخه قونیه: مدح و دعا.

عَرَقَاب: اعماق (آب). فَنَّا: نیستی و خود را ندیدن.

^۲ کمینه: کمترین.

^۳ سِرَت: سرّ و راز تو.

^۴ پیر: مُرشد و ولیّ الهی.

^۵ علاج: درمان. مزاج: ترکیب دارو.

^۶ گشته‌مملوک...: آن کسی که بنده عشق کنیزک شده بود، با وصول به

ولیّ الهی آزاد گشت و شاه گردید.

^۷ اخترسوز: ناپدیدکننده ستارگان.

^۸ منظره: قسمت مرتفع قصر.

^۹ او مانند هلال و مانند خیال بود که از یک جهت پیدا و از جهت دیگر ناپیدا

است.

^{۱۰} نسخه قونیه: خیال اندر روان.

نیست‌وش: نیست گونه.

^{۱۱} مَرویانِ بستانِ خدا: (معانی و جذبه‌های حقایق عالم ملکوت که دل اولیا

را صید نموده و آن‌ها را به‌سوی دوست می‌کشاند).

- نور حق ظاهر بُوَد اندر ولیّ *** نیک‌بین باشی اگر اهلِ دلی^۱
- آن ولیّ حق چو پیدا شد ز دور *** از سر و پایش همی می‌تافت نور
شده به‌جای حاجبان در پیش رفت *** پیش آن مهمان غیبِ خویش رفت^۲
- ضیفِ غیبی را چو استقبال کرد *** چون شکر، گویی که پیوست او به وِرد^۳
هر دو بحرّی، آشنا موخته *** هر دو جان بی‌دوختن بردوخته^۴
- آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب *** آن یکی مَخمور و آن دیگر شراب^۵
گفت: «مَعشوقم تو بوده‌ستی نه آن *** لیک کار از کار خیزد در جهان^۶
ای مرا تو مصطفی، من چون عُمَر *** از برای خدمتت بدم کمر»

^۱ نیک بین باشی: زیبایی نور حق را در ولیّ خواهی دید.

^۲ حاجب: دربان، نگهبان.

^۳ ضیف: مهمان. وِرد: گل.

^۴ بحرّی: اهل دریا (دریای حقیقت). آشنا: شنا. بردوخته: به هم دوخته.

^۵ مَخمور: خماری که طالب و تشنه شراب است.

^۶ کار از کار خیزد: نظام جهان براساس اسباب و مسببات است.

درخواستن توفیقِ رعایتِ ادب، وِ وِخامتِ

بی ادبی

از خدا جوییم توفیقِ ادب *** بی ادب محروم مآند از لطفِ ربِّ
بی ادب تنها نه خود را داشت بد *** بلکه آتش در همهئِ آفاق زد
مآنده از آسمان درمی رسید *** بی شری و بیع و بی گفت و شنید^۱

در میان قوم موسی چند کس *** بی ادب گفتند: «کو سیر و عدس؟»
مُنقَطِع شد خوان و نان از آسمان *** ماند رنج زرع و بیل و داسِمان^۲

باز عیسی چون شفاعت کرد، حق *** خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق^۳

□ مآنده از آسمان شد عآئده *** چون که گفت: ﴿أَنْزَلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً﴾^۴

باز گستاخانِ ادب بُگذاشتند *** چون گدایان زَلّه ها برداشتند^۵

کرد عیسی لابه ایشان را: «که این *** دائم است و کم نگردد از زمین»^۶

بدگمانی کردن و حرص آوری *** کفر باشد نزد خوانِ مهتری

ز آن گدارویانِ نادیده ز آرزوی *** آن در رحمت بر ایشان شد فراز^۷

□ نان و خوان از آسمان شد مُنقَطِع *** بعد از آن، ز آن خوان نشد کس مُنقَع^۸

^۱ سوره البقره، آیه ۶۱.

مآنده: سفرهٔ پر از طعام. شری و بیع: خرید و فروش.

^۲ زرع: کشت.

^۳ طَبَق: هر ظرف گرد بزرگ که بر آن غذا خورند.

^۴ سوره المآنده، آیه ۱۱۲.

﴿أَنْزَلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً﴾: [ای خدا و ای پروردگار ما] خوانِ طعامی از آسمان

برای ما فرو فرست. شد عآئده: برگشت.

^۵ زَلّه: باقی ماندهٔ غذا.

^۶ لابه: درخواست ملتسمانه.

^۷ نادیده: ندید بدید. آرز: حرص. شد فراز: بسته شد.

^۸ نسخهٔ ناسخه: مَنْ و سَلَوی ز آسمان.

ابر برناید پی مَنع زکات *** وز زنا افتد و با اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم *** آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست *** رهزن مردان شد و نامرد اوست^۱
از ادب، پُر نور گشته‌ست این فلک *** وز ادب، معصوم و پاک آمد مَلک
بُد ز گستاخی کسوفِ آفتاب *** شد عزازیلی ز جرأتِ ردِّ باب^۲

□ هر که گستاخی کند اندر طریق *** گردد اندر وادی حیرتِ غریق^۳
□ حالِ شاه و میهمان برگو تمام *** ز آنکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طیب الهی که در

خوابش دیده بود، و بشارت به قدومش

داده شده بود

□ شَه چو پیش میهمان خویش رفت *** شاه بود او، لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت *** همچو عشق اندر دل و جاننش گرفت
دست و پیشانی‌ش بوسیدن گرفت *** وز مقام و راه پرسیدن گرفت^۴

پُرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر *** گفت: «گنجی یافتم اما به صبر»^۵
□ صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت *** میوه شیرین دهد پُر منفعت
گفت: «ای نور حق و دفع حَرَج *** معنی "الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ"»^۶
ای لقای تو جواب هر سؤال *** مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال^۷

ترجمان هرچه ما را در دل است *** دست‌گیر هر که پایش در گِل است^۸
مَرَحَبَا يَا مُجْتَبَى يَا مُرْتَضَى *** إِنْ تَغَبَّ، جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْقَضَا^۹
أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لَا يَشْتَهَى *** قَدْ رَدَى (كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَهَ)»^{۱۰}

بردن پادشاه طیب غیبی را بر سر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کَرَم *** دست او بگرفت و بُرد اندر حرم

^۱ نسخه قونیه: هر که نامردی کند.

^۲ عزازیل: شیطان. شد ردِّ باب: طرد شد.

^۳ غریق: غرق شده.

^۴ مقام: منزلگاه.

^۵ می‌کشیدش تا به صدر: او را تا صدر مجلس می‌برد.

^۶ نسخه قاهره: ای هدیه‌ی حق.

^۷ حَرَج: سختی و مشقت. الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر، کلید گشایش است.

^۸ قیل و قال: گفت و شنود.

^۹ ترجمان: آشکارکننده و بیان‌کننده.

^{۱۰} درود بر تو ای برگزیده و ای مورد رضایت حق. هرآینه اگر تو غایب

گردی، قضاء الهی نازل گردد و فضا بر ما تنگ گردد.

^{۱۱} سوره العلق، آیه ۱۵.

تو مولا و سرور قومی؛ و هر کس تو را نخواهد و از این بی‌میلی دست

برندارد، حاشا که رستگار شود و همانا تباه خواهد شد!

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند *** بعد از آن در پیش رنجورش نشانند^۱
رنگِ روی و نبض و قاروره بدید *** هم علاماتش هم اسبابش شنید^۲
گفت: «هر دارو که ایشان کرده‌اند *** آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند^۳
بی‌خبر بودند از حالِ درون *** اَسْتَعِيذُ اللّٰهَ مِمَّا يَفْتَرُونَ!»^۴
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت *** لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت^۵
رنجش از صفرا و از سودا نبود *** بوی هر هیزم پدید آید ز دود^۶
دید از زاریش کاو زار دل است *** تنّ خوش است و او گرفتار دل است

^۱ رنجوری: بیماری.

^۲ قاروره: شیشهٔ نمونهٔ ادرار مریض.

^۳ عمارت: آبادکردن، تعمیر و مرمت.

^۴ اَسْتَعِيذُ ... : از افترا و بهتانی که زده‌اند، به خدا پناه می‌برم!

^۵ نهفت: امر پنهان و نهفته، راز و سرّ.

^۶ صفرا و سودا: از اخلاط چهارگانهٔ بدن.

عاشقی پیداست از زاری دل *** نیست بیماری چو بیماری دل
عَلَّتِ عاشق ز عَلَّتْها جداست *** عشقُ أَصْطِرْلَابِ اسرارِ خداست^۱

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است *** عاقبت ما را بدان شه رهبر است^۲
هرچه گویم عشق را شرح و بیان *** چون به عشق آیم، خَجَلِ باشم از آن
گرچه تفسیرِ زبانِ روشنگر است *** لیک عشقِ بی‌زبان روشن‌تر است^۳
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت *** چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
□ چون سخن در وصفِ این حالت رسید *** هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گِلِ بَخْفَت *** شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب *** گر دلیلت باید، از وی رُو مَناب^۴

از وی آر سایه نشانی می‌دهد *** شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد تو را همچون سَمَر *** چون برآید شمس، «إِنْشَقَّ الْقَمَرَ»^۵

خود غریبی در جهان چون شمس نیست *** شمس جانِ باقی‌ای کِش اُمس نیست^۶
شمس در خارج اگرچه هست فرد *** می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که از او شد هست اثر *** نبودش در ذهن و در خارج نظیر^۷
در تصوّر ذات او را گنج کو؟! *** تا درآید در تصوّر مثل او^۸
□ شمس تبریزی که نور مطلق است *** آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیثِ روی شمس الدین رسید *** شمس چارم آسمان رُو درکشید^۹
واجب آمد چون که بر دم نام او *** شرح کردن رمزی از انعام او^{۱۰}
این نفس، جان دامنم بر تافته‌ست *** بوی پیراهان یوسف یافته‌ست: ^{۱۱}
«کز برای حق صحبت سال‌ها *** بازگو رمزی از آن خوش حال‌ها»^{۱۲}
تا زمین و آسمان خندان شود *** عقل و روح و دیده صد چندان شود»
□ گفتم: «ای دور افتاده از حبیب *** همچو بیماری که دور است از طبیب

۱ عَلَّت: بیماری. أَصْطِرْلَاب: ابزار سنجش نجومی.

۲ نسخه قونیه: بدان سر. بولاق: بدان سو.

۳ بی‌زبان: ساکت و خاموش.

۴ گر دلیلت باید: اگر طالب دلیل هستی.

۵ سوره القمر، آیه ۱.

سَمَر: افسانه، داستان شبانه. «إِنْشَقَّ الْقَمَرَ»: ماه شکافت و دو نیم شد (ماه با وجود خورشید، دیگر جلوه‌نمایی و حکایتگری ندارد).

۶ کِش (که‌اش): که او را. اُمس: دیروز.

۷ نسخه کتابخانه سلیمانیه: لیک آن شمسی که شد بنده‌ش اثر. حاشیه قونیه: شمس جان کاو خارج آمد از اثر.

اثر: فَلَکُ الْأَفْلَکِ، تمام عالم.

۸ گنج: گنجایش.

۹ حدیث: حکایت. رو درکشیدن: پنهان شدن (از روی خجالت).

۱۰ انعام: نعمت دادن.

۱۱ این نفس: این زمان. جان: روح (جناب حسام‌الدین چَلپی). دامن برتافتن: دست به دامن شدن.

۱۲ نسخه قونیه: بازگو حالی.

صحبت: هم‌نشینی. خوش حال‌ها: حالات خوش.

لَا تُكَلِّفُنِي فَإِنِّي فِي الْفَنَاءِ *** كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي ثَنَاءً^۱

كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيقِ *** إِنْ تَكَلَّفَ أَوْ تَصَلَّفَ لَا يَلِيقُ^۲

- هر چه می‌گویند موافق چون نبود *** چون تکلف نیک نالایق نمود
 - من چه گوئیم؟! یک رگم هشیار نیست *** شرح آن یاری که آن را یار نیست
 - خود ثنا گفتن ز من ترکِ ثناست *** کاین دلیل هستی و هستی خطاست
 - شرح این هجران و این خون جگر *** این زمان بگذارد تا وقت دگر
- قال: «أَطْعَمَنِي فَإِنِّي جَائِعٌ *** فَأَعْتَجَلُ فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ»^۳

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق *** نیست فردا گفتن از شرط طریق^۴

□ صوفی ابن الحال باشد در مثال *** گرچه هر دو فارغند از ماه و سال^۵

تو مگر خود مردِ صوفی نیستی؟! *** نقد را از نسبه خیزد نیستی^۶

گفتمش: «پوشیده خوش‌تر سر یار *** خود تو در ضمن حکایت گوش دار

^۱ مرا به تکلف و زحمت مینداز؛ زیرا در حال فناء عارفانه هستم و درک و شعورم از کار افتاده و نمی‌توانم مدح و ثنایی بگویم.

^۲ آن کسی که هنوز در محو است و هشیار نگشته باشد، هر چند که خود را به زحمت اندازد و لافِ توانستن زند، اما باز هر چه بگوید شایسته نخواهد بود.

^۳ گفت: به من طعام معنوی (که همان ثنای شمس است) عطا کن که گرسنه‌ام، و در این باره شتاب کن؛ زیرا اجل مانند شمشیر بران در کمین است و زمان در حال گذر است.

^۴ ابن الوقت: وقت شناس، غنیمت شمارِ وقت. طریق: آیین و مسلک.

^۵ الحاقی از طبع کلالة خاور.

ابن الحال: غنیمت شمارِ حال.

^۶ نسخه قونیه: هست را از نسبه.

خوش‌تر آن باشد که سرّ دلبران *** گفته آید در حدیثِ دیگران»^۱

گفت: «مکشوف و برهنه بی‌غُلُول *** بازگو، رَنجم مده ای بو الفُضول^۲

□ بازگو اسرار و رمز مُرسَلین *** آشکارا بَه که پنهان ذکرِ دین^۳

پرده بردار و برهنه گو که من *** می‌نگنجم با صنم در پیرهن»^۴

گفتم: «آر عریان شود او در عیان *** نی تو مانی، نی کنارت، نی میان^۵

آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه *** برنتابد کوه را یک برگِ کاه^۶

آفتابی گز وی این عالم فروخت *** اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت^۷

□ تا نگردد خون، دل و جانِ جهان *** لب بدوز و دیده بر بند این زمان

فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجو *** بیش از این از شمسِ تبریزی مگو»^۸

این ندارد آخِر، از آغاز گو *** رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدنِ طیب از پادشاه، جهت

در یافتنِ مرضِ کنیزک^۹

□ چون حکیم از این سخن آگاه شد *** و ز درون هم‌داستان شاه شد^{۱۰}

گفت: «ای شه، خلوتی کن خانه را *** دور کن هم خویش و هم بیگانه را

^۱ حدیث: حکایت.

^۲ مکشوف: آشکار و بی‌پرده. بی‌غُلُول: بدون کتمان و دریغ. بو الفُضول: صاحب فضیلت‌های بسیار.

^۳ الحاقی از طبع کلّاله خاور.

به: بهتر.

^۴ نسخه قونیه: می‌نخسبم با صنم با پیرهن.

می‌نگنجم: نمی‌گنجم. صنم: بت؛ معشوق و زیبارو (استاد کامل که تمثال حق است).

^۵ عیان: آشکار. کنار: هم‌آغوشی. میان: رابطه.

^۶ می‌خواه: بخواه. برنتابد: تحمل نکند.

^۷ نسخه قونیه: پیش آید.

فروخت: روشن شد، رونق گرفت. جمله: همه.

^۸ لب بدوز: ساکت شو.

^۹ نسخه قونیه و طبع کلّاله خاور: خلوت طلبیدن آن ولی.

^{۱۰} هم‌داستان: هم‌عقیده، هم‌فکر.

کس ندارد گوش در دهلِیزها *** تا بپرسم از کنیزک چیزها»^۱
 □ خانه خالی کرد شاه و شد برون *** تا بپرسد از کنیزک او فُسون^۲
 خانه خالی کرد و یک دیار نه *** جز طیب و جز همان بیمار نه^۳
 □ بعد از آن در کار او بنیاد کرد *** وز حکایت‌های ماضی یاد کرد^۴
 نرم‌نرمک گفت: «شهر تو کجاست؟ *** که علاجِ اهلِ هر شهری جداست
 و اندر آن شهر از قرابت کیستت؟ *** خویشی و پیوستگی با چیستت؟»^۵
 دست بر نبضش نهاد و یک‌به‌یک *** باز می‌پرسید از جور فلک^۶

چون کسی را خار در پایش خَلد *** پای خود را بر سر زانو هَلد^۷
 وز سر سوزن همی جوید سرش *** ورنیابد، می‌کند بالب ترش
 خار در پا، شد چنین دشوار یاب *** خار در دل، چون بود؟! واده جواب^۸
 خار دل را گر بدیدی هر خسی *** کئی غمان را دست بودی بر کسی؟!^۹
 کس به زیر دُمّ خرّ خاری نهد *** خر نداند دفع آن، برمی‌جهد
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد *** جُفته می‌انداخت، صد جا زخم کرد
 □ آن لگد کئی دفع خار او گُند؟! *** حاذقی باید که بر مرکز تَنَد^{۱۰}
 برجهد، و آن خار محکم‌تر کند *** عاقلی باید که خاری برگند

-
- ۱ ندارد گوش: گوش ندهد. دهلِیز: دالان.
 ۲ تصحیح میرزا محمود: تا بخواند بر کنیزک او فسون.
 فسون: (۱) تدبیر، چاره؛ (۲) ورد و سحر. (از کنیزک راه چاره را جویا می‌شود).
 ۳ دیار: شخص.
 ۴ الحاقی از نسخه مونیخ.
 بنیاد کردن: شروع کردن.
 ۵ قرابت: خویشاوندی. پیوستگی: ارتباط.
 ۶ جور فلک: جفای روزگار.
 ۷ خَلد: فرو رود. هَلد: بگذارد.
 ۸ دشواریاب: به‌دشواری یافت می‌شود. چون: چگونه.
 ۹ خَس: خاشاک (انسان فرومایه و بی‌مقدار). غمان: جمع غم.
 ۱۰ مرکز: محلّ اصلی. حاذق: ماهر و زیرک. تَنَد: بچرخد (توجّه کند).

آن حکیم خارچین استاد بود *** دست می‌زد، جابه‌جا می‌آزمود
 ز آن کنیزک بر طریق داستان *** باز می‌پرسید حالِ دوستان
 با حکیم او رازها می‌گفت فاش *** از مقام و خواجگان و شهرتاش^۱
 سوی قصّه‌گفتنش می‌داشت گوش *** سوی نبض و جستش می‌داشت هوش
 تا که نبض از نام که گردد جهان؟ *** او بود مقصود جانش در جهان^۲
 دوستان شهر او را برشمرد *** بعد از آن، شهر دگر را نام برد
 گفت: «چون بیرون شدی از شهر خویش *** در کدامین شهر می‌بودی تو پیش؟»^۳
 نام شهری گفت و زان هم درگذشت *** رنگِ رو و نبض او دیگر نگشت^۴
 خواجگان و شهرها را یک‌به‌یک *** بازگفت از جای و از نان و نمک
 شهر شهر و خانه‌خانه قصّه کرد *** نی رگش جنبید و نی رُخ گشت زرد
 نبض او بر حالِ خود بُد بی‌گزند *** تا بپرسید از سمرقندِ چو قند^۵
 □ آه سردی برکشید آن ماهروی *** آب از چشمش روان شد همچو جوی
 □ گفت: «بازرگانم آنجا آورید *** خواجه زرگر در آن شهرم خرید^۶
 □ در بر خود داشت شش ماه و فروخت» *** چون بگفت این، ز آتش غم برفروخت^۷
 نبض جست و روی سرخش زرد شد *** گز سمرقندی زرگر فرد شد^۸
 چون ز رنجوز آن حکیم این راز یافت *** اصلِ آن درد و بلا را بازیافت
 گفت: «کوی او کدام است و گذر؟» *** او «سَرِ پُل» گفت و «کوی غاتفر»^۹
 □ گفت آنگه آن حکیم باصواب *** آن کنیزک را که: «رستی از عذاب»^{۱۰}
 گفت: «دانستم که رنجت چیست زود *** در عِلّاجت سحرها خواهم نمود»^{۱۱}
 شاد باش و ایمن و فارغ که من *** آن گنم با تو که باران با چمن^{۱۲}
 من غم تو می‌خورم، تو غم مَخور *** بر تو من مُشْفِق‌ترم از صد پدر
 هان و هان این راز را با کس مگوی *** گرچه شاه از تو کند بس جست و جوی^{۱۳}
 □ تا توانی پیش کس مگشای راز *** بر کسی این در مکن زنهار باز»^{۱۴}

-
- ۱ مُقام: اقامتگاه. شهرتاش: همشهری‌ها.
 ۲ که (۲): چه کسی. گردد جهان: جهنده شود و تندتر بزند.
 ۳ نسخه قونیه: در کدامین شهر بودستی تو پیش.
 ۴ دیگر نگشت: تغییر نکرد.
 ۵ بی‌گزند: بدون آسیب و آفت.
 ۶ بازرگانم: بازرگان مرا. شهرم: شهر مرا. آوریدن: آوردن.
 ۷ برفروخت: برافروخته شد.
 ۸ کز سمرقندی زرگر...: زیرا از زرگر سمرقندی جدا شده بود.
 ۹ کوی: محله. گذر: گذرگاه، کوچه. سرپل و غاتفر: نام دو محله از محلات سمرقند.
 ۱۰ باصواب: درست اندیش، عاقل. رستن: رها شدن.
 ۱۱ سحر: جادو (کار خارق عادت).
 ۱۲ ایمن: محفوظ و در امان. فارغ: آسوده‌خاطر.
 ۱۳ هان: آگاه باش.
 ۱۴ الحاقی از طبع کلّاله خاور.
 زنهار: برحذر باش.

چون که اسرار ت نهان در دل شود *** آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر: «هر آن کاو سِرّ نهفت *** زود گردد با مرادِ خویش جفت»^۱
دانه چون اندر زمین پنهان شود *** سرّ آن، سرسبزی بُستان شود^۲
زرّ و نقره گر نبودندی نهان *** پرورش کی یافتندی زیر کان؟^۳

و عده‌ها و لطف‌های آن حکیم *** کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

و عده‌ها باشد حقیقی، دل‌پذیر *** و عده‌ها باشد مجازی، تاسیه‌گیر^۴
و عده اهلِ گرمِ گنجِ روان *** و عده نااهل شد رنجِ روان^۵
□ و عده را باید وفا کردن تمام *** و ر نخواهی کرد، باشی سرد و خام

^۱ نزهة الناظر و تنبيه الخاطر، ص ۱۱؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله:
«**اسْتَعِينُوا عَلَىٰ اِنْجَاحِ الْحَوَاجِ بِالْكَتْمَانِ...**» (برای برآورده شدن حوائج
خویش از کتمان و نگفتن اسرار تان استعانت بجوئید؛ زیرا هر صاحب نعمتی
مورد حسادت واقع می‌شود).

کاو: که او. سرّ نهفت: سرّ و راز را پنهان داشت. زود گردد با مراد خویش
جفت: زود به مقصود خود می‌رسد.

^۲ سرّ: استتار و کتمان و پنهانی.

^۳ کان: معدن.

^۴ دل‌پذیر: اطمینان بخش، پسندیده و مطلوب. تاسه: (۱) اندوه و اضطراب؛

(۲) گرفتگی گلوی حاصل از غصّه. تاسه‌گیر: اندوه و اضطراب آور.

^۵ گنجِ روان: (۱) گنج فراوان مانند گنجِ قارون، (۲) گنج و سگّه رایج. رنج
روان: رنجش روح و جان.

دریافتن آن طیبِ الهی رنجِ کنیزک را، و

به شاه و نمودن

□ آن حکیم مهربان چون راز یافت *** صورتِ رنجِ کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد *** شاه را زآن، شمه‌ای آگاه کرد^۱

□ شاه گفت: «اکنون بگو تدبیر چیست؟ *** در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟»^۲

گفت: «تدبیر آن بود کآن مرد را *** حاضر آریم از پی این درد را»^۳

□ تا شود محبوبِ تو خوشدل بدو *** گردد آسان این همه مشکل بدو^۴

□ قاصدی بفرست کاخبارش کند *** طالب این فضل و ایثارش کند^۵

مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور *** بازر و خلعت بده او را غرور^۶

□ چون ببیند سیم و زر آن بینوا *** بهر زر گردد ز خان و مان جدا»^۷

□ زر، خرد را واله و شیدا کند *** خاصه مفلس را که خوش رسوا کند^۸

□ زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک *** مردِ عاقل یابد او را نیک نیک^۹

فرستادن پادشاهِ رسولان [را] به سمرقند

در طلبِ آن مرد زرگر

چون که سلطان از حکیم آن را شنید *** پند او را از دل و از جان گزید^{۱۰}

□ گفت: «فرمان تو را فرمان کنم *** هر چه گویی: «آن چنان کن»، آن کنم»^{۱۱}

پس فرستاد آن طرف یک‌دو رسول *** حاذقان و کافیان بس عدول^{۱۲}

^۱ شمه: اندک؛ رایحه و بو.

^۲ تدبیر: عاقبت‌اندیشی، چاره‌جویی. موجب: علت و سبب.

^۳ از پی: به علت، به جهت.

^۴ خوشدل: بانشاط، خوشحال. بدو: به وسیله او.

^۵ کاخبارش کند: که او را خبر کند. طالب کردن: کسی را خواهان

چیزی کردن. فضل: احسان، بخشش. ایثار: دیگری را بر خود مقدم داشتن.

^۶ خلعت: لباس فاخری که بزرگی به کسی بخشد. غرور دادن: فریب دادن.

^۷ سیم: نقره. خان: خانه. مان: اسباب و اثاثیه.

^۸ واله: حیران، شیفته و عاشق. شیدا: آشفته از عشق. خاصه: مخصوصاً.

مفلس: تنگ‌دست.

^۹ می‌آرد: (۱) می‌ستاند (عقل را زائل می‌کند)؛ (۲) می‌آورد (عقل معاش

می‌آورد).

^{۱۰} گزید: برگزید، پسندید و اختیار کرد.

^{۱۱} فرمان کنم: اطاعت کنم.

^{۱۲} رسول: پیغام‌بر. حاذق: ماهر و زیرک. کافی: باکفایت، کاردان. عدول:

بسیار عادل.

تا سمرقند آمدند آن دو امیر *** پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر: ^۱

«کای لطیف استاد کامل معرفت *** فاش اندر شهرها از تو صفت ^۲

نک فلان شه از برای زرگری *** اختیارت کرده زیرا مهتری ^۳

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم *** چون بیایی، خاص باشی و ندیم» ^۴

مرد مال و خلعت بسیار دید *** غره شد، از شهر و فرزندان بُرید ^۵

اندر آمد شادمان در راه مرد *** بی‌خبر کآن شاه قصد جاننش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت *** خون‌بهای خویش را خلعت شناخت ^۶

ای شده اندر سفر با صد رضا *** خود به پای خویش تا سوء القضا ^۷

در خیالش ملک و عزّ و سروری *** گفت عزرائیل: «رو، آری، بری!» ^۸

چون رسید از راه آن مرد غریب *** اندر آوردش به پیش شه طیب

پیش شاهنشاه بردش خوش به ناز *** تا بسوزد بر سر شمع طراز ^۹

شاه دید او را و بس تکریم کرد *** مخزن زر را بدو تسلیم کرد

□ پس بفرمودش که بسازد زر *** از سیوار و طوق و خلخال و کمر ^{۱۰}

□ هم ز انواع اوانی بی‌عدد *** کآن‌چنان در بزم شاهنشاه سزد ^{۱۱}

□ زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار *** بی‌خبر زین حالت و این کار زار ^{۱۲}

پس حکیمش گفت: «کای سلطان مه *** آن کنیزک را بدین خواجه بده ^{۱۳}

تا کنیزک در وصالش خوش شود *** ز آب و صلش دفع این آتش شود»

شه بدو بخشید آن مَهروی را *** جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را ^{۱۴}

مدّت شش ماه می‌راندند کام *** تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت *** تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت ^{۱۵}

^۱ بشیر: بشارت‌دهنده.

^۲ لطیف: ظریف‌کار.

^۳ نک: اینک. مهتر: بزرگ و سرور.

^۴ خلعت: لباس فاخری که بزرگی به کسی بخشد. سیم: نقره. ندیم: همدم.

^۵ غره شد: فریفته گشت.

^۶ تازی: عربی.

^۷ سوء القضا: سرنوشت شوم.

^۸ مُلک: پادشاهی، بزرگی. عزّ: عزّت و بزرگی. بری: می‌بری.

عزرائیل با استهزاء گوید: «برو، آری، تو عزّت خواهی یافت!»

^۹ شمع: معشوق؛ زیباروی. طراز: شهری در ترکستان که مردمش به زیبارویی معروف هستند. (شمع طراز: محبوب).

^{۱۰} برسازد: بسازد. سیوار: دستبند. طوق: گردن‌بند. خلخال: زینتی که زنان به پا می‌بندند. کمر: کمر بند.

^{۱۱} اوانی: ظروف آبخوری. بزم: محفل. سزد: سزاوار باشد.

^{۱۲} زار: نابسامان، شوریده و درهم.

^{۱۳} مه: بزرگ.

^{۱۴} مه‌روی: زیباروی. صحبت‌جوی: عاشق.

^{۱۵} شربت: نوشیدنی (سم). می‌گذاخت: لاغر می‌شد.

□ چون ز رنجوری جمال او نمآند *** جانِ دختر در وِبال او نمآند^۱
چون که زشت و ناخوش و رُخزرد شد *** اندک اندک در دلِ او سرد شد

عشق‌هایی گز پی رنگی بؤد *** عشق نَبؤد، عاقبت ننگی بؤد
کاشکی آن ننگ بودی یکسری *** تا نرفتی بر وی آن بدداوری
خون دويد از چشم همچون جوی او *** دشمنِ جانِ وی آمد روی او^۲
دشمنِ طاووس آمد پَر او *** ای بسا شه را بگشته فرّ او^۳

^۱ الحاقی از نسخه قونیه.

رنجوری: بیماری. وبال: رنج و سختی. (در وبال او نماند: از عشق به زرگر آزاد گشت).

^۲ دويد: جاری شد.

^۳ فرّ: شکوه و شوکت.

□ چون‌که زرگر از مرض بدحال شد *** وز گذارش شخص او چون نال شد^۱

گفت: «من آن آهوم کز ناف من *** ریخت آن صیاد خون صاف من^۲

ای من آن روباه صحرا کز کمین *** سر بُریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان *** ریخت خونم از برای استخوان^۳

آن که گشته‌ستم پی مادون من *** می‌نداند که نخسبد خون من^۴

بر من است امروز و فردا بر وی است *** خون چون من کس چنین ضایع کی است؟!»

گرچه دیوار افکند سایه‌ی دراز *** باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعلی ما نِدا *** سوی ما آید نِداها را صدا^۵

این بگفت و رفت در دم زیر خاک *** آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک^۶

ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست *** چون‌که مرده سوی ما آینده نیست^۷

عشق زنده در روان و در بصر *** هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کاو باقی است *** وز شراب جان‌فزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا *** یافتند از عشق او کار و کیا^۸

تو مگو: «ما را بدان شه بار نیست» *** با کریمان کارها دشوار نیست^۹

در بیان آنکه گشتن مرد زرگر به اشاره

الهی بود؛ نه به خیال باطل

گشتن آن مرد بر دست حکیم *** نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه *** تا نیامد امر و الهام از اله^{۱۰}

آن پسر را کش خصر بُرید خلق *** سیر آن را درنیابد علم خلق^{۱۱}

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

گذارش: ذوب شدن و لاغر شدن او. نال: نی باریک و توخالی.

^۲ کز ناف من: به خاطر نافه و مُشک من.

^۳ پیلبان: (شکارچی فیل). استخوان: (عاج).

^۴ پی مادون من: برای چیزی بی ارزش‌تر از جان من. می‌نداند: نمی‌داند.

نخسبد خون من: خون من هدر نمی‌رود.

^۵ صدا: انعکاس صوت، پژواک.

^۶ نسخه قونیه: ز عشق و رنج.

^۷ آینده نیست: نمی‌آید.

^۸ کار و کیا: قدرت و سیطره (باطنی).

^۹ بار: رخصت و اجازه ورود.

^{۱۰} طبع: میل (رضایت و خوشنودی شاه).

^{۱۱} نسخه بریتانیا و نسخه قسطنطنیه: علم خلق.

آن که از حق یابد او وحی و خطاب *** هر چه فرماید، بُوَد عین صَوَاب^۱

آن که جان بخشد، اگر بُکُشد رواست *** نائِب است و دستِ او دستِ خداست^۲

همچو اسماعیلُ پیشش سَرِ پنه *** شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بِمَآئِدِ جَانَّتِ خندان تا اَبَد *** همچو جانِ پاکِ احمد با اَحَد

عاشقانُ جامِ فَرَحِ آنکه کِشند *** که به دستِ خویش خوبانشان کُشند^۳

شاهِ آن خون از پی شهوت نکرد *** تو رها کن بدگمانی و نبرد^۴

تو گمان کردی که کرد آلودگی *** در صفا، غِشّ کی هَلَدِ پالودگی؟!^۵

□ بُگذر از ظنِّ خطا ای بدگمان *** (إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ) آخر بخوان^۶

بهر آن است این ریاضت، این جَفَا *** تا برآرد کوره از نقره جُفَا^۷

بهر آن است امتحانِ نیک و بد *** تا بجوشد، بر سرآرد زَرُ زَبَد^۸

گر نبودش کار از الهامِ إله *** او سگی بودی دراننده، نه شاه^۹

پاک بود از شهوت و حرص و هوی *** نیک کرد او، لیکِ نیکِ بدنما^{۱۰}

سوره الکهف، آیه ۷۴ الی ۸۱.

کِش: که او را. خَضِر: حضرت خضر علیه السّلام. عام خَلق: مردم عامی.

^۱ سوره النجم، آیه ۱ الی ۴.

صواب: راست و درست.

^۲ روا: جایز. نائِب: جانشین.

^۳ نسخه قونیه: آنکه شرابِ جان کِشند.

فَرَح: شادی و سرور. کِشند: سر بکشند و بنوشند. که به دست خویش ... :

که خوبان با دست خویش آن عاشقان را بکُشند.

^۴ نبرد: ستیزگی، مجادله.

^۵ صفا: پاکی. غِشّ: آلودگی، ناخالصی. هِلیدن: به جای گذاشتن. پالودگی:

پاکیزگی و بی غلّ و غشّ بودن.

(در صفا پالودگی و پاکیزگی است و چگونه پاکیزگی می تواند سبب غِشّ و

آلودگی گردد؟!)

^۶ ظنّ خطا: گمان بد. ﴿إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ﴾: «همانا بعضی از گمان ها گناه

است». (سوره حجرات، آیه ۱۲).

^۷ ریاضت: تحمل سختی ها برای تهذیب نفس. جَفَا: کف و ناخالصی؛

باطل.

^۸ زَبَد: ناخالصی. بر سرآرد زَرُ زَبَد: ناخالصی های آمیخته با طلا از آن جدا

گشته، روی آن جمع شود.

غرر الحکم، ص ۷۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه السّلام: «إِنَّ الذَّهَبَ يُجَرَّبُ

بِالنَّارِ...؛ همانا طلا را با آتش می آزمایند و مؤمن را با بلا.»

^۹ دراننده: درنده.

^{۱۰} نیک بد نما: کار خوبی که در ظاهر بد است.

گر خَضِر در بَحْر کشتی را شکست *** صد درستی در شکستِ خِضِر هست^۱
وَهْمِ موسیٰ با همه نور و هنر *** شد از آنِ محبوب، تو بی‌پَر مَیْر^۲
آن گل‌سرخ است، تو خونش مخوان *** مستِ عقل است او، تو مجنونش مدان^۳
گر بُدی خونِ مسلمانِ کامِ او *** کافرِ گر بُردمی من نامِ او^۴
می‌بَلرزد عرش از مدحِ شَقیّی *** بدگمانِ گردد ز مدحش مُتَقیّی^۵
شاه بود و شاهِ بس آگاه بود *** خاصه بود و خاصه الله بود
آن کسی را کِش چنین شاهی گُشد *** سوی تخت و بهترین جاهی کِشد^۶
□ قهرِ خاصی از برای لطفِ عام *** شرع می‌دارد روا، بُگذار کام^۷
□ نیم جان بستاند و صد جان دهد *** آنچه در و همت نیاید، آن دهد
گر ندیدی سودِ او در قهرِ او *** کی شدی آن لطفِ مطلقِ قهرجو؟!^۸
طفل می‌لرزد ز نیشِ اِحْتِجَامِ *** مادرِ مُشْفِق در آن غمِ شادکام^۹
تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک *** دور دور افتاده‌ای، بُنگر تو نیک^{۱۰}
□ پیش‌تر آ تا بگویم قصّه‌ای *** بو که یابی از بیانم حصّه‌ای^{۱۱}

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطی‌ای *** خوش‌نوا و سبز و گویا طوطی‌ای
بر دُکان بودی نگهبانِ دکان *** نکته‌گفتی با همه سوداگران^{۱۲}

^۱ سوره الکهف آیه ۷۹.

بحر: دریا

^۲ وهم: گمان و پندار؛ گمان غلط. محبوب: پوشیده.

^۳ آن: (خون زرگر).

^۴ کام: خواسته و میل (خواسته نفسانی).

^۵ شقیّی: سنگدل، تیره‌بخت.

مجموعه ورام، ج ۲، ص ۲۳۴؛ «رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: **«إِذَا**

مُدَحَ الْفَاسِقِ...؛ هرگاه شخص تبه‌کار و فاسق مورد مدح و ستایش قرار

گیرد، عرش بلرزد و خداوند خشم آورد.»

^۶ کِش: که او را. تخت: (پادشاهی و سلطنت). جاه: منزلت.

^۷ الحاقی از طبع کلالة خاور.

^۸ قهر: خشم و غضب، عذاب. (کشتن زرگر).

گر ندیدی سود ... : اگر شاه (مظهر لطف حق) در کشتن زرگر خیری برای

او نمی‌دید، هرگز طالب کشتن او نمی‌شد.

قوت القلوب، ج ۱، ص ۷۹؛ «**سُبْحَانَ مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ**» (منزه

است خدایی که رحمتش بر قهرش پیشی گرفته است).

^۹ نیش: تیغ. احتجاج: حجامت کردن. مشفق: مهربان و دلسوز و نگران.

^{۱۰} قیاس: مقایسه کردن. تو قیاس از خویش می‌گیری: کار خدا و اولیای او

را با کار خود مقایسه می‌کنی.

^{۱۱} بو که: باشد که، امید است که. حصّه: بهره و نصیب.

^{۱۲} سوداگر: مشتری

در خطابِ آدمی ناطق بُدی *** در نوای طوطیانِ حائق بُدی
□ خواجه روزی سوی خانه رفته بود *** بر دکانِ طوطی نگهبانی نمود
□ گربه‌ای برجست ناگه از دکان *** بهر موشی، طوطیک از بیم جان
جست و از صدر دکان سویی گریخت *** شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش *** بر دکان بنشست فارغِ خواجه‌وش^۱

دید پُروغن دکان و جاش چرب *** بر سرش زد، گشت طوطی گل ز ضرب^۲
روزکِ چندی سخن کوتاه کرد *** مردِ بقال از ندامت آه کرد
ریش برمی‌کند و می‌گفت: «ای دریغ *** کآفتابِ نعمتم شد زیر میغ^۳
دستِ من بشکسته بودی آن زمان *** چون زدم من بر سرِ آن خوش‌زبان؟!»
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را *** تا بیابد نُطقِ مرغِ خویش را^۴

بعد سه روز و سه شب حیران و زار *** بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
□ با هزاران غصّه و غم گشته جفت *** کای عجب، این مرغ کی آید به‌گفت؟

^۱ خواجه‌اش: صاحب طوطی. خواجه‌وش: مانند بزرگان.

^۲ کَل: کچل.

^۳ میغ: ابر.

^۴ درویش: بی‌نوا و تهی‌دست.

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت *** وز تعجب لب به دندان می‌گرفت^۱
 □ دم‌به‌دم می‌گفت از هر در سخن *** تا که باشد کاندرا آید در سخن
 □ بر امید آنکه مرغ آید به گفت *** چشم او را با صور می‌کرد جفت^۲
 ناگهانی جولقی‌ای می‌گذشت *** با سری بی‌مو به‌سان طاس و طشت^۳
 طوطی اندر گفت آمد در زمان *** بانگ بر وی زد بگفتش: «کای فلان^۴
 گز چه‌ای گل؟ با گلان آمیختی؟ *** تو مگر از شیشه روغن ریختی؟»
 از قیاسش خنده آمد خلق را *** کاو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را^۵

کار پاکان را قیاس از خود مگیر *** گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد *** کم کسی ز ابدال حق آگاه شد^۶
 □ اشقیا را دیده بینا نبود *** نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود^۷
 هم‌سری با انبیا برداشتند *** اولیا را همچو خود پنداشتند^۸

گفته: «اینک ما بشر، ایشان بشر *** ما و ایشان بسته‌خوایم و خور»^۹

این ندانستند ایشان از عمی *** هست فرقی در میان بی‌منتهی^{۱۰}

هر دو گون زنبور خوردند از محل *** لیک شد ز آن نیش و زین دیگر عسل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب *** زین یکی سرگین شد و زان مُشک ناب
 هر دو نی خوردند از یک آب‌خور *** آن یکی خالی و این پُر از شکر^{۱۱}
 صد هزاران این‌چنین آشباه بین *** فرقتان هفتادساله راه بین
 این خورد، گردد پلیدی زو جدا *** و آن خورد، گردد همه نور خدا
 این خورد، زاید همه بخل و حسد *** و آن خورد، زاید همه نور احد^{۱۲}

این، زمین پاک و آن شور‌هست و بد *** این، فرشته‌ی پاک و آن دیو است و دد^{۱۳}

هر دو صورت گر به هم ماند، رواست *** آب تلخ و آب شیرین را صفاست^{۱۴}
 جز که صاحب‌ذوق، که شناسد؟! بیاب *** او شناسد آب خوش از شور‌آب

^۱ هر گون شگفت: هر گونه کار شگفت‌انگیز.

^۲ صور: اشکال و منظره‌ها.

^۳ جولقی: ژنده‌پوش. طاس: تشت بزرگ.

^۴ نسخه قونیه: بانگ بر درویش زد چون عاقلان.

^۵ کاو: زیرا که او. دلق: لباس پشمین صوفیان. (صاحب‌دلق: همان جولقی).

^۶ ابدال: جمع بدل یا بدیل؛ اولیای خدا.

^۷ الحاقی از طبع کلاله خاور.

اشقیا: سنگدلان و تیره‌بختان. (شقاوت ضد سعادت)

^۸ هم‌سری: برابری.

^۹ بسته: گرفتار. خور: خوردن.

^{۱۰} عمی: کوری؛ (کوری دل).

^{۱۱} آب‌خور: محل آب خوردن.

^{۱۲} هامش نسخه قاهره و نون: عشق احد.

^{۱۳} دیو: شیطان، جن، غول. دد: حیوان درنده.

^{۱۴} اگرچه هر دو در ظاهر شبیه هم‌اند، اشکالی ندارد، همان‌طور که آب تلخ و آب شیرین هم هر دو در ظاهر زلالند.

□ جز که صاحب‌ذوق، که شناسد طُعم؟! *** شهد را ناخورده کی داند ز موم؟!^۱
 سحر را با معجزه کرده قیاس *** هر دو را بر مکر بُنهاده اساس^۲
 ساحران با موسی از استیزه را *** برگرفته چون عصای او عصا^۳
 زین عصا تا آن عصا فرقی‌ست ژرف *** زین عمل تا آن عمل راهی شگرف^۴
 لعنة الله این عمل را در قفا *** رحمة الله آن عمل را در وفا^۵
 کافران اندر مری بوزینه‌طبع *** آفتی آمد درون سینه‌طبع^۶
 هر چه مردم می‌کُند، بوزینه هم *** آن کُند کز مرد ببند دم‌به‌دم
 او گمان بُرده که: «من کردم چو او» *** فرق را کی داند آن استیزه‌خو؟!^۷
 این کند از امر و آن بهر ستیز *** بر سر استیزه‌رویان خاک بیز^۸
 آن منافق با موافق در نماز *** از پی استیزه آید نی نیاز^۹
 در نماز و روزه و حجّ و زکات *** با منافق مؤمنان در بُرد و مات^{۱۰}
 مؤمنان را بُرد باشد عاقبت *** با منافق مات اندر آخرت
 گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند *** لیک با هم مَرَوَزی و رازی‌اند^{۱۱}
 هر یکی سوی مُقام خود رود *** هر یکی بر وفق نام خود رود^{۱۲}
 مؤمنش گویند، جانش خوش شود *** و منافق، تند و پُر آتش شود
 نام آن، محبوب از ذات وی است *** نام این، مبغوض ز آفات وی است
 میم و واو و میم و نون، تشریف نیست *** لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست^{۱۳}
 گر منافق خوانی‌اش، این نام دون *** همچو کژدم می‌خُلد در اندرون^{۱۴}
 گر نه این نام اشتقاق دوزخ است *** پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟!^{۱۵}

-
- ۱ طعم: طعم‌ها و مزه‌ها. ناخورده: شخصی که نخورده است.
 ۲ نسخه قونیه: پندارد اساس.
 ۳ از استیزه را: از روی لجاجت و خصومت.
 ۴ ژرف: عمیق؛ بسیار. شگرف: شگفت‌انگیز، بزرگ و عظیم.
 ۵ در قفا: به دنبال، در پی.
 ۶ مری: مراء، ستیزه و مقابله با دیگران. بوزینه‌طبع: میمون‌صفت. آفتی آمد ... : آفتی که در سینه‌ها مَهر شده است.
 ۷ استیزه‌خو: لجباز.
 ۸ خاک بیز: خاک بریز.
 ۹ (موافق: مؤمن).
 ۱۰ مات: باخت.
 ۱۱ مَرَوَزی: اهل مرو. رازی: اهل ری. (کنایه از فاصله و تفاوت بسیار)
 ۱۲ مُقام: اقامتگاه، (وطن حقیقی).
 ۱۳ پی تشریف نیست: اعتباری و برای شرافت بخشیدن نیست. تعریف: معرفی کردن و بیان حقیقت.
 ۱۴ دون: پست. کژدم: عقرب. خَلیدن: فرو رفتن شیء تیز در بدن؛ گزیدن و نیش زدن.
 ۱۵ اشتقاق دوزخ: برگرفته از دوزخ (اصل وجود منافق از جهنم است).

زشتی این نام بد از حرف نیست *** تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد، در او معنا چو آب *** بحر معنی (عنده أم الكتاب)^۱

بحر تلخ و بحر شیرین هم‌عنان *** در میانشان (برزخ لا یبغیان)^۲

وآنکه این هر دو ز یک اصلی روان *** درگذر زین هر دو، رو تا اصل آن
زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار *** بی‌محک هرگز ندانی ز اعتبار^۳

هر که را در جان خدا بنهد محک *** هر یقین را باز داند او ز شک

□ آنچه گفت: «استفت قلبک» مصطفی *** آن کسی داند که پُر بود از وفاء^۴

در دهان زنده خاشاک آر جَهْد *** آنکه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خُرد *** چون در آمد، حسّ زنده پی بُرد
حسّ دنیا نردبانِ این جهان *** حسّ عُقبی نردبانِ آسمان^۵

صحت این حسّ بجوید از طبیب *** صحت آن حسّ بجوید از حبیب

صحت این حسّ ز معموری تن *** صحت آن حسّ ز تخریب بدن^۶

شاه جان مر جسم را ویران کند *** بعد ویرانیش آبادان کند^۷

□ ای خُنک جانی که بهر عشق و حال *** بذل کرد او خان و مان و مُلک و مال^۸

کرد ویران خانه بهر گنج زر *** وز همان گنجش کند معمورتر
آب را بُرید و جو را پاک کرد *** بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت، پیکان را کشید *** پوست تازه بعد از آتش بردمید^۹

قلعه ویران کرد و از کافر ستد *** بعد از آن بر ساختش صد بُرج و سد^{۱۰}

کار بی‌چون را که کیفیت دهد؟! *** اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضدّ این *** جز که حیرانی نباشد کار دین

□ کاملان کز سرّ تحقیق آگاهند *** بی‌خود و حیران و مست و والهاند

نه چنین حیران که پشتش سوی اوست *** بل چنان حیران که غرق و مست دوست^{۱۱}

مذاق: طعم و مزه.

^۱ سوره الرعد، آیه ۱۳؛ ﴿حقیقت کتاب نزد خداوند است﴾.

^۲ نسخه قونیه: بحر شیرین در جهان.

سوره الرحمن، آیه ۲۰.

هم‌عنان: هم‌سفر. در میانشان ... : ﴿در میان آنها حدّ فاصلی است که نسبت به هم تعدی نمی‌کند﴾.

^۳ زرّ قلب: طلای قلبی. عیار: معیار خلوص طلا. محک: سنگی که با آن عیار طلا را می‌سنجند. ز اعتبار: از لحاظ خلوص.

^۴ احیاء العلوم، ج ۱، ص ۳۴؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «استفت قلبک...» (در هر کاری از قلب و فطرت خودت پرسش نما، -

سپس حضرت سه بار فرمودند: - هر چند دیگران بدان فتوا دهند و حکم نمایند.

^۵ نسخه قونیه: حسّ دینی نردبان آسمان.

^۶ معموری تن: آبادانی و سلامتی بدن.

^۷ نسخه قونیه: راه جان.

^۸ خان: خانه. مان: اسباب و اثاثیه. مُلک: ریاست و پادشاهی.

^۹ پیکان را کشید: تیر را بیرون کشید.

^{۱۰} ستد: گرفت.

^{۱۱} طبع میرزا محمود: بل چنان حیران که روی در روی اوست.

آن یکی را روی او شد سوی دوست *** وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر، می‌دار پاس *** بو که گردی تو ز خدمتِ روشناس^۱

□ دیدن دانا، عبادت این بود *** فتحِ أبوابِ سعادت این بود^۲

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست *** پس به هر دستی نشاید داد دست^۳

ز آنکه صیّاد آورد بانگِ صغیر *** تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر^۴

بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش *** از هوا آید، بیابد دام و نیش^۵

حرفِ درویشان بزدرد مردِ دون *** تا بخواند بر سلیمی زان فسون^۶

کار مردانِ روشنی و گرمی است *** کارِ دوناں حیلہ و بی‌شرمی است^۷

شیرِ پشمین از برای گدّ کنند *** بوْمُسَیْلِم را لقبِ احمد کنند^۸

بوْمُسَیْلِم را لقبِ گدّاب ماند *** مر محمّد را اولوالألباب ماند^۹

آن شرابِ حقِ ختامش مُشکِ ناب *** باده را ختمش بود گند و عذاب^{۱۰}

داستانِ پادشاهِ جُهودان که نصرانیان را

می‌کُشت از بهرِ تعصّبِ ملتِ خود و

حکایتِ آن استاد و شاگردِ او

بود شاهی در جُهودانِ ظلم‌ساز *** دشمنِ عیسی و نصرانی‌گداز^{۱۱}

عهدِ عیسی بود و نوبتِ آن او *** جانِ موسی او و، موسی جانِ او^{۱۲}

شاهِ احوّل کرد در راهِ خدا *** آن دو دمسازِ خدایی را جدا^{۱۳}

^۱ بو که: باشد که، امید است که.

^۲ الحاقی از طبع کلاله خاور.

عوالی اللّالی، ج ۴، ص ۷۳؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلّم: «النَّظَرُ

إِلَى وَجْهِ الْعَالِمِ عِبَادَةَ.»

^۳ نشاید: شایسته و سزاوار نیست.

^۴ صغیر: (تقلید صدای پرندگان برای به‌دام انداختن آن‌ها).

^۵ نیش: تیغ.

^۶ دون: فرومایه و پست. سلیم: (۱) مارگزیده (دردمند)؛ (۲) ساده‌دل. فسون:

مکر و حیلہ، سحر و جادو.

^۷ دوناں: افرادِ دون و فرومایه

^۸ طبع میرزا محمود: جامهٔ پشمین.

کدّ: طلبِ روزی؛ گدایی. بوْمُسَیْلِم: مُسَیْلِمَه که ادعای نبوت کرد.

^۹ اولوالألباب: صاحبانِ عقل و خرد.

^{۱۰} ختم و خِتام: پایانِ کار، سرانجام.

^{۱۱} جُهودان: یهودیان. نصرانی‌گداز: آزاردهندهٔ نصرانیان.

^{۱۲} آن او: برای او، مال او (حضرت عیسی علیه السّلام).

^{۱۳} احوّل: دوبین. دمساز: همدم.

گفت استادِ احوالی را: «کاندر آ *** رو، برون آر از وُثاقِ آن شیشه را»^۱

□ چون درونِ خانه احوال رفت زود *** شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احوال: «ز آن دو شیشه تا کدام *** پیش تو آرم؟ بکن شرحی تمام»
گفت استاد: «آن، دو شیشه نیست، رو *** احوالی بگذار و افزون‌بین مشو»
گفت: «ای اُستنا مرا طعنه مزن» *** گفت اُستنا: «ز آن دو، یک را برشکن»
چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم *** مرد احوال گردد از میلان و خشم^۲

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود *** چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود^۳

خشم و شهوت مرد را احوال کند *** ز استقامتِ روح را مُبدل کند^۴

چون غرض آمد، هنر پوشیده شد *** صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار *** کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟!^۵

^۱ اندر آ: داخل شو. وُثاق: خانه، اتاق.

^۲ شد ز چشم: از چشم پنهان گشت. میلان: تمایلات و شهوات.

^۳ دیگر: شیشه دیگر.

^۴ استقامت: تعادل و توازن. مُبدل: دگرگون.

^۵ رشوت به دل قرار دادن: رشوه را در دل خود جای دادن و به آن انس گرفتن.

شاه از حقدِ جُهودانه چنان *** گشت احوّل، گاالأمان! یا رَبّ امان!^۱
صد هزاران مؤمنِ مظلوم گُشت *** که پناهم دینِ موسی را و پُشت

حکایتِ وزیرِ پادشاه و مکرِ او در تفریقِ

ترسایان

شاه وزیرِ داشت رهنُ عِشوه ده *** کاو بر آب از مکرِ بربستی گِره^۲

گفت: «ترسایان پناه جان کنند *** دین خود را از مَلِک پنهان کنند»^۳

□ با مَلِک گفت: «ای شه اسرار جو *** گم گُش ایشان را و دست از خون بشو
کم گُش ایشان را که گُشتن سود نیست *** دین ندارد بوی، مُشک و عود نیست
سرّ پنهان است اندر صد غلاف *** ظاهرش با توست و باطن بر خلاف»^۴

شاه گفتش: «پس بگو تدبیر چیست؟ *** چاره این مکر و این تزویر چیست؟
تا نمائد در جهانِ نصرانی ای *** نی هُویدا دین و نی پنهانی ای»

تلبیسِ اندیشیدنِ وزیرِ با نصاری و مکرِ او^۵

گفت: «ای شه، گوش و دستم را ببُر *** بینی ام بشکاف و لب از حکم مُر^۶

بعد از آن در زیر دار آور مرا *** تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر مُنادی گاه کن این کار تو *** بر سر راهی که باشد چارسو^۷

آنگهم از خود بران تا شهر دور *** تا در اندازم در ایشان صد فُتور^۸

□ چون شوند آن قوم از من دین پذیر *** کار ایشان سربه سر شوریده گیر^۹

□ در میانشان فتنه و شور افکنم *** کاهنان خیره شوند اندر قَنَم^{۱۰}

□ آنچه خواهم کرد با نصرانیان *** آن نمی آید کنون اندر بیان

□ چون شمارندم امین و رازدان *** دامِ دیگرگون نهم در پیششان^{۱۱}

□ وز حیلِ بُفریم ایشان را همه *** و اندر ایشان افکنم صد دمدمه^{۱۲}

□ تا به دستِ خویش خونِ خویشتن *** بر زمین ریزند، کوتّه شد سخن

^۱ حقد: کینه. احوّل: دوبین. گاالأمان: که الأمان (خدایا به تو پناه می بریم!).

^۲ نسخه قونیه: گبر و عِشوه ده

عِشوه ده: فریب دهنده و مکار. گره بر آب زدن: افسونگری، حيله گری.

^۳ ترسا: مسیحی.

^۴ غلاف: پوشش.

^۵ تلبیس: مکر و حيله.

^۶ حکم مُر: حکم تلخ.

^۷ منادی گاه: محلّ ندای منادی. چارسو: بازاری که به هر چهار طرف راه داشته باشد، کنایه از مکان شلوغ.

^۸ نسخه قونیه: در ایشان شرّ و شور.

فتور: سستی و ضعف.

^۹ شوریده گیر: آشفته بدان.

^{۱۰} فن: فریب و حيله.

^{۱۱} شمردن: پنداشتن. دیگرگون: نوع دیگر.

^{۱۲} حیل: حيله ها، مکرها. دمدمه: مکر و فریب.

پس بگویم: «من به سِرِ نصرانی‌ام *** ای خدای رازدان می‌دانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمانِ من *** وز تعصّب کرد قصدِ جانِ من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم *** آنچه دینِ اوست، ظاهر آن کنم
شاه بویی بُرد از اسرارِ من *** متّهم شد پیش شه گفتارِ من
گفت: 'گفتِ تو چو در نان، سوزن است *** از دلِ من تا دلِ تو رُوژن است
من از آن روزن بدیدم حالِ تو *** حال دیدم، کی نیوشم قالِ تو؟!'^۱

گر نبودی جانِ عیسی چاره‌ام *** او جُهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم، سرِ دهم *** صد هزاران منّش بر جانِ نهم
جان دریغ نیست از عیسی و لیک *** واقفم از علمِ دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کآن دین پاک *** در میان جاهلان گردد هلاک
شُکرِ یزدان را و عیسی را که ما *** گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جُهود و از جُهودان رسته‌ایم *** تا به زُنار، این میان را بسته‌ایم^۲
دور دور عیسی است ای مردمان *** بشنوید اسرارِ کیش او به جان،
□ چون شمارندم امین و مُقتدا *** سر نهنم، جمله جویند اهندا»

^۱ نیوشم: بشنوم، گوش دهم.

^۲ زُنار: پارچه‌ای است که مسیحیان بر کمر خود می‌بستند و امروزه آن را بر گردن می‌بندند؛ کراوات.

- چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد *** از دلش اندیشه را کلی بُرد کرد با وی شاه آن کاری که گفت *** خلق حیران مانده ز آن رازِ نهفت^۱
- کرد رُسوایش میانِ انجمن *** تا که واقف شد ز حالش مرد و زن راند او را جانبِ نصرانیان *** کرد در دعوت شروع او بعد از آن
- چون چنین دیدند ترسایش زار *** می‌شدند اندر غم او اشکبار
- حالِ عالم این‌چنین است ای پسر *** از حسد می‌خیزد اینها سر به سر

جمع آمدن نصاریٰ با وزیر، و راز گفتن او

با ایشان

- صد هزاران مردِ ترسا سوی او *** اندک اندک جمع شد در کوی او
- او بیان می‌کرد با ایشان به راز *** سرّ انگلیون و زُنار و نماز^۲
- او بیان می‌کرد با ایشان فصیح *** دائماً ز افعال و اقوال مسیح
- او به ظاهر و اعظ احکام بود *** لیک در باطن صَفیر و دام بود^۳

- بهر این معنا صحابه از رسول *** مُلتمِس بودند مکرِ نفسِ غول^۴
- کاو چه آمیزد ز اغراضِ نهان *** در عبادت‌ها و در اخلاصِ جان؟^۵
- فضلِ ظاهر را نجستندی از او *** عیبِ باطن را بجستندی که گو!^۶
- موبه‌مو و ذره‌ذره مکرِ نفس *** می‌شناسیدند چون گل از کرفس
- گفت فصلی ز آن، حُدیفه با حَسَن *** تا بدان شد وَعظ و تَذکیرش حَسَن^۷
- موشکافانِ صحابه جمله‌شان *** خیره گشتندی در آن وَعظ و بیان

[متابعتِ نصاریٰ وزیر را]^۸

- دل بدو دادند ترسایانِ تمام *** خود چه باشد قوّتِ تقلیدِ عام؟^۹
- در درونِ سینه مهرش کاشتند *** نائبِ عیسیش می‌پنداشتند
- او به‌سِرِّ، دَجّالِ یک‌چشمِ لعین *** ای خدا فریاد رس، نِعَمَ الْمُعین!^{۱۰}

صد هزاران دام و دانه‌سنت ای خدا *** ما چو مرغانِ حریصِ بینوا

- ^۱ نهفت: نهفته و پنهان. انجمن: مجلس، ملاً عام.
- ^۲ انگلیون: انجیل.
- ^۳ *** صَفیر: (تقلید صدای پرندگان برای به دام انداختن آن‌ها).
- ^۴ نسخهٔ قونیه: بعضی صحابه از رسول.
- نفسِ غول: نفسِ دیو صفت.
- ^۵ کاو: که او (نفس).
- ^۶ نسخهٔ قونیه:
- فضل طاعت را نجستندی از او *** عیبِ ظاهر را بجستندی که کو؟
- ^۷ فصل: باب، مطالب.
- ^۸ الحاقی از نسخهٔ قونیه.
- ^۹ عام: عوام الناس.
- ^{۱۰} لعین: ملعون. نِعَمَ الْمُعین: ای بهترین یاری کننده.

دم به دم پابسته دامِ نُویم *** هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
 می رهانی هر دمی ما را و باز *** سوی دامی می رویم ای بی نیاز
 ما درین انبار گندم می کنیم *** گندم جمع آمده گم می کنیم
 می نیندیشیم آخر ما به هوش *** کاین خَلل در گندم است از مکر موش^۱
 موش تا انبار ما حفره زدهست *** وز فنش انبار ما ویران شدهست^۲
 اول - ای جان - دفع شرّ موش کن *** و آنکه اندر جمع گندم جوش کن^۳
 بشنو از اخبار آن صدر صدور *** «لا صلاةَ تمَّ إِلَّا بِالْحُضُورِ»^۴
 گر نه موشی دزد در انبار ماست *** گندم اعمالِ چل ساله کجاست؟
 ریزه ریزه صدق هر روزه چرا *** جمع می ناید در این انبار ما؟!!

^۱ خَلل: رخنه و تباهی در کار.

^۲ از فنش: از حيله و شیگردش.

^۳ جوش کردن: تلاش و کوشش کردن.

^۴ صدر الصدور: پیشوای پیشوایان (رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم).

لا صلاة... : «هیچ نمازی تمام نیست، مگر با حضور قلب» (مضمون بسیاری از روایات).

بس ستاره‌ی آتش از آهن جهید *** وین دل سوزیده پذیرفت و کشید^۱
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان *** می‌نهد انگشت بر استارگان
 می‌کشد استارگان را یک‌به‌یک *** تا که نَفْرُود چراغی بر فلک
 چون عنایانت شود با ما مُقیم *** کی بود بیمی از آن دزد لُئیم؟!^۲
 گر هزاران دام باشد هر قدم *** چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را *** می‌رهانی، می‌کنی آلواح را^۳
 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس *** فارغان، نی حاکم و محکوم کس
 شب ز زندان بی‌خبر زندانیان *** شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
 نی غم و اندیشه سود و زیان *** نی خیال این فلان و آن فلان

□ تمثیلِ مردِ عارف و تفسیرِ ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّى

الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا﴾^۴

حالِ عارف این بُود بی‌خواب هم *** گفت یزدان: ﴿هُم رُقُودٌ﴾، زین مَرَم^۵

خفته از احوال دنیا روز و شب *** چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَبِّ^۶

آن که او پنجه نبیند در رَقَم *** فِعْل پندارد به جُنُبش از قلم^۷

شمه‌ای زین حالِ عارف وانمود *** خلق را هم خوابِ حسّی در رُبُود^۸

رفت در صحرای بی‌چون جانشان *** روحشان آسوده و ابدانشان

□ تُرکِ روزِ آخرِ چو با زرین سپر *** هندوی شب را به تیغ افکند سَر^۹

□ میلِ هر جانی به‌سوی تَن بُود *** هر تنی از روح آستن بُود

□ هر یکی آسوده جِرس و جِصَص *** مرغوش آزاده دام و قفس^{۱۰}

^۱ طبع میرزا محمود: دل شوریده.

^۲ مُقیم: هم‌نشین همیشگی و منزل‌گزیده. لُئیم: فرومایه.

^۳ می‌کنی الواح را: لوح نقوش و خواطر عالم طبع را از روح جدا می‌کنی.

^۴ سوره الزمر آیه ۲۴؛ ﴿خداوند جان‌ها را در هنگام مرگ می‌گیرد﴾.

^۵ سوره الکهف آیه ۱۸؛ ﴿و تو پنداری آنان را که بیدارند در حالی که خوابند

و ما پیوسته ایشان را به پهلوی راست و چپ می‌گردانیم﴾.

زین مَرَم: از این، وحشت نکن.

^۶ چون قلم...: همچون قلم که تابع اراده نویسنده است، اولیای الهی تماماً

تسلیم اختیار حق بوده و تمام تبدل احوال ایشان به اراده اوست.

^۷ رَقَم: نوشتن.

^۸ نسخه قونیه: عقل را هم.

خواب حسّی در ربود: لطف الهی خواب دنیوی را به مردم داد تا ایشان نیز

شمه‌ای از انصراف و عدم توجه عارفان به دنیا را لمس کنند.

^۹ تُرکِ روز: تشبیه روز به کنیز زیباروی. زرین سپر: (خورشید). هندوی

شب: تشبیه شب به غلام سیاه.

^{۱۰} الحاقی از طبع بولاق.

جِصَص: جمع جِصّه: قسمت و بهره.

از صغیری باز دام اندر کِشی *** جمله را در دام و در داور کِشی^۱

چون که نور صبحدم سر برزند *** کرکس زرین گردون پرزند^۲

﴿فَالِقُ الْإِصْبَاحِ﴾ اسرافیل وار *** جمله را در صورت آرد زان دیار^۳

روح‌های مُنَبِّسُ را تن کند *** هر تنی را باز آستن کند^۴

اسب جان‌ها را گند عاری ز زین *** سرّ «الْتَّوْمُ أُوّ الْمَوْتِ» است این^۵

لیک بهر آنکه روز آیند باز *** برنهد بر پایشان بند دراز^۶

تا که روزش وا کشد زان مَرغزار *** وز چراگاه آردش در زیر بار^۷

کاش چون اصحاب کَهْفِ آن روح را *** حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش *** وار هیدی این ضمیر و چشم و گوش^۸

ای بسا اصحاب کَهْفِ اندر جهان *** پهلوی تو، پیش تو هست این زمان

غار با تو یار با تو در سرود *** مَهر بر چشم است و بر گوشت؛ چه سود؟!^۹

□ باز دان کز چیست این روپوش‌ها؟! *** ختم حق بر چشم‌ها و گوش‌ها^{۱۰}

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن

لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه: «کآن تویی *** کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟!^{۱۱}

از دگر خوبان تو افزون نیستی» *** گفت: «خامش! چون تو مجنون نیستی

^۱ نسخه قونیه: در داد و داور.

صغیر: تقلید صدای پرندگان برای به دام انداختن آن‌ها. (به دام انداختن ارواح در کالبد تن). دام اندر کشیدن: دام را گسترانیدن.

داور: دادوستد و قضاوت‌های دنیوی.

^۲ کرکس زرین: (خورشید)

^۳ سوره الأنعام آیه ۹۱.

فالق الإصباح: شکافنده صبح. اسرافیل: فرشته‌ای که روز قیامت در صور می‌دمد تا مردگان زنده شوند.

^۴ منبسط: رها، وسیع و بانشاط.

^۵ عوالی اللئالی، ج ۴ ص ۷۱؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: خواب برادر مرگ است (و هر دو یک حقیقت‌اند).

^۶ آیند باز: (ارواح به تن‌ها) بازگردند. بند دراز: (تعلق روح به کلی از بدن قطع نمی‌شود).

^۷ مَرغزار: سبزه‌راز (عالم ارواح). زیر بار: (زیر بار تن).

^۸ وار هیدی: آزاد گشتی. ضمیر: جان.

^۹ نسخه قونیه: یار با او غار با او.

خدا و عالم هستی با تو نوای حقیقت سر می‌دهند، ولی چه سود که پرده غفلت چشم و گوش تو را پوشانده است.

^{۱۰} روپوش: حجاب. ختم: مَهر کردن.

^{۱۱} غوی: گمراه.

□ دیده‌ مجنون اگر بودی تو را *** هر دو عالم بی‌خطر بودی تو را^۱

□ با خودی تو، ایک مجنون بی‌خود است *** در طریق عشق بیداری بد است»^۲

هر که بیدار است، او در خواب‌تر *** هست بیداریش از خوابش بتر^۳

□ هر که در خواب است، بیداریش به *** مست غفلت، عین هشیارش به^۴

چون به حق بیدار نبود جان ما *** هست بیداری چو در بندان ما^۵

جان همه‌روز از لگدکوب خیال *** وز زیان و سود و از خوف زوال^۶

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر *** نی به‌سوی آسمان راه سفر^۷

خفته آن باشد که او از هر خیال *** دارد امید و کند با او مقال^۸

□ نی چنان که از خیال آید به حال *** آن خیالش گردد او را صد وبال؟!^۹

دیو را چون حور ببند او به خواب *** پس ز شهوت ریزد او با دیو آب^{۱۰}

چون که تخم نسل در شوره بریخت *** او به‌خویش آمد، خیال از وی گریخت^{۱۱}

ضعف سر ببند از آن و، تن پلید *** آه از آن نقش پلید ناپدید^{۱۲}

مرغ بر بالا پَران و سایه‌اش *** می‌دود بر خاک و پَران مرغ‌وش^{۱۳}

ابلهی صیاد آن سایه شود *** می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر کآن عکس آن مرغ هواسست *** بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

^۱ بی‌خطر: بی‌ارزش و بَها.

^۲ بی‌خود است: از خودیت بیرون آمده است.

^۳ بیدار: هشیار در امور دنیا. در خواب‌تر: از ادراک ملکوت و جمال محبوب غافل‌تر و در خواب‌تر است. بتر: بدتر.

^۴ در خواب: غافل از امور دنیا. بیداریش به: بیداری‌اش بهتر از خواب اوست؛ زیرا در وصال محبوب است.

^۵ حق: خدا. در بندان: حصار، زندان.

^۶ خوف زوال: ترس از نیستی و هلاکت.

^۷ لطف: لطافت و جمال. فر: شکوه و جلال.

^۸ مقال: گفتگو.

^۹ آیا چنین نیست که چون از خیال بیرون آمده و به خود آید، وبال و عواقب آن برای او باقی می‌ماند؟! (البته که چنین است.)

^{۱۰} دیو: شیطان. چون: مانند. آب: منی.

^{۱۱} چون که: وقتی که. در شوره ریختن: (به‌هدر دادن).

^{۱۲} نسخه قونیه: پدید ناپدید.

^{۱۳} طبع میرزا محمود:

... *** بر زمین پَران نماید مرغ‌وش.

مرغ‌وش: مانند پرندگان.

تیر اندازد بهسوی سایه او *** ترکشش خالی شود در جست وجو^۱

ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت *** از دویدن در شکار سایه تفت^۲

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش *** وارهند از خیال و سایه‌اش^۳

سایه یزدان بود بنده‌ی خدا *** مرده این عالم و زنده‌ی خدا

در تحریصِ متابعتِ ولیّ مُرشد^۴

دامنِ او گیر زوتر بی‌گمان *** تارهی از آفتِ آخِر زمان^۵

(كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ) نقشِ اولیاست *** کاو دلیلِ نورِ خورشیدِ خداست^۶

اندرین وادی مرو بی این دلیل *** (لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ) گو چون خلیل^۷

روز سایه، آفتابی را بیاب *** دامن شنه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عُرُس؟ *** از ضیاءِ الحَقِّ حُسامُ الدِّینِ پیرس^۸

ور حسد گیرد تو را در ره گلو *** در حسدِ ابلیس را باشد غلو^۹

کاو ز آدم ننگ دارد از حسد *** با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست *** ای خُنک آن کِش حسدِ همراه نیست^{۱۰}

این حسد خانه‌ی حسد آمد، بدان *** کز حسد آلوده گردد خاندان

□ خان و مان‌ها از حسد گردد خراب *** باز شاهی از حسد گردد غراب^{۱۱}

گر حسد خانه‌ی حسد باشد، ولیک *** آن حسد را پاک کرد الله نیک

□ یافت پاکی از جنابِ کبریا *** جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا

(طَهَّرَا بَيْتِي) بیانِ پاکی است *** گنج نور است آر طلسمش خاکی است^{۱۲}

چون گئی با بی‌حسد مکر و حسد *** ز آن حسد دل را سیاهی‌ها رسد

خاک شو مردانِ حق را زیر پا *** خاک بر سر کن حسد را همچو ما

^۱ ترکش: تیردان.

^۲ ترکش عمرش تهی شد: عمرش بی‌حاصل شد. تفت: باشتاب.

^۳ دایه: (مرَبِّی). خیال و سایه‌اش: از تخیلات و آثار آن‌ها.

^۴ تحریص: تشویق و ترغیب نمودن.

^۵ زوتر: زودتر

^۶ سوره الفرقان، آیه ۴۵؛ ﴿أَيَا نَظَرَ بَهْ سَوَىٰ بَرُورِدْ گَارْت نَبِنْدَاخْتِي كِه چَكُونِه سَايَه رَا كَسْتَرَانْد؟﴾

اولیای الهی سایه خورشید خدا هستند.

^۷ سوره الأنعام، آیه ۷۶؛ ﴿غُرُوبِ كِنْدِگَان رَا دُوسْت نِدَارْم﴾.

دلیل: راهنما (ولیّ الهی).

^۸ سور و عُرُس: مهمانی و ولیمه عروسی. (اگر سعادت استفاده از شمس‌الدین را نداری از جناب حسام‌الدین طلب نما).

^۹ غلو: زیاده‌روی (ابلیس در حسد از تو جلوتر است).

^{۱۰} عقبه: گردنه. صعب: سخت

^{۱۱} غراب: کلاغ.

^{۱۲} سوره البقره، آیه ۱۲۵؛ ﴿خَانِه مَرَا (دَل‌هَایْتَان رَا) پَاك كَرْدَانِیْد﴾.

آر طلسمش ... : اگرچه افسون و تعویذ خاکی (جسم) بر آن قرار داده‌اند (برای رسیدن به آن گنجینه، باید این طلسم را شکست).

در بیانِ حسد کردن و زیرِ جُهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد *** تا به باطلِ گوش و بینی باد داد^۱

بر امید آنکه از نیشِ حسد *** زهرِ او در جان مسکینان رسد
هر کسی کاو از حسد، بینی کند *** خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی بَرَد *** بوئ او را جانبِ کویی بَرَد
هر که بویش نیست، بی‌بینی بَوَد *** بوئ آن بوی است کآن دینی بَوَد
چون که بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد *** کفرِ نعمت آمد و بینیش خُورد^۲

شُکر کن، مر شاگردان را بنده باش *** پیش ایشان مرده شو، پاینده باش^۳

فهم کردنِ حادِقانِ نصاریِ مکرِ وزیر را^۴

چون وزیر از رَهزنی مایه مَساز *** خَلق را تو بر مِیاور از نماز^۵
ناصرح دین گشته آن کافر وزیر *** کرده او از مکر در لوزینه سیر^۶
هر که صاحب‌ذوق بود، از گفتِ او *** لذتی می‌دید و تلخی جُفتِ او^۷
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته *** در جُلابِ قند زهری ریخته^۸

^۱ گوش و ... : حواسِ ادراک حقیقت خود را از دست داد.

^۲ چون بویی از حقیقت شنید و شکر نگذارد شامه حقیقت جویش را از دست داد.

^۳ شاگردان: شکرگذاران حقیقی. بمیر: (تسلیم محض باش).

^۴ نسخه بریتانیا و نسخه ملکی نیکلسون: صادقان نصاری.

^۵ از رهنمی ... : سرمایه و بهره‌ات را گمراه کردن دیگران قرار مده.

^۶ لوزینه: حلوا. در لوزینه سیر کردن: (حق را با باطل آمیختن).

^۷ صاحب‌ذوق: آن کسی که قوه چشایی اش سالم است.

^۸ جُلابِ قند: شربت گلاب.

- هان مشو مغرور آن گفَتِ نکو *** زآنکه دارد صد بدی در زیر او
- او چو باشد زشت، گفنتش زشت دان *** هرچه گوید مُرده، آن را نیست جان
- گفَتِ انسان پاره‌ای زانسان بُوَد *** پاره‌ای از نان، یقین که نان بُوَد
- زآن علی فرمود: «نَقَلِ جاهلان *** بر مَزَابِلِ همچو سبزه‌ست، ای فلان»^۱
- بر چنان سبزه هر آن کاو برنشست *** بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
- بایدهش خود را بشستن از حَدَثِ *** تا نمازِ فرض او نبُوَد عَبَثِ^۲

ظاهرش می‌گفت: «در ره چُست شو» *** وز اثر می‌گفت جان را: «سُست شو»

ظاهرِ نقره گر اسپید است و نو *** دست و جامه می‌سپیه گردد از او
 آتش ارچه سرخ‌روی است از شَرَرِ *** تو ز فعلِ او سپیه‌کاری نِگَر
 برق اگرچه نور آید در نظر *** لیک هست از خاصیتِ دزدِ بَصِر
 هرکه جز آگاه و صاحب‌ذوق بود *** گفَتِ او در گردن او طُوق بود^۳

مَدَّتِ شش سال در هجرانِ شاه *** شد وزیرِ اَتْباعِ عیسی را پناه^۴
 دین و دل را کُل بدو بسپرد خلق *** پیشِ امر و نهی او می‌مُرد خلق

پیغام شاه پنهانی به سوی وزیر با تزویر

در میان شاه و او پیغام‌ها *** شاه را پنهان بدو آرام‌ها
 اَخْرَ الأمر از برای آن مراد *** تا دهد چون خاک ایشان را به باد
 پیش او بنوشت شه: «کای مُقْبِلِمِ *** وقت آمد، زود فارغ کن دلم^۵

- زانتظارم دیده و دل بر ره است *** زین غم آزاد کن گر وقت هست»
- گفَت: «اینک اندر آن کارم -شها!- *** گافکنم در دین عیسی فتنه‌ها»
- قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر *** حاکمانشان ده امیر و دو امیر
- هر فَرِیقی مر امیری را تَبِعِ *** بنده گشته میر خود را از طمع^۶

این دَه و آن دو امیر و قومشان *** گشته بنده‌ی آن وزیر بَدِیشان^۷

اعتمادِ جمله بر گفتار او *** اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر *** جان بدادی، گر بدو گفتی که: «میر!»^۸

- چون زبون کرد آن جُهودک جمله را *** فتنه‌ای انگیخت از مکر و دَها^۹

تَخْلِیطِ وزیر در احکام انجیل و مکر آن

^۱ شرح مثنوی (سبزواری) ج ۱، ص ۵۸.

زآن: از آن رو. مَزَابِل: جمع مَزْبَله: زیاله‌دان.

^۲ حَدَث: نجاست. فَرَض: واجب. عَبَث: بیهوده (باطل).

^۳ طُوق: قلاده. (مطیع امر آن وزیر بود).

^۴ اَتْباع: پیروان.

^۵ پیش او: به او. مُقْبِل: خوش‌بخت و نیکو اقبال.

^۶ تَبِع: پیرو.

^۷ بَدِیشان: بدکردار و پست.

^۸ میر: بمیر.

^۹ دَها: نیرنگ و فریب.

[وزیر]۱

ساخت طوماری به نام هر یکی *** نقش هر طومار دیگر مسلکی^۲

حکم‌های هر یکی نوع دگر *** این خلاف آن، ز پایان تا به سر

در یکی راه ریاضت را و جوع *** رکن توبه کرده و شرط رجوع^۳

در یکی گفته: «ریاضت سود نیست *** اندر این ره مخلصی جز جود نیست»^۴

در یکی گفته که: «جوع و جود تو *** شرک باشد از تو با معبود تو»^۵

جز توکل، جز که تسلیم تمام *** در غم و راحت همه مکر است و دام»

در یکی گفته که: «واجب خدمت است *** ورنه اندیشه‌ی توکل تهمت است»

۱ تخلیط: آمیختن.

۲ مسلک: آیین و روش.

۳ ریاضت: تحمل رنج برای تزکیه نفس. جوع: گرسنگی. رجوع: بازگشت و توبه.

۴ مخلص: راه خلاص و نجات. جود: سخاوت و بخشش.

۵ جوع: گرسنگی (ریاضت).

در یکی گفته که: «امر و نَهی هاست *** بهر کردن نیست، شرح عجز ماست تا که عجز خویش ببینیم اندر آن *** قدرت حق را بدانیم آن زمان»
در یکی گفته که: «عجز خود مبین *** کفر نعمت کردن است آن عجز، هین قدرت خود بین که این قدرت از اوست *** قدرت خود نعمت او دان که هوست»^۱

در یکی گفته: «کزین دو درگذر *** بُت بود هر چه بگنجد در نظر»^۲

در یکی گفته: «مکش این شمع را *** کاین نظر چون شمع آمد جمع را»^۳

□ از هوای خویش در هر ملتی *** گشته هر قومی اسیر ذلتی^۴

از نظر چون بگذری و از خیال *** گشته باشی نیمشب شمع وصال»^۵

در یکی گفته: «بکش، باکی مدار *** تا عوض بینی یکی را صد هزار که ز گشتن شمع جان افزون شود *** لیلیات از صبر چون مجنون شود ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش *** پیش آید پیش او دنیا و بیش»
در یکی گفته که: «آنچه داد حق *** بر تو شیرین کرد در ایجاد حق بر تو آسان کرد خوش، آن را بگیر *** خوشتن را در میفکن در زحیر»^۶

در یکی گفته که: «بگذار آن خود *** کآن قبول طبع تو، رد است و بد»^۷

راه‌های مختلف آسان شده *** هر یکی را ملتی چون جان شده

^۱ هو: ذات بحت باری تعالی (که در عرصه وجود اوست و بس).

^۲ بحر المعارف، ج ۲، ص ۸۶؛ امیرالمؤمنین علیه السلام: «**كُلُّ مَا شَغَلَكَ**

عَنِ الْحَقِّ فَهُوَ صَنَمٌ» (هر آنچه تو را از توجه به حضرت حق به خویش مشغول سازد، بت توست).

این دو: دیدن عجز و یا قدرت.

^۳ شمع: نظر (تفکر و تعقل که راه تشخیص هوای نفس است).

^۴ الحاقی از طبع کلالة خاور.

^۵ نظر: تفکر. خیال: تصوّر (که محرک انسان برای طلب است).

^۶ نسخه قونیه: آسان کرد و خوش

زحیر: نالیدن هنگام سختی.

^۷ بگذار آن خو: میل و مقتضای طبع خود را کنار بگذار.

گر مُیسِر کردنِ حق ره بُدی *** هر جُهود و گُبر از او آگه شدی»^۱

در یکی گفته: «مُیسِر آن بود *** که حیاتِ دلِ غذای جان بود»^۲

هر چه ذوقِ طبع باشد چون گذشت *** برنیارد همچو شوره ریع و گشت^۳

جز پشیمانی نباشد ریعِ او *** جز خسارت پیش نارد بیعِ او^۴

آن مُیسِر نبود اندر عاقبت *** نامِ او باشد مُعَسِر عاقبت^۵

تو مُعَسِر از مُیسِر بازدان *** عاقبت بنگر جمالِ این و آن»

در یکی گفته که: «اُستادی طلب *** عاقبت‌بینی نیابی در حَسَب^۶

□ چشم بر سیرت بدار و از خلاف *** دور شو، تا یابی از حق ائتلاف^۷

عاقبت دیدند هر گون امتی *** لاجرم گشتند اسیر زلتی^۸

عاقبت‌بینی نباشد دست‌باف *** ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف؟»^۹

در یکی گفته که: «اُستا هم تویی *** زآنکه اُستا را شناسا هم تویی

مرد باش و سخره مردان مشو *** رو، سر خود گیر و سرگردان مشو»

□ در یکی گفته که: «این جمله تویی *** می‌نگنجد در میان ما دویی»

در یکی گفته که: «این جمله یکی ست *** هر که او دو ببند، اُحولِ مردکی ست»^{۱۰}

در یکی گفته که: «صد، یک چون بود؟! *** این که اندیشد؟! مگر مجنون بود»^{۱۱}

هر یکی قولی ست ضدِ یک‌دگر *** چون یکی باشد؟! بگو زهر و شکر

^۱ گر میسر ... : اگر خداوند راه حقیقت را در آسانی و عدم ریاضت قرار می‌داد.

^۲ میسر آن بود ... : آسانی در آن راهی است که حیات دل است.

^۳ هر چه ذوق ... : امیال و مقتضای طبع تو مانند شوره‌زار است و حاصلی ندارد. ریع: رشد و فزونی.

^۴ بیع: تجارت.

^۵ میسر: آسان. معسر: سخت.

^۶ حسب: بزرگی و شرافت اکتسابی یا نسبی.

^۷ الحاقی از نسخه ناسخه. مفتاح الأسرار: چشم بر سیرت.

چشم بر سیرت بدار: مراقب حال اندرون خود باش. ائتلاف: انس و پیوستگی.

^۸ عاقبت دیدند ... : هر امتی برای خود عاقبت‌بینی کردند. لاجم: ناگزیر. زلت: لغزش.

^۹ دست‌باف: کار دست، دست‌یافتنی و آسان.

^{۱۰} جمله یکی است: این طریقت‌ها همه یکی است. احول: دو بین.

^{۱۱} صد یک چون بود: چگونه ممکن است که صد همان یک باشد؟

در معانی اختلاف و در صُورِ *** روز و شب بین، خار و گل، سنگ و گهر
تا زهر و از شکر درنگذری *** کی تو از گلزار وحدت بو بیری؟!
وحدت اندر وحدت است این مثنوی *** از سَمک رو تا سِماک، ای معنوی^۱

در بیان آنکه اختلاف در صورتِ روش

است نه در حقیقت

زین نَمَط، زین نوع، ده طومار و دو *** برنوشت آن دینِ عیسی را عَدو^۲
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت *** وز مزاجِ حُمِ عیسی خو نداشت^۳
جامه صد رنگ از آن حُمِ صفا *** ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا^۴
نیست یکرنگی کزو خیزد مَلال *** بَل مثالِ ماهی و آبِ زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگ‌هاست *** ماهیان را با یُبوست جنگ‌هاست^۵
کیست ماهی؟ چیست دریا در مَثَل؟ *** تا بدان مائد خدا عَزَّ و جَلَّ؟!
صد هزاران بحر و ماهی در وجود *** سَجده آرد پیش آن دریای جود^۶
چند بارانِ عطا باران بده *** تا بدان آن بحرِ دُرّافشان شده!^۷
چند خورشید گرم افروخته *** تا که ابر و بحرِ جود آموخته!^۸
□ چند خورشید گرم تابان بده *** تا بدان آن ذره سرگردان شده!
پرتو ذاتش زده بر ماء و طین *** تا شده دانه‌پذیرنده زمین^۹
خاک امین و هرچه در وی کاشتی *** بی‌خیانت جنس آن برداشتی

^۱ سَمک: ماهی. سِماک: نام ستاره‌ای. (از زمین کثرت برآ و در آسمان وحدت سیر کن). معنوی: اهل معنا.
^۲ نَمَط: شیوه. گونه.
^۳ وز مزاج ... : با رنگ و بوی سرشت وحدت‌گرای عیسی آشنایی نداشت.
^۴ حُمِ صفا: صفای باطنی انسان کامل. ضیاء: نور.
^۵ یُبوست: خشکی.
^۶ دریای جود: دریای کَرَم حضرت حق.
^۷ باران عطا: فیض وجود. باران بده: باریده است. بحر: دریا.
^۸ افروخته: تابانده است.
^۹ طین: گل. تا شده ... : تا زمین پذیرنده دانه شده است.

این امانت ز آن عنایت یافته‌ست *** کآفتابِ عدل بر وی تافته‌ست
تا نشانِ حق نیارد نوبهار *** خاکِ سِرِّها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد *** این هنرها، وین امانت، وین سداد^۱

□ آن جماد از لطف چون جان می‌شود *** ز مهریر از قهر پنهان می‌شود^۲

□ آن جمادی گشت از فضلش لطیف *** کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَرِیفٍ هُوَ ظَرِیفٌ^۳

هر جمادی را کند فضلش خبیر *** عاقلان را کرده قهر او ضریر^۴

جان و دل را طاقت این جوش نیست *** با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست^۵

هر کجا گوشی بُد، از وی چشم گشت *** هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت^۶

کیمیا سازی‌ست، چه بُود کیمیا؟! *** معجزه‌بخشی‌ست، چه بُود سیمیا؟!^۷

این ثناگفتن ز من، ترکِ ثناست *** کاین دلیل هستی و، هستی خطاست

پیش هست او ببايد نیست بود *** چیست هستی پیش او؟ کور و کبود^۸

گر نبودی کور، از او بُگداختی *** گرمی خورشید را بشناختی^۹

ور نبودی او کبود از نَعزیت *** کی فِسرَدی همچو یخ این ناحیت؟!^{۱۰}

بیان خسارتِ وزیر در این خدعه و مکر

□ همچو شه، نادان و غافل بُد وزیر *** پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر^{۱۱}

ناگزیر جملگان، حَیِّ قَدیر *** لا یزال و لَمْ یَزَلْ فَرِدِ بَصیر^{۱۲}

با چنان قادرِ خدایی کز عَدَم *** صد چو عالم هست گرداند به دَم
صد چو عالم در نظر پیدا کند *** چون که چشمت را به خود بینا کند

^۱ آن جمادی را ... : آن خدایی که به موجودات بی‌جان این هنرها را عطا نمود. سداد: استواری (قوام و جودی).

^۲ چون: (۱) مانند، (۲) به این علت که. ز مهریر: سردی و بی‌جانی. قهر: قدرت و سیطره حق.

^۳ کُلُّ شَیْءٍ ... : هر آنچه از خداوند لطیف صادر می‌شود، آن هم لطیف و ظریف است.

^۴ طبع کلاله خاور: غافلان را کرده.

فضل او جماد را آگاهی می‌دهد و قهرش عاقلان را نابینا می‌کند. خبیر: آگاه. ضریر: نابینا.

^۵ جوش: جوشش و فوران (اسرار الهی).

^۶ یشم: سنگی قیمتی.

^۷ کیمیا: اکسیر، علم شیمی. سیمیا: جادوگری.

^۸ کور و کبود: بی‌جلوه و فروغ.

^۹ اگر کور نبود از دیدن خورشید حقیقت می‌سوخت و فانی می‌شد.

^{۱۰} تعزیت: غم. فِسرَدن: سرد و بی‌جان بودن. (و اگر از غم دوری یار تیره‌وتار نیست، پس چرا همچون یخ سرد و بی‌جان است؟)

^{۱۱} قدیم ناگزیر: خداوند قدیم و ضروری.

^{۱۲} ناگزیر جملگان: آن که همگان ضرورتاً محتاج او هستند. لایزال و لَمْ یَزَلْ فرد بصیر: ازلی و ابدی و بی‌همتا و بینا.

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بُنیست *** پیشِ قُدرتِ ذرّهای می‌دان که نیست^۱
این جهان خود حَبسِ جان‌های شماس است *** هین دَوید آن سو که صحرای شماس^۲
این جهان محدود و، آن خود بی‌حد است *** نقش و صورتِ پیشِ آن معنا سَد است^۳
صد هزاران نیزهٔ فرعون را *** در شکست از موسی‌ای با یک عصا
صد هزاران طَبِّ جالینوس بود *** پیشِ عیسی و دَمش افسوس بود^۴
صد هزاران دفترِ اشعار بود *** پیشِ حرفِ اُمّی‌ای آن عار بود^۵
با چنان غالبِ خداوندی، کسی *** چون نمیرد، گر نباشد او خسی؟!^۶
بس دلِ چون کوه را انگیخت او *** مرغِ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه *** جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه^۷
ای بسا گنجِ آکنانِ گنج‌کاو *** کآن خیال‌اندیش را شد ریش‌گاو^۸
گاؤ که بُود تا تو ریش او شوی؟! *** خاکِ چه بُود تا حَشیش او شوی؟!^۹
□ زَر و نقره چیست تا مَفتون شوی؟! *** چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟!^{۱۰}
□ این سرا و باغ تو زندان توست *** مُلک و مال تو بلاى جان توست
□ آن جماعت را که ایزد مَسخ کرد *** آیتِ تصویرشان را نَسخ کرد^{۱۱}
چون زنی از کارِ بَد شد روی‌زرد *** مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
عورتی را زهر کردن مَسخ بود *** خاک و گِل گشتن چه باشد ای عَنود؟!^{۱۲}
روح می‌بُردت سوی چرخ برین *** سوی آب و گِل شدی در اَسفلین^{۱۳}
خویشتن را مسخ کردی زین سُفول *** زان وجودی که بُد آن رَشکِ عقول^{۱۴}
پس بتر زین مسخ کردن چون بُود؟! *** پیشِ آن مسخِ این به‌غایت دون بُود
اسبِ همتِ سوی آخور تاختی *** آدمِ مسجود را نشناختی

^۱ بی‌بُن: بی‌حد و نامتناهی. قدرت: قدرت مطلق حق.

^۲ صحرا: (عالم بی‌حد).

^۳ سد: مانع و حجاب.

^۴ افسوس: طنز و بازی.

^۵ تصحیح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: حرف اُمّی‌اش عار بود.

آن اشعار پیش حرف یک شخص اُمّی (رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم) ننگ بود.

^۶ خَس: خار و خاشاکی بی‌مقدار.

^۷ شکسته: دل‌شکسته و متواضع.

^۸ گنج‌آکندن: انباشته کردن گنج. ریش‌گاو، ریش‌گاو: احمق.

^۹ حشیش: علف و گیاه.

^{۱۰} مَفتون: واله و شیدا.

^{۱۱} آیتِ تصویرشان ...: صورت انسانی سابقشان را که آیه و ظهوری از حق بود، نسخ کرد و باطل نمود.

^{۱۲} عورت: زن. عَنود: معاند.

^{۱۳} اَسفلین: پست‌ترین عوالم.

^{۱۴} زین سُفول: به‌خاطر این فرومایگی (و توجه به دنیا). بُد رَشکِ عقول: مورد حسرت و غبطهٔ ملائکه و مجردات بود.

آخر آمده‌ای ای ناخلف *** چند پنداری تو پستی را شرف؟!
 چند گویی: «من بگیرم عالمی *** این جهان را پُر کنم از خود همی»؟!
 گر جهان پُر برف گردد سر به سر *** تابِ خور بُگدازدش از یک نظر^۱
 وزر او و وزر چون او صد هزار *** نیست گرداند خدا از یک شرار^۲
 عینِ آن تخیل را حکمت کند *** عینِ آن زهراب را شربت کند^۳
 □ در خرابیِ گنج‌ها پنهان کند *** خار را گل، جسم‌ها را جان کند
 آن گمان‌انگیز را سازد یقین *** مهرها انگیزد از اسبابِ کین^۴
 پرورد در آتش ابراهیم را *** ایمنی روح سازد بیم را
 از سبب‌سازیش من سودایی‌ام *** وز سبب‌سوزیش سو فسطایی‌ام^۵
 □ در سبب‌سازیش سرگردان شدم *** در سبب‌سوزیش هم حیران شدم

مکر کردنِ وزیر و در خلوت نشستن و

شور افکندن در قوم

□ چون وزیر ماکر بداعتقاد *** دینِ عیسی را بدل کرد از فساد^۶
 مکر دیگر آن وزیر از خود بیست *** و عطر را بُگذاشت، در خلوت نشست
 در مُریدان در فکند از شوقِ سوز *** بود در خلوت چهل پنجاه روز
 خلقِ دیوانه شدند از شوق او *** از فراقِ حال و قال و ذوق او
 لابه و زاری همی‌کردند و او *** از ریاضت گشته در خلوت دوتو^۷
 گفته ایشان: «بی‌تو ما را نیست نور *** بی‌عصاکش چون بود احوالِ کور؟!
 از سرِ اکرام و از بهر خدا *** بیش از این ما را مکن از خود جدا
 ما چو طفلانیم و ما را دایه تو *** بر سر ما گستران آن سایه تو»
 گفت: «جانم از مُحبان دور نیست *** لیک بیرون آمدن دستور نیست»
 آن امیران در شفاعت آمدند *** و آن مُریدان در ضراعت آمدند:^۸
 «کاین چه بدبختی‌ست ما را ای کریم؟ *** از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
 تو بهانه می‌کنی و ما ز درد *** می‌زنیم از سوز دلِ دم‌های سرد
 ما به گفتار خوشت خورده‌ایم *** ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
 الله الله، این جفا با ما مکن *** لطف کن، امروز را فردا مکن
 می‌دهد دل مر تو را کاین بی‌دلان *** بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان؟!
 جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند *** آب را بگشا، ز جو بردار بند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس *** الله الله، خلق را فریاد رس»

^۱ تاب خور: پرتو خورشید.

^۲ نسخه قونیه: وزر او و صد وزیر و صد هزار.

وزر: بار گران و آثار مکر و حيله وزیر.

^۳ تخیل: خیالات فاسده.

^۴ آن گمان‌انگیز ... : از اسباب گمان، یقین حاصل می‌کند.

^۵ نسخه قونیه:

از سبب‌سوزیش من سودایی‌ام *** در خیالاتش چو سو فسطایی‌ام.

از کیفیت اداره عالم بر اساس نظام دقیق اسباب و مسببات دچار جنون شدم.

و نیز آن‌گونه که خداوند اسباب ظاهری را عاقل و باطل می‌سازد مرا

سو فسطایی می‌کند که این اسباب را وهم و خیالی بیش نبینم.

^۶ ماکر: مکرکننده، حيله گر.

^۷ دوتو: لاغر و خمیده.

^۸ نسخه قونیه: مریدان در شناعت آمدند (سرزنش خودشان).

ضراعت: تضرع، زاری.

دفع کردن وزیر مُریدان و اَتباع خود را

گفت: «هان، ای سُخرگانِ گفت‌وگو *** وَعَظو گفتمارِ زبان‌و گوش‌جو
پنبه اندر گوشِ حَسِّ دُونِ کُنید *** بِنِدِ حَسِّ از چشَمِ خود بیرون کُنید»

پنبهٔ آن گوشِ سِرِّ، گوشِ سَر است *** تا نگرَد این گر، آن باطنِ گر است
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرتِ شَوید *** تا خطابِ (ارجعی) را بشنوید^۱
تا به گفت‌وگویِ بیداریِ دَری *** تو ز گفتِ خوابِ کی بویی بَری؟!^۲
سیر بیرونی‌ست فعل و قولِ ما *** سیر باطن هست بالای سَمَا^۳
حَسِّ خشکی دید، کز خشکی بزاد *** موسیِ جانِ پای در دریا نهاد^۴
سیر جسمِ خشک بر خشکی فتاد *** سیر جانِ پا در دلِ دریا نهاد

^۱ سوره الفجر، آیه ۲۷ و ۲۸؛ ﴿ای نفسِ به آرامش رسیده *** به سوی پروردگارت بازگرد درحالی که تو از او راضی هستی و او هم از تو﴾.
^۲ تا وقتی که گرفتار در گفتگوی عالم بیداری دنیا هستی ...
^۳ سَمَا: آسمان.

^۴ حواسِ ظاهری چون ذاتاً از طراوت عالم حقیقت دور است، فقط خشکی عالم ماده را می‌بیند و ادراکی از آن عالم ندارد.

چون که عُمر اندر ره خشکی گذشت *** گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت^۱
 آب حیوان را کجا خواهی تو یافت؟! *** موج دریا را کجا خواهی شکافت؟!
 موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست *** موج آبی، صحو و سُکر است و فَناست^۲
 تا در این فکری، از آن سُکری تو دور *** تا از این مستی، از آن جامی نَفور^۳
 گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار *** مدتی خاموش کن، هین هوش دار^۴

مکرر کردن مُریدان که: «خلوت را بشکن»

جمله گفتند: «ای حکیم رخنه جو *** این فریب و این جفا با ما مگو
 □ ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟! *** بی دل و جانیم، چندین این عتیب؟!^۵
 □ چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا *** مرحمت کن همچنین تا انتها
 □ ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای *** درد ما را هم دوا دانسته‌ای
 چارپا را قدر طاقت بار نه *** بر ضعیفان قدر قوت کار نه
 دانه هر مرغ اندازه‌ی وی است *** طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟!
 طفل را گر نان دهی بر جای شیر *** طفل مسکین را از آن نان مُرده گیر
 چون که دندان‌ها برآرد بعد از آن *** هم به خود گردد دلش جویای نان
 مرغ پرنارسته چون پَران شود *** لقمه هر گربه دَران شود

^۱ نسخه قونیه: گاه کوه و گاه دریا.

^۲ نسخه قونیه: محو و سُکر

صحو و سُکر و فنا: بیداری و مستی و نیستی (از اصطلاحات عرفانی در بیان حالات سالکان اِلی الله).

^۳ ن، نسخه قاهره، نسخه قسطنطنیه: جامی تو کور.

سُکر: مستی. نَفور: رَمَنده و گریزان.

^۴ نسخه قونیه: خاموش خو کن، هوش دار

^۵ عتیب: عتاب، سرزنش.

چون برآرد پَر، بپَرَد او به خُود *** بی تکَلَف، بی صَفیر نیک و بد^۱

دیو را نُطَقِ تو خاُمَش می کند *** گوِشِ ما را گفَتِ تو هُش می کند^۲

گوِشِ ما هوش است؛ چون گویا تویی *** خشکِ ما بحر است؛ چون دریا تویی

با تو ما را خاکِ بهتر از فلک *** ای سِماک از تو منوَر تا سَمَک^۳

بی تو ما را بر فلکِ تاریکی است *** با تو - ای مَه - این زمینِ تاری کی است؟!^۴

□ با مَه روی تو شبِ تاری کی است؟! *** روز را بی نور تو تاریکی است

□ با تو بر خاک از فلک بُردیم دست *** بر سَمَا ما بی تو چون خاکیم پست»

صورتِ رَفعتِ بُوَدِ افلاک را *** معنیِ رَفعتِ روانِ پاک را
صورتِ رَفعتِ برای جسم هاست *** جسم ها در پیش معنا اسم هاست

□ «اللَّهِ اللَّهُ يَكُ نَظْرًا بِرِ مَافِيكَنَ *** لَا تُقِنُّنَا، فَقدَ طَالَ الحَزْنَ»^۵

جواب گفتنِ وزیر که: «خلوت را

نمی شکنم»

گفت: «حجّت های خود کوتاه کنید *** پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم، متّهم نبود امین *** گر بگویم آسمان را من زمین

^۱ برآرد پَر: (سالک رشد یابد). بی تکَلَف ... : با اراده خود و بدون آواز

خوب و بد (تشویق و تنبیه) به پرواز درمی آید.

^۲ دیو: (شیطان و نفس اماره). نُطَقِ: سخن. هُش: هشیار.

^۳ سِماک: نام ستاره ای. سَمَک: ماهی.

^۴ تاری: تاریک.

^۵ لَا تُقِنُّنَا ... : ما را نا امید مکن که اندوه طولانی گشته است.

گر کمال، با کمال انکار چیست؟! *** ورنی‌ام، این زحمت و آزار چیست؟!
من نخواهم شد از این خلوت بُرون *** زآنکه مشغولم به احوالِ درون»

اعتراض کردنِ مُریدان بر خلوت وزیرِ بار

دیگر

جمله گفتند: «ای وزیر، انکار نیست *** گفتِ ما چون گفتهٔ اغیار نیست^۱

اشکِ دیده‌ست از فراقِ تو دوان *** آه آه است از میانِ جانِ روان

طفل با دایه ناستیزد و لیک *** گرید او، گرچه نه بد داند نه نیک»^۲

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی *** زاری از مانی، تو زاری می‌کنی^۳

ما چو ناییم و، نوا در ما ز توست *** ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست^۴

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات *** بُرد و ماتِ ما ز توست ای خوش‌صفت
ما که باشیم - ای تو ما را جانِ جان- *** تا که ما باشیم با تو در میان؟!^۵

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما *** تو وجودِ مُطلقِی، فانی‌نما^۵

ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم *** حمله‌مان از باد باشد دم‌به‌دم^۶

حمله‌مان پیدا و، ناپیداست باد *** جان فدای آن که ناپیداست باد^۷

بادِ ما و بودِ ما از دادِ توست *** هستیِ ما جمله از ایجادِ توست
لذتِ هستی نمودی نیست را *** عاشقِ خود کرده بودی نیست را
لذتِ انعامِ خود را و امگیر *** نُقل و باده و جامِ خود را و امگیر

^۱ اغیار: بیگانگان.

^۲ ناستیزد: ستیزه و دشمنی نکند.

^۳ چنگ: نام سازی مشهور. زخمه زدن: نواختن ساز.

^۴ صدا: انعکاس صوت، پژواک.

^۵ بعضی شروح: و هستی‌ها نما.

^۶ شیرِ عَلم: نقش شیر روی پرچم.

^۷ نسخهٔ قونیه: آن که ناپیداست هرگز گم مباد.

ور بگیری کیت جست و جو کند؟! *** نقش با نقاش چون نیرو کند؟!^۱

مگر اندر ما، مگن در ما نظر *** اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود *** لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم *** عاجز و بسته، چو کودک در شکم
پیش قدرت، خلق جمله‌ی بارگه *** عاجزان، چون پیش سوزن کارگه^۲

گاه نقش دیو و گه آدم کند *** گاه نقش شادی و گه غم کند^۳

دست نی، تا دست جُنْبانَد به دفع *** نطق نی، تا دم زند از ضرر و نفع^۴

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت *** گفت ایزد: ﴿مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ﴾^۵
گر بپرانیم تیر، آن کی ز ماست؟! *** ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر، این معنی جباری است *** ذکر جباری برای زاری است^۶
زاری ما شد دلیلِ اضطرار *** خجلت ما شد دلیلِ اختیار^۷

گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟ *** وین دریغ و خجلت و آزر چیست؟^۸
زجر استادان به شاگردان چراست؟ *** خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
ور تو گویی: «غافل است از جبر او *** ماهِ حق پنهان شد اندر ابر او»^۹
هست این را خوش جواب آر بشنوی *** بگذری از کفر و بر دین بگروی:

^۱ کیت (کی ات): چه کسی تو را.

^۲ *** پیش قدرت... : همه مخلوقات بارگاه الهی در برابر قدرتش
همچون پارچه در برابر سوزن، عاجزند. کارگاه: (پارچه و قالی).

^۳ نسخه قونیه: نقشش دیو. نقشش شادی.

^۴ دفع: دفاع. نطق: زبان و گفتار. ضرر و نفع: زیان و سود.

^۵ سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿ای پیامبر﴾ آن زمان که تو تیر انداختی، تو تیر
نینداختی، ولیکن خداوند تیر انداخته است. ﴿﴾

^۶ جبر: مذهبی باطل که قائل است بنده هیچ قدرت و اختیاری در اعمال
خویش ندارد و خداوند بندگان را مجبور بر کارها می کند. جباری: قادر و
قاهر بودن مطلق خداوند (به گونه ای که اختیار بندگان نیز خارج از حیطة
قدرت او نیست).

^۷ دلیل اضطرار: اینکه بندگان از حیطة قدرت خداوند خارج نیستید (در ردّ
قائلین به تفویض که بندگان را مختار مطلق می دانند). دلیل اختیار: (در ردّ
قائلین به جبر که بندگان را مجبور مطلق می دانند).

^۸ آزر: شرم و حیا.

^۹ نسخه قونیه:

ور تو گویی: «غافل است از جبر او *** ماهِ حق پنهان کند در ابر او»
غافل است... : شرم و حیا و توبیخها به خاطر غفلت از جبر مطلق خداوند
است که باعث شده حقیقت جبر خداوند مانند ماه که پشت ابر می رود در
پس اعمال مخلوقات مخفی شود.

حسرت و زاری که در بیماری است *** وقتِ بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو *** می‌کُنی از جُرمِ استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گُنه *** می‌کُنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کُنی که بعد از این *** جز که طاعت نبوَدم کاری گُزین
پس یقین گشت آنکه بیماری تو را *** می‌بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو *** هر که را درد است، او بُردهست بو
هر که او بیدارتر، پُردردتر *** هر که او آگاهتر، رُخزردتر
گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟! *** جنبش زنجیر جباریت کو؟!^۱

بسته در زنجیر شادی چون کند؟! *** چوبِ اشکسته عمادی چون کند؟!^۲

کی اسیر حبس آزادی کند؟! *** کی گرفتار بلا شادی کند؟!
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند *** بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان *** زآنکه نبوَد طبع و خوی عاجز آن^۳

چون تو جبر او نمی‌بینی، مگو *** ور همی‌بینی، نشان دید کو؟!
در هر آن کاری که میل است بدان *** قدرتِ خود را همی‌بینی عیان

در هر آن کاری که میل نیست و خواست *** اندر آن جبری شوی: «کاین از خداست»
انبیا در کار دنیا جبری‌اند *** کافران در کارِ عقبی جبری‌اند

انبیا را کارِ عقبی اختیار *** کافران را کار دنیا اختیار

زآنکه هر مرغی به‌سوی جنس خویش *** می‌پَرَد او در پس و جانِ پیش‌پیش
کافران چون جنسِ سِجّین آمدند *** سِجّین دنیا را خوش‌آیین آمدند^۴

انبیا چون جنسِ عَلّیین بُدند *** سوی عَلّیین به جان و دل شدند^۵

□ ای خدا، بنما تو جان را آن مقام *** کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام

^۱ نسخه قونیه: بینش زنجیر جباریت.

^۲ عمادی ... : چگونه از پایه و ستون بودن از خود نشان دهد؟

^۳ سرهنگی مکن: سروری و زورگویی نکن.

^۴ سِجّین: آتش دوزخ. سِجّین: زندان. خوش‌آیین آمدند: دنیا را روشی نیکو

برای خود پسندیده و برگزیدند.

^۵ عَلّیین: مراتب عالیه ملکوت و قرب به پروردگار.

این سخن پایان ندارد لیک ما *** باز گویم آن تمامی قصه را

نومید کردنِ وزیرِ مُریدانِ خود را از نقضِ

خلوتِ خود

آن وزیر از اندرون آواز داد: *** «کای مریدان، از من این معلوم باد که مرا عیسی چنین پیغام کرد *** کز همه یاران و خویشان باش فرد روی بر دیوار کن، تنها نشین *** وز وجود خویش هم خلوت گزین بعد از این، دستوری گفتار نیست *** بعد از این، با *** گفت و گویم کار نیست آلوداع ای دوستان، من مُردهام *** رخت بر چارُم فلک بُرُردهام تا به زیر چرخ ناری چون حَطَب *** من نسوزم در عَنَا و در عَطَب^۱ پهلوی عیسی نشینم بعد از این *** بر فراز آسمان چارُمین»

فریفتن وزیرِ امیران را هر یک به نوعی و

طریقی

وآنگهانی آن امیران را بخواند *** یک به یک، تنها به هر یک حرف راند گفت هر یک را: «به دین عیسوی *** نائِبِ حَقِّ و خلیفه‌ی من تویی و آن امیرانِ دگر، اَتباعِ تو *** کرد عیسی جمله را اَشیاعِ تو^۲ هر امیری کاو کُشد گردن، بگیر *** یا بگُش یا خود همی دارش اسیر لیک تا من زنده‌ام، این را مگو *** تا نمیرم، این ریاست را مجو تا نمیرم من، تو این پیدا مکن *** دعوی شاهی و اِستِیلا مکن اینک این طومار و احکام مسیح *** یک به یک برخوان تو بر اُمّتِ فَصیح» هر امیری را چنین گفت او جدا: *** «نیست نائِبِ جز تو در دین خدا»

^۱ من می‌روم تا در این دنیای دون، مانند هیزم در رنج و درد نسوزم.

^۲ اَتباع و اَشیاع: پیروان.

هر یکی را کرد اندر سِرِّ عزیز *** هر چه آن را گفت، این را گفت نیز^۱

هر یکی را او یکی طومار داد *** هر یکی ضدّ دگر بُد، اَلْمُرَاد

□ ضدّ همدیگر ز پایان تا به سِرِّ *** شرح داده‌ستَم من این را ای پسر^۲

جملگی طومارها بُد مختلف *** همچو شکلِ حرف‌ها یا تا الف

حکم این طومار ضدّ حکم آن *** پیش از این کردیم این ضدّ را بیان

کُشتن وزیر خود را در خلوت از مُریدان

بعد از آن، چل روز دیگر در بَست *** خویش کُشت و از وجودِ خود پَرست

چون‌که خلق از مرگِ او آگاه شد *** بر سرِ گورش، قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او *** موگنان، جامه‌ران در شور او

کآن عدد را هم خدا داند شمرد *** از عرب، وز تُرک، وز رومی و گُرد

خاکِ او کردند بر سرهای خویش *** دردِ او دیدند در مان‌های خویش

آن خلائق بر سرِ گورش مَهی *** کرده خون را از دو چشمِ خود رَهی^۳

جمله از دردِ فراقش در فَعان *** هم شَهان و هم کَهان و هم مَهان^۴

بعد ماهی، خلق گفتند: «ای مَهان *** از امیران کیست بر جایش نشان؟

تا به‌جای او شناسیمش امام *** تا که کار ما از او گردد تمام

سَر همه بر اختیار او نهیم *** دست بر دامان و دست او دهیم

چون‌که شد خورشید و، ما را کرد داغ *** چاره نبود بر مُقامش از چراغ^۵

چون‌که شد از پیش دیده روی یار *** نائبی باید از او مان یادگار

□ چون‌که گل بُگذشت و گلشن شد خراب *** بوی گل را از که جوییم؟ از گلاب^۶»

چون خدا آندر نیاید در عیان *** نائِبِ حَقِّد این پیغمبران

نی، غلط گفتم؛ که نائِب با مَنوب *** گر دو پنداری، قَبیح آید، نه خوب^۷

نی، دو باشد تا تویی صورت‌پرست *** پیش او یک گشت کز صورت پَرست^۸

چون به صورت بُنگری، چشمت دو است *** تو به نورش در نگر، کآن یکتو است^۹

□ لاجرم چون بر یکی افتد بَصَر *** آن، یکی باشد، دو ناید در نظر^{۱۰}

نور هر دو چشمِ نَتوان فرق کرد *** چون‌که بر نورش نظر انداخت مَرَد

بیان آنکه جمله پیغمبران حَقِّد، که:

﴿لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّن رُّسُلِهِ﴾^{۱۱}

ده چراغ آر حاضر آری در مکان *** هر یکی باشد به‌صورت غیر آن

^۱ اندر سر: پنهانی.

^۲ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۳ مَهی: به‌مدت یک ماه. رَهی: جاری و روان.

^۴ کَهان و مَهان: کوچک و بزرگ (همه مردم).

^۵ مُقام: جایگاه.

^۶ الحاقی از نسخه قونیه.

^۷ مَنوب: آن‌کس که دیگری نائِب او باشد.

^۸ کز صورت پَرست: آن‌کسی که از صورت رهایی یافت.

^۹ یکتو: یکتا

^{۱۰} بَصَر: نظر و نگاه.

^{۱۱} سوره البقره، آیه ۲۸۵؛ ﴿مَا بَيْنَ أَحَدٍ مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْ بَرِّهِ﴾

فرق نتوان کرد نورِ هر یکی *** چون به نورش روی آری بی‌شکی
□ اَطْلُبِ الْمَعْنَى مِنَ الْفُرْقَانِ وَ قُلْ: *** «لَا تُفَرِّقْ بَيْنَ أَحَادِ الرُّسُلِ»^۱

گر تو صد سیب و صد آبی بِشُمُری *** صد نماند، یک شود چون بِفِشُری^۲
در معانی، قسمت و اعداد نیست *** در معانی، تجزیه و افراد نیست

نمی‌گذاریم ❁.

^۱ حقیقت معنا را از قرآن که فاصل بین حق و باطل است جویا شو، و به تبعیت از آن بگو: ❁ بین فرستادگان خدا فرقی نمی‌گذاریم ❁.

^۲ آبی: به (میوه).

اتحاد یار با یاران خوش است *** پای معنا گیر، صورت سرکش است^۱
 صورت سرکش گدازان کن به رنج *** تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج^۲
 ورتو نگدازی، عنایت‌های او *** خود گدازد، ای دلم مولای او^۳
 او نماید هم به دل‌ها خویش را *** او بدوزد خرقة درویش را^۴
 منبسط بودیم و یک گوهر همه *** بی‌سر و بی‌پا بودیم آن سر همه^۵
 یک گهر بودیم همچون آفتاب *** بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
 چون به صورت آمد آن نور سره *** شد عدد چون سایه‌های کنگره^۶
 کنگره ویران کنید از منجیق *** تا رود فرق از میان این فریق^۷

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند:

«كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَىٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ»؛^۸ زیرا که

آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان

دارد؛ قال علیه السلام: «أمرنا أن نُنزِلَ

النَّاسَ مَنَازِلَهُمْ وَنُكَلِّمَهُمْ عَلَىٰ قَدْرِ

عُقُولِهِمْ»^۹

شرح این را گفتمی من، از مری *** لیک ترسم تا تلغزد خاطری^{۱۰}
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز *** گر نداری تو سپر، واپس‌گریز
 پیش این الماس بی‌اسپر مایا *** کز بُریدن تیغ را نبود حیا
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف *** تا که کز خوانی نخواند برخلاف

^۱ صورت ... : توجه به صورت‌ها (به‌خاطر تفاوت‌ها) تفرقه‌افکن و مانع وحدت و یکرنگی است.

^۲ رنج: ریاضت و مجاهده.

^۳ مولای او: بنده او.

^۴ بدوزد ... : دل شرحه شرحه از فراق سالک را به وصال، التیام می‌بخشد.

^۵ نسخه قونیه: یک جوهر همه.

^۶ سره: خالص و پاک. کنگره: شکل‌ها و برجستگی‌های خاص بالای دیوارها و قلعه‌ها.

^۷ از منجیق: با منجیق. فریق: گروه.

^۸ «با مردم به‌اندازه عقلشان سخن بگویید».

^۹ إحياء العلوم، ج ۱، ص ۹۷؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله: «ما جماعت پیغمبران، مأمور گشته‌ایم که مردم را در جایگاه خاص آنها قرار دهیم و به‌اندازه عقلشان با ایشان سخن بگوییم».

^{۱۰} مری: مرآه: ستیزه و مقابله با دیگران. از مری ... : لیکن می‌ترسم که کسی به‌خاطر دانستن این مطالب، دچار لغزش شده و خود را در برابری و مقابله با اولیا ببیند.

منازعت کردن اُمرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان *** وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند *** بر مُقامش نائبی میخواستند^۱
یک امیری ز آن امیران پیش رفت *** پیش آن قوم وفاندیش رفت
گفت: «اینک نائِبِ آن مردُ من *** نائِبِ عیسی منم اندر رَمَن
اینک این طومار بُرهانِ من است *** کاین نیابت بعد از او آنِ من است»

^۱ مُقام: جایگاه.

آن امیر دیگر آمد از کمین *** دعوی او در خلافت بُد همین
 از بغل او نیز طوماری نمود *** تا برآمد هر دو را خشم و جُود^۱
 آن امیران دگر، یک یک قطار *** برکشیده تیغ‌های آبدار
 هر یکی را تیغ و طوماری به دست *** در هم افتادند چون پیلانِ مست
 □ هر امیری داشت خیلِ بی‌کران *** تیغ‌ها را برکشیدند آن زمان^۲
 صد هزاران مردِ ترسا گشته شد *** تا ز سرهای بریده پُشته شد^۳
 خون روان شد همچو سیل از چپ و راست *** کوه‌کوه اندر هوا زین گرد خاست
 تخم‌های فتنه‌ها کاو کشته بود *** آفتِ سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کآن مغز داشت *** بعدِ گشتنِ روح پاکِ نَغز داشت^۴
 کشتن و مردن بر نقشِ تن است *** چون انار و سیب را بشکستن است
 آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ *** و آنچه پوسیده‌ست، نبود غیر بانگ^۵
 □ آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک *** و آنچه پوسیده‌ست، نبود غیر خاک
 آنچه بامعناست خود پیدا شود *** و آنچه بی‌معناست، خود رُسوا شود
 رو به معنا کوش ای صورت‌پرست *** ز آنکه معنا بر تن صورتِ پَر است^۶
 همنشینِ اهلِ معنا باش تا *** هم عطا یابی و هم باشی فتی^۷
 جانِ بی‌معنا در این تنِ بی‌خلاف *** هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
 تا غلاف‌اندر بود، باقیمت است *** چون برون شد، سوختن را آلت است^۸
 تیغِ چوبین را مبر در کارزار *** بنگر اول تا نگردد کاز زار
 گر بود چوبین، برو دیگر طلب *** و ر بود الماس، پیش آ با طَرَب^۹
 تیغ در زرّادخانه‌ی اولیاست *** دیدنِ ایشان شما را کیمیاست^{۱۰}
 جمله دانایان همین گفته همین: *** «هست دانا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ»
 گر اناری می‌خری، خندان بخر *** تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
 ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان *** می‌نماید دلِ چو دُرّ از دُرّج جان^{۱۱}
 □ نارِ خندانِ باغ را خندان کند *** صحبتِ مردانت چون مردان کند^{۱۲}

^۱ نمودن: نمایاندن و نشان دادن. جحود: انکار.

^۲ خیل: سپاه.

^۳ پشته: تپه.

^۴ جوز: گردو. نَغز: زیبا و لطیف.

^۵ نسخه قونیه: نار دانگ (آب انار).

یارِ دانگ: با ارزش.

^۶ بر تن صورت، پَر است: بالِ پروازی برای این تن و صورتِ ظاهری می‌شود.

^۷ فتی: جوانمرد (کسی که از دل بستگی به دنیا و سلطه نفس آزاد گشته است).

^۸ غلاف‌اندر بود: داخل غلاف باشد.

^۹ طَرَب: شادی و نشاط.

^{۱۰} زرّادخانه: اسلحه‌خانه.

^{۱۱} دُرّج: صندوقچه جواهرات.

^{۱۲} الحاقی از طبع کلاله خاور.

نار خندان: انار خندان.

نامبارک خنده آن لاله بود *** کز دهان او سوادِ دل نمود^۱

□ یک زمانی صحبتی با اولیا *** بهتر از صدساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگِ خاره و مَرَمَر بُوی *** چون به صاحب‌دل رسی، گوهر شوی
مهرِ پاکان در میانِ جان‌نشان *** جان‌مدهِ اِلا به مهرِ دل‌خوشان
کوی‌نومیدی مرو، امیده‌است *** سوی تاریکی مرو، خورشیده‌است
دل‌تو را در کوی اهلِ دل کِشد *** تن‌تو را در حبسِ آب و گِل کِشد
هین، غذای دل‌طلب از همدلی *** رو بجوی اقبال را از مُقبلی^۲

□ دست‌زن در ذیلِ صاحب‌دولتی *** تا ز افضالش بیابی رَفعتی^۳

□ صحبتِ صالح، تو را صالح کند *** صحبتِ طالح، تو را طالح کند

^۱ سواد: سیاهی، تاریکی.

^۲ همدل: رفیق. اقبال: نیک‌بختی. مُقبِل: انسان نیک‌بخت.

^۳ ذیل: دامن. صاحب‌دولت: (عارف). رفعت: شرف و بزرگی.

نعتِ تعظیمِ مصطفیٰ

صلی الله علیه و آله و سلم که در انجیل

بود

بود در انجیل نام مصطفیٰ *** آن سر پیغمبران، بحر صفا
بود ذکر جلیه‌ها و شکل او *** بود ذکر غزو و صوم و اکل او^۱
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب *** چون رسیدندی بدان نام و خطاب^۲
بوسه دادندی بر آن نام شریف *** رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتم، آن گروه *** ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شرّ امیران و وزیر *** در پناه نام احمد مُستَجیر^۳
نسل ایشان نیز هم بسیار شد *** نور احمد ناصر آمد یار شد^۴
و آن گروه دیگر از نصرانیان *** نام احمد داشتندی مُستَهان^۵
مُستَهان و خوار گشتند از فتن *** از وزیر شوم‌رأی شوم‌فن
□ مُستَهان و خوار گشتند آن فریق *** گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مُخَبَط دینشان و حکمشان *** از پی طومارهای گز بیان^۶
نام احمد چون چنین یاری کند *** تا که نورش چون مددکاری کند؟!^۷
نام احمد چون حصارى شد حصین *** تا چه باشد ذات آن روح‌الأمین؟!^۸

حکایت پادشاهِ جُهودِ دیگر که در هلاکِ

قوم دینِ عیسیٰ علیه السلام جَهد می نمود^۹

بعد از این خون‌ریز درمان‌ناپذیر *** کاندر افتاد از بلای آن وزیر^{۱۰}
یک شه دیگر ز نسل آن جُهود *** در هلاکِ قوم عیسیٰ رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج *** سوره برخوان: «وَالسَّمَا ذَاتِ الْبُرُوجِ»^{۱۱}
سنت بد کز شه اول بزاد *** این شه دیگر قدم بر وی نهاد

^۱ جلیه: زیور. غزو: جهاد. صوم: روزه. اکل: خوردن.

^۲ خطاب: نام و لقب که در آن مدح باشد.

^۳ مُستَجیر: پناهنده.

^۴ ناصر: مددکار، یاور.

^۵ داشتندی مُستَهان: خوار و سبک شمردند.

^۶ مُخَبَط: آشفته و پریشان، فاسد و تباه. حکم: احکام دین.

^۷ نسخه قونیه: چون نگهداری کند؟!

^۸ حصین: محکم و استوار. روح‌الأمین: (رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم).

^۹ جَهد: تلاش و کوشش.

^{۱۰} خون‌ریز: (پادشاه جُهود).

^{۱۱} سوره البروج، آیه ۱؛ ﴿سوگند به آسمان که دارای برج‌ها (منازل دوازده‌گانه) است﴾.

هر که او بنهاد ناخوش سنتی *** سوی او نفرین رود هر ساعتی
□ ز آنکه هر چه این کند زان گون ستم *** ز اولین جوید خدا بی بیش و کم^۱

نیگوان رفتند و سنت ها بماند *** وز لئیمان ظلم و لعنت ها بماند^۲

تا قیامت هر که جنس آن بُد، آن *** در وجود آید، بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور *** در خلاق می رود تا نفخ صور
نیگوان را هست میراث از خوش آب *** آن چه میراث است؟! (أورثنا الكتاب)^۳

شد نثار طالبان آر بنگری *** شعله ها از گوهر پیغمبری
شعله ها با گوهران گردان بود *** شعله آن جانب رود هم کان بود

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

ز اولین ... : خداوند پیشگامان بدعت گذار را بازخواست خواهد نمود.
(مضمون بسیاری از روایات).

^۲ لئیم: فرومایه، پست.

^۳ سوره الفاطر، آیه ۳۲؛ ﴿سپس ما کتاب را به وراثت به بندگان برگزیده
خویش دادیم...﴾.

نیگوان: (برگزیدگان و اولیای الهی). خوش آب: (آب حیات علم و اخلاق
حمیده و افعال پسندیده).

نور رُوزنِ گِردِ خانه می‌دود *** زآنکه خُورِ برجی به برجی می‌رود^۱
هر که را با اختری پیوستگی ست *** مر ورا با اختر خود هم‌تگی ست^۲
طالعش گر زُهره باشد، در طَرَبِ *** میلِ کَلّی دارد و عشق و طلب
ور بود مَرّیخی خون‌ریز خو *** جنگ و بُهتان و خصومت جوید او
آخترانند از وِرایِ آختران *** که احتراق و نَحس نبُود اندر آن^۳
سایران در آسمان‌های دگر *** غیر این هفت آسمان مُشْتَهَر^۴
راسِخَانُ در تابِ انوارِ خدا *** نی به هم‌پیوسته نی از هم‌جدا^۵
هر که باشد طالع او زان نُجوم *** نفس او کفّار سوزد در رُجوم^۶
خشمِ مَرّیخی نباشد خشم او *** مُنْقَلِبُ رُو، غالب و مغلوب خو^۷
نورِ غالب، ایمن از کَسَف و غَسَق *** در میانِ اِصْبَعِینِ نورِ حق^۸
حق فشانَد آن نور را بر جان‌ها *** مُقْبَلانِ برداشته دامان‌ها^۹
و آن نثارِ نورِ هر کاو یافته *** روی از غیرِ خدا برتافته

^۱ خور: خورشید. بُرج: منازل خورشید در آسمان.

^۲ هم‌تگ: رفیق و همراه.

^۳ در وِرایِ این ستارگان آسمان مادّی، ستارگانی (اولیای الهی) در آسمان ملکوت قرار دارند که احتراق (أفول و ناپدید شدن) و نُحوسَت (شومی و نامبارکی) در آن‌ها راه ندارد.

^۴ سایر: سیر کننده. مُشْتَهَر: معروف و آشنا.

^۵ در شعاع تابش انوار الهی استوار هستند، و در عین تفاوتشان، با یکدیگر غیریت و جدایی ندارند (از خصوصیات عالم مجردات).

^۶ سوره المُلک، آیه ۵؛ سوره حِجر، آیه ۱۷ و ۱۸.

طالع: بخت و اقبال. رجوم: جمع رجم: سنگسار، راندن.

(۱) نفوس اولیای الهی مانع دست‌یافتن کفّار و مدّعیان به آسمان حقیقت می‌شود. (۲) کسی که مؤیّد از نفوس اولیای الهی باشد، شیاطین به نفس او دسترسی نخواهند داشت و رانده می‌شوند.

^۷ مُنْقَلِبُ رُو: واژگون رَونده و دگرگون شونده.

خشم اولیای الهی از نوع خشم مَرّیخی نیست که خشم بر ایشان غالب باشد و ایشان را از مسیر اعتدال خارج نماید.

^۸ کَسَف: گرفتگی ماه یا خورشید. غَسَق: تاریکی. در میان ... : (در میان دو انگشت حقّ و مقهور تجلّی جلال و جمال خداوند).

^۹ المستدرک (حاکم نیشابوری)، ج ۱، ص ۳۰؛ رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظِلْمَةٍ...» (خداوند خلق خویشتن را در تاریکی آفرید، سپس از نور خویشتن بر ایشان افشاند؛ پس هر که آن نور به او اصابت نمود، هدایت یافت و هر که آن نور به او اصابت نمود، گمراه گشت).

مُقْبَلان ... : نیک‌بختان دامان‌قابلیت و استعداد خویشتن را برای بهره‌مندی از نثار انوار الهی گشوده‌اند.

هر که را دامانِ عشقی نایده *** ز آن نثارِ نور بی‌بهره شده
جزوها را روی‌ها سوی گل است *** بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را *** از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگ‌های نیک از خُم صفاست *** رنگ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست^۱

صِبْغَةُ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف *** لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف^۲

آنچه از دریا، به دریا می‌رود *** از همان‌جا کآمد آنجا می‌رود
از سرِ گُهِ، سیل‌های تیزرو *** وز تنِ ما، جانِ عشق‌آمیزرو

آتش افروختن پادشاه، و بت در پهلوی

آتش نهادن که: «هر که سجود کند، از

آتش برهد!»

آن جهودِ سگ ببین چه رای کرد *** پهلوی آتش، بُتی بر پای کرد:^۳
«کآنکه این بت را سجود آرَد، بِرست *** ور نیارد، در دل آتش نِشست»
چون سزای این بتِ نفسِ او نداد *** از بتِ نفسش بُتی دیگر بزاد

مادر بت‌ها بتِ نفسِ شماست *** ز آنکه آن بتِ مار و این بُتِ اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بتِ شرار *** آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود؟! *** آدمی با این دو کی ایمن شود؟!
□ سنگ و آهن در درون دارند نار *** آب را بر نارشان نیود گزار
□ ز آبِ جو، نار برون گشته شود *** در درونِ سنگ و آهن کی رود؟!

^۱ خُم: خمره. خُم صفا: (قلب پاک).

^۲ سوره البقره، آیه ۱۳۸ و ۱۶۱.

^۳ صبغة الله: رنگ خدایی. لعنة الله: دور باش از خدا.

^۳ رای: تدبیر و اندیشه.

□ آهن و سنگ است اصلِ نار و دود *** فرع هر دو، کفر ترسا و جُهود
 بُتِ سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان *** نفسِ مر آبِ سیه را چشمه دان
 آن بُتِ مَنحؤ چون سیلِ سیاه *** نفسِ بُتِگَرُ چشمه‌ای بر شاهراه

□ بتِ درونِ کوزه چون آبِ گِدر *** نفسِ شوْمَتِ چشمهٔ آن ای مُصِرِّا^۱
 صد سَبو را بشکند یک پاره‌سنگ *** و آبِ چشمه می‌ز هاند بی‌درنگ
 □ آبِ حُم و کوزه گر فانی شود *** آبِ چشمه تازه و باقی بوَد
 بت‌شکستنِ سَهَل باشد نیک سَهَل *** سَهَل دیدنِ نفسِ را جهل است جهل
 صورتِ نفسِ آر بجویی ای پسر *** قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
 هر نفسِ مَکری و در هر مکر از آن *** غرقِ صد فرعون با فرعونیان
 در خدای موسی و موسی‌گریز *** آبِ ایمان را ز فرعونِ مَریز
 دست را اندر احد و احمد بزن *** ای برادر واره از بوجهل تن

آوردنِ پادشاهِ جُهود زنی را با طفل، و

انداختن او طفل را در آتش، و

به‌سخن آمدنِ طفل در میانِ آتش

یک زنی با طفل آورد آن جُهود *** پیشِ آن بت، و آتشِ اندر شعله بود
 □ گفت: «ای زن پیشِ این بت سجده کن *** ورنه در آتش بسوزی بی‌سُخُن»
 □ بود آن زنِ پاکدین و مؤمنه *** سجدهٔ آن بُت نکرد آن موقِنه^۲
 طفل از او بستد، در آتش درفکند *** زن بترسید و دل از ایمان بگند^۳
 خواست تا او سجده آرَد پیشِ بت *** بانگ زد آن طفل: «کائی لَم اُمت^۴
 اندر آ مادر که من اینجا خوشم *** گرچه در صورتِ میانِ آتشم

^۱ مُصِرِّ: اصرارکننده (بر کفر).

^۲ موقِنه: زن بایقین.

^۳ بستد: ستاند، گرفت.

^۴ اِنِّی لَم اُمت: همانا من نمرده‌ام و حقیقتاً زنده‌ام.

چشم‌بند است آتش از بهر حِجیب *** رحمت است این، سر بر آورده ز حِجیب^۱

اندر آ مادر ببین بُرهانِ حق *** تا ببینی عِشرتِ خاصانِ حق

اندر آ و آب ببین آتش‌مثال *** از جهانی کآتش است، آبش مثال^۲

اندر آ اسرارِ ابراهیمِ بین *** کاو در آتش یافت و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو *** سختِ خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم، رستم از زندان تنگ *** در جهانی خوش‌سرایِ خوب‌رنگ

این جهان را چون رجم دیدم گُنون *** چون در این آتش بدیدم این سُکون

اندر این آتش بدیدم عالمی *** ذره‌ذره اندر او عیسی‌دمی

نک جهان نیست شکلِ هست‌ذات *** و آن جهان‌تازان هست شکلِ بی‌ثبات

اندر آ مادر به حقّ مادری *** بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمده‌ست *** اندر آ مادر، مده دولت ز دست^۳

قدرتِ آن سگ بدیدی، اندر آ *** تا ببینی قدرت و فضلِ خدا

من ز رحمت می‌گشایم پای تو *** کز طَرَبِ خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان *** کاندَر آتشِ شاه بنهاده‌ست خوان

اندر آید ای همه پروانه‌وار *** اندر این آتش که دارد صد بهار

اندر آید ای مسلمانان همه *** غیر عَذَبِ دینِ عذاب است آن همه^۴

□ اندر آید و ببینید این‌چنین *** سرد گشته آتش گرم مُهین

□ اندر آید ای همه مست و خراب *** اندر آید ای همه عینِ عتاب

□ اندر آید اندر این بحر عمیق *** تا که گردد روخ صافی و رقیق»

□ مادرش انداخت خود را اندر او *** دستِ او بگرفت طفلِ مهرخو

^۱ حِجیب: حجاب، مخفی داشتن حقیقت امر. حِجیب: گریبان.

این آتش ظاهر و حجابی است که مانع دید غافلان است و اگر چشم بسته نباشد و به حقیقت باز باشد تماماً رحمت است.

^۲ آتش‌مثال: آتش‌گونه. از جهانی... : از عالم دنیا که حقیقتش آتش و به ظاهر و صورت مانند آب است بیرون بیا.

مرحوم سبزواری: حقیقتی که از عالم ملکوت که مانند آتشی پرنور است نشأت گرفته و در صورت مثالی به صورت آب است و حیات‌بخش تمام هستی.

^۳ دولت: بخت، اقبال و سعادت.

^۴ عَذَب دین: دین خوش‌گوار.

□ اندر آمد مادرِ آن طفلِ خُرد *** اندر آتش گوی دولت را ببرد
 □ مادرش هم زین نَسَقْ گفتن گرفت *** دُرّ و صفِ لطفِ حقّ سَفْتَن گرفت
 بانگ می‌زد در میان آن گروه *** پُر همی شد جان خَلقان از شُکوه
 □ نعره می‌زد خلق را: «کای مردمان *** اندر آتش بنگرید این بوستان»

انداختنِ مردمانِ خود را با اراده در آتش^۱

از سرِ شوق

خَلقِ خود را بعد از آن بی‌خویشتن *** می‌فکندند اندر آتشِ مرد و زن
 بی‌مُوکَلِّ بی‌کَشش، از عشقِ دوست *** ز آنکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
 تا چنان شد کآن عَوانانِ خلق را *** منع می‌کردند: «کآتش در میا»^۱
 آن یهودی شد سیه‌روی و خَجَل *** شد پشیمان زین سببِ بیمار دل
 کاندر آتشِ خلق عاشق‌تر شدند *** در فَنای جسمِ صادق‌تر شدند^۲
 مکر شیطان هم در او پیچید، شُکر *** دیو خود را هم سیه‌رو دید، شُکر
 آنچه می‌مالید بر روی گسان *** جمع شد در چهره آن ناکس آن
 آن که می‌دَرِید جامه‌ی خَلقِ چُست *** شد دریده آن او، زایشان درست

کژ ماندن دهانِ آن شخصِ گستاخ که نامِ

پیغمبر به تسخر بُرد^۳

آن، دَهَن کژ کرد و از تَسَخَر بخواند *** نام احمد را؛ دهانش کژ بماند
 باز آمد: «کای محمّد، عفو کن! *** ای تو را اَلطافِ عِلْمِ مِنْ لَدُنْ^۴
 من تو را افسوس می‌کردم ز جهل *** من بُدم افسوس را مَنسوب و اهل»^۵

چون خدا خواهد که پرده‌ی کس دَرَد *** می‌لش اندر طعنه پاکان بَرَد
 و خدا خواهد که پوشد عیبِ کس *** کم زند در عیبِ مَعیوبانِ نَفَس
 چون خدا خواهد که مان یاری کند *** میلِ ما را جانبِ زاری کند^۶

ای خُنک چشمی که او گریبان اوست *** ای همایون دل که او بریان اوست
 از پی هر گریه آخِر خنده‌ای ست *** مردِ آخِر بین مبارک‌بنده‌ای ست
 هر کجا آبِ روان، سبزه بُوَد *** هر کجا اشکِ روان، رحمت شود
 باش چون دولاَبِ نالانِ چشم‌تر *** تا ز صحنِ جانّت بَرروید خُصَر
 □ مرحمت فرمود سَیِّد، عفو کرد *** چون ز جرأت توبه کرد آن روی‌زرد^۷

اشک خواهی، رحم کن بر اشک‌بار *** رحم خواهی، بر ضعیفان رحمت آر^۸

^۱ عوان: پاسبان.

^۲ نسخه قونیه: کاندرا ایمان.

^۳ تسخر: مسخره کردن و استهزاء.

^۴ نسخه قونیه: الطاف و علم.

علمِ مِنْ لَدُنْ: علمِ لَدُنّی و غیر اکتسابی.

^۵ افسوس: مسخره کردن.

^۶ مان یاری کند: ما را یاری کند.

^۷ سَیِّد: رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم.

^۸ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخان: رحم خواهی، رحم کن بر

اشک‌بار.

عِتَابِ كَرْدَنِ جُهْدِ آتَشِ رَا كِه: «چرا

نمی سوزی؟!» و جوابِ او^۱

رو به آتش کرد شه: «کای تَنَدخو *** آن جهان سوزِ طَبِيعِي خوت کو؟
چون نمی سوزی؟ چه شد خاصیتت؟ *** یا ز بختِ ما دگر شد نیتت؟^۲
می نَبخشایی تو بر آتش پَرست *** آن که نپُرَسند تو را، او چون پَرست؟
هرگز - ای آتش - تو صابر نیستی *** چون نسوزی؟ چیست قادر نیستی؟
چشمبند است - ای عجب - یا هوش بند *** چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند؟

^۱ عتاب: سرزنش.

^۲ چون: چرا. دگر شد: دگرگون شد.

جادویی کردت کسی یا سیمیاست؟ *** یا خِلافِ طبعِ تو از بختِ ماست؟!»^۱

گفت آتش: «من همانم، آتشم *** اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبعِ من دیگر نگشت و غنصرم *** تیغِ حَقِّم، هم به دستوری بُرم
بر در خرگه سگان تُرگمان *** چاپلوسی کرده پیش میهمان^۲
ور به خرگه بُگذرد بیگانهر و *** حمله ببند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی *** کم ز ترکی نیست حق در زندگی»

آتشِ طبعت اگر غمگین کند *** سوزش از امرِ مَلِیکِ دین کند
آتشِ طبعت اگر شادی دهد *** اندر آن شادیِ مَلِیکِ دین نهد^۳

چون که غم بینی، تو استغفار کن *** غم به امرِ خالق آمد، کار کن
چون بخواهد، عینِ غمِ شادی شود *** عینِ بندِ پائی آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند *** با من و تو مرده، با حق زنده‌اند
پیشِ حق، آتش همیشه در قیام *** همچو عاشقِ روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی، آتش جَهْد *** هم به امرِ حقِ قدم بیرون نهد
آهن و سنگِ ستم بر هم مزن *** کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن^۴
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک *** تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش *** بی سبب کی شد سبب هرگز به خویش؟!
این سبب را آن سبب عامل کند *** باز گاهی بی‌پر و عاطل کند^۵
و آن سبب‌ها گانبیا را رهبر است *** آن سبب‌ها زین سبب‌ها برتر است
این سبب را محرم آمد عقلِ ما *** و آن سبب‌ها راست محرمِ انبیا

^۱ سیمیا: چشم‌بندی.

^۲ خرگاه: خیمه، سراپرده.

^۳ مَلِیک: سلطان.

^۴ نسخهٔ قونیه: آهن و سنگ هوی.

^۵ عاطل: بیکار، بی‌اثر.

این سبب چه بود؟ به تازی گو رَسَن *** اندر این چه، این رَسَن آمد به فَن^۱
 گردش چرخ این رَسَن را علّت است *** چرخ گردان را ندیدن زَلّت است
 این رَسَن های سبب ها در جهان *** هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
 تا نمانی صِفر و سرگردان چو چرخ *** تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ^۲
 باد و آتش می شوند از امرِ حق *** هر دو سرمست آمدند از خَمِرِ حق^۳
 آبِ جلم و آتش خشم ای پسر *** هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
 گر نبودی واقف از حق جانِ باد *** فرق چون کردی میان قومِ عاد؟!

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام

را

هود گرد مؤمنان خط می کشید *** نرم می شد باد کآنجا می رسید
 هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را *** پارهِ پاره می شکست اندر هوا
 همچنین شبیان راعی می کشید *** گرد بر گردِ رَمه خطی پدید^۴
 چون به جمعه می شد او وقتِ نماز *** تا نیارد گرگ آنجا تُرک تاز^۵
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن *** گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان^۶
 بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسپند *** دایره‌ی مردِ خدا را بود بند

^۱ رَسَن: ریسمان.

^۲ مَرخ: نوعی درخت (که چوبش زود آتش می گیرد).

^۳ نسخه قونیه: باد آتش می شود.

خمر: می، شراب.

^۴ راعی: چوپان. شبیان راعی: از زُهّاد معروف.

^۵ تُرک تاز آوردن: حمله کردن.

^۶ نگشتی: بیرون نرفت.

همچنین بادِ اجل با عارفان *** نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد *** چون گزیده‌ی حق بود، چو نش گزد؟!
آتش شهوت نسوزد اهلِ دین *** باغیان را بُرده تا قعر زمین^۱

موج دریا چون به امرِ حق بتاخت *** اهلِ موسی را ز قبطی و شناخت
خاکِ قارون را چو فرمانِ دَر رسید *** با زر و تختش به قعرِ خود کِشید
آب و گل چون از دمِ عیسی چَرید *** بال و پر بگشاد، مرغی شد پَرید^۲

□ از دهانت چون برآید حَمَدِ حق *** مرغِ جَنّت سازدش رَبُّ الفَلَقِ^۳

هست تسبیحت بخارِ آب و گل *** مرغِ جَنّت شد ز نَفخِ صدقِ دل^۴

کوهِ طور از نورِ موسی شد به رقص *** صوفیِ کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوهِ صوفی شد عزیز *** جسمِ موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردنِ پادشاهِ جُهود، و

نصیحتِ ناصحانِ او را

این عجائب دید آن شاهِ جُهود *** جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصران گفتند: «از حدِّ مَگذران *** مرکبِ استیزه را چندین مَران
□ بگذر از گُشتن، مکن این فعلِ بد *** بعد از این، آتش مزن در جانِ خَوَد»
ناصران را دست بست و بند کرد *** ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید: *** «پای دار ای سگ؛ که قهر ما رسید»^۵
بعد از آن، آتش چهل گز بر فروخت *** حلقه گشت و آن جُهودان را بسوخت

^۱ نسخه قونیه: باقیان.

نسوزد: نسوزاند. باغیان: ظالمان. قعر زمین: (أسفل السّافلین)

^۲ چرید: (بهره بُرد).

^۳ حَمَدِ حقّ: ستایش خدا. رَبُّ الفَلَقِ: پروردگار آفرینش و شکافنده صبح،
(شکافنده تاریکی عالم دنیا به نور صورت‌ها و فعلیّت‌های ملکوتی).

^۴ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی:

هست تسبیحت به جای آب و گل *** مرغِ جَنّت شد ز نَفخِ صدقِ دل.

^۵ قهر: غضب (عذاب خدا).

اصلی ایشان بود آتش ز ابتدا *** سوی اصل خویش رفتند انتها
 هم ز آتش زاده بودند آن فریق *** جزوها را سوی کُلّ باشد طریق
 □ هم ز آتش زاده بودند آن حَسان *** حرف می‌راندند از نار و دُخان^۱
 آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس *** سوخت خود را آتش ایشان چو خَس^۲

آن‌که او بودَسنت (أُمَّهُ هَاوِيَه) *** هاویه آمد مر او را زاویه^۳
 مادر فرزند جویان وی است *** اصل‌ها مر فرع‌ها را در پی است
 آب اندر حوض گر زندانی است *** باد نَشْفَش می‌کند گازگانی است^۴
 می‌رہاند می‌برد تا معدنش *** اندک‌اندک، تا نبینی بُردنش
 وین نَفْس جان‌های ما را همچنان *** اندک‌اندک دُرَدَد از حَبس جهان
 تا إِلَيْهِ يَصْعَدُ أَطْيَابُ الْكَلِمِ *** صَاعِدًا مِنَّا إِلَى حَيْثُ عِلْمِ^۵
 تَرْتَقِي أَنفَاسُنَا بِالْمُنْتَقَى *** مُتَحَفًّا مِنَّا إِلَى دَارِ الْبَقَا^۶
 ثُمَّ تَأْتِينَا مَكَا فَاتُ الْمَقَالِ *** ضِعْفَ ذَاكَ، رَحْمَةً مِن ذِي الْجَلَالِ^۷
 ثُمَّ يُلْجِنَا إِلَى أَمْثَالِهَا *** كَيْ يَنَالَ الْعَبْدُ مِمَّا نَأْلَاهَا^۸
 هَكَذَا تَعْرُجُ وَتَنْزِلُ دَائِمًا *** ذَا فَلَا زَالَتْ عَلَيْهِ قَائِمًا^۹

^۱ حَسان: فرومایگان. نار و دُخان: آتش و دود.

^۲ خَس: خار و خاشاک.

^۳ سوره القارعة آیه ۹.

^۴ أُمَّهُ هَاوِيَه: اصلش دوزخ است. زاویه: گوشه (منزلگاه).

^۵ نَشْفَش کردن: خشک کردن. باد ... : آب از عناصر اربعه است و رُکن و اصلی دارد؛ بنابراین باد آن را به اصلش باز می‌گرداند.

^۶ سوره الفاطر آیه ۱۰؛ ﴿كَلِمَةٌ پَاكٍ وَ پَاكِيْزَه كِه هِمَان رُوح مَؤْمِنِ اسْتِ بَه سُوِي حَضْرَتِ پَرُورْدْگَارِ بَالَا مِي رُود وَ عَمَلِ صَالِحِ مَوْجِبِ بَالَا رَفْتَنِ آن مِي شُود﴾.

تا آنجا که کلمات طیبّه (ارواح ما) به سوی او بالا رود تا بدان جایی که فقط خدا می‌داند.

^۷ طبع میرزا محمود: أَنفَاسُنَا بِالْأَرْتَقَا.

و ارواح ما با تزکیه به صورت هدیه‌هایی از ما به آن سرای ابدیت بالا می‌روند.

^۸ سپس پاداش کردارمان به مقتضای رحمت پروردگار چندین برابر به ما می‌رسد.

^۹ سپس ما را به ارواح قدسیّه و عقول کلّیه ملحق می‌سازد تا این بنده خداوند نیز از آنچه آنان بهره‌مند گشته‌اند، بهره‌مند شود.

^{۱۰} نسخه قونیه: فَلَا زَلَّتْ.

این فرود و صعود کلمات الهیه و نفوس، همواره در جریان است و این سنت ثابت پروردگار است.

پارسی گوئیم، یعنی: این کِشش *** زان طرف آید که آمد این چشش^۱

چشم هر قومی به سویی مانده است *** کآن طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین *** ذوق جزو از کُلّ خود باشد ببین

یا مگر آن قابلِ جنسی بُوَد *** چون بدو پیوست، جنس او شود^۲

همچو آب و نان که جنس ما نبود *** گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقشِ جنسیت ندارد آب و نان *** ز اعتبارِ آخر آن را جنس دان^۳

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما *** آن مگر مانند باشد جنس را^۴

آن که مانند است، باشد عاریت *** عاریت باقی نماند عاقبت^۵

مرغ را گر ذوق آید از صَفیر *** چون که جنس خود نیابد، شد نَفیر^۶

تشنه را گر ذوق آید از سراب *** چون رسد در وی، گریزد، جوید آب

مُفلسان گر خوش شوند از زرِّ قلب *** لیک آن رسوا شود در دارِ ضَرَب^۷

تا ز راندودیت از ره نَفکند *** تا خیالِ کز تو را چه نَفکند^۸

قصه نخجیران و بیان توکل و ترک

جهد کردن^۹

از کلیله باز خوان این قصه را *** و اندر آن قصه طلب کن حصه را^{۱۰}

□ در کلیله خوانده باشی لیک آن *** قشر افسانه بُوَد نی مغز جان^{۱۱}

طایفه‌ی نخجیر در وادیِ خوش *** بودشان با شیرِ دائم کشمکش
بس که آن شیر از کمین در می‌رُبود *** آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند، آمدند ایشان به شیر: *** «کز وظیفه ما تو را داریم سیر

^۱ چشش: چشیدن آن لذت.

^۲ همچنین هر موجودی در این عالم، قابلیت این را دارد که به یک جنس دیگر برسد و هم جنس او شود.

^۳ آب و نان هم جنس ما نیست ولی چون در آخر جزء ما می‌شود، آن را به همین لحاظ هم جنس ما بدان.

^۴ و اگر ذوق و کشش ما به سوی غیر هم جنس باشد به خاطر شباهت ظاهری است که آن را هم جنس پنداشته‌ایم.

^۵ شباهت ظاهری عاریتی و ناپایدار است و ابدی نیست.

^۶ صَفیر: تقلید صدای پرندگان برای به دام انداختن آنها. نَفیر: متنفر و گریزان.

^۷ . مُفلس: تهی دست. زرِّ قلب: طلای قلبی. دارِ ضَرَب: جایی که سگه می‌زنند.

^۸ تا: زنهار، مبادا. زر اندودی: ظاهر طلاکاری شده.

^۹ نخجیران: حیوانات. جَهد: تلاش.

^{۱۰} حصه: بهره.

^{۱۱} الحاقی از نسخه ناسخه.

قشر: پوسته، ظاهر.

جز وظیفه در پی صیدی میا *** تا نگردد تلخ بر ما این گیا»^۱

جواب شیر نخجیران را، و بیان خاصیت

جهد

گفت: «آری گر وفا بینم نه مکر *** مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر^۲
من هلاک فعل و قول مردم *** من گزیده‌ی زخم مار و کژدم
نفس مردم از درونم در کمین *** از همه مردم بتر در مکر و کین^۳
گوش من «لَا يُلْدَعُ الْمُؤْمِنُ» شنید *** قول پیغمبر به جان و دل گزید»^۴

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر

جهد

جمله گفتند: «ای حکیم باخبر *** الْحَذَرُ دَع! لَيْسَ يُغْنِي عَن قَدَرٍ^۵
در حذر شوریدن شور و شر است *** رو توکل کن، توکل بهتر است^۶
با قضا پنجه مزن ای تندوتیز *** تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش امر حق *** تا نیاید زخمت از رَبُّ الْفَلَقِ»^۷

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و

تسلیم

گفت: «آری گر توکل رهبر است *** این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند: *** «با توکل، زانوی اُشتر ببند»^۸
رمز «الْكَاسِبُ حَبِيبُ اللَّهِ» شنو *** از توکل در سبب کاهل مشو
□ در توکل جهد و کسب اولی‌تر است *** زآنکه در ضمنش محبت مضمَر است^۹
□ رو توکل کن تو با کسب ای عمو *** جهد می‌کن، کسب می‌کن موبه‌مو

^۱ گیا: گیاه.

^۲ زید و بکر: فلانی و فلانی.

^۳ نسخه قونیه: مردم نفس از درونم. طبع میرزا محمود: کژدم نفس.
بتر: بدتر.

^۴ البداية و النّهاية، ص ۳۸۱؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلّم: «مؤمن
از یک سوراخ، دو بار گزیده نمی‌شود.»

^۵ الْحَذَرُ دَع... : ترس و احتیاط را رها کن که تو را از تقدیر الهی حفظ
نخواهد کرد!

^۶ حذر: ترس و احتیاط. شوریدن: برهم زدن و درآمیختن.

^۷ رَبُّ الْفَلَقِ: پروردگار آفرینش.

^۸ إحياء العلوم، ج ۵ ص ۱۵؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلّم:
«إِعْقَلْهَا وَ تَوَكَّلْ!»

^۹ الحاقی از نسخه ناسخه. مفتاح الأسرار: تا حبیب حق شوی وین بهتر
است.

مضمَر: پنهان. زآنکه... : زیرا تلاش، محبت خدا را در پی دارد.

□ جَهد کن، جِدّی نما تا وارَهِی *** و ر تو از جَهدش بمانی، ابلَهِی»^۱

باز ترجیحِ نَخجیرانِ توگَل را بر جَهد و

کَسب

قوم گفتندش که: «کَسبُ از ضَعفِ خَلق *** لقمهٔ تزویرِ دان بر قدرِ خَلق^۲

□ پس بدان که کَسب‌ها از ضَعفِ خاست *** در توگَل تکیه بر غیری خطاست»

نیست کسی از توگَل خوب‌تر *** چیست از تسلیمِ خود محبوب‌تر؟!

بس گریزند از بلا سوی بلا *** بس جَهد از مار سوی ازدها

حیلَه کرد انسان و حیلَه‌ش دام بود *** آن که جان پنداشت، خون‌آشام بود

در بیست و دشمن اندر خانه بود *** حیلَهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌گش *** و آن که او می‌جست، اندر خانه‌اش^۳

دیدهٔ ما چون بسی علّت در اوست *** رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست^۴

دید ما را دید او نِعَمَ العِوَض *** هست اندر دید او کَلّی غَرَض^۵

طفل تا گیرا و تا پویا نبود *** مَرکَبش جز گردنِ بابا نبود

چون فضولی کرد و دست و پا نمود *** در عَنّا افتاد و در کور و کبود^۶

جان‌های خَلق پیش از دست‌وپا *** می‌پریدند از وفا سوی صفا

^۱ جدّ: همّت و تلاش.

^۲ کَسب مردم به خاطر ضعف اعتقادشان به خداوند است و از روی مکر و

تزویر می‌گویند: «کاسبُ حبیبِ خداست» حال آنکه کلامشان لقمه‌ای است

به ظاهر آراسته اما تهی از حقیقت که به اندازهٔ دهان (فهم) آنها است.

^۳ کینه‌کش: انتقام‌گیرنده.

^۴ علّت: بیماری (جهل).

^۵ نِعَمَ العِوَض: بهترین جایگزین. کَلّی: کلّ، تمام و کامل.

^۶ عَنّا: سختی و زحمت. کور و کبود: رنج و آفت.

چون به امر ﴿اهبطوا﴾ بندی شدند *** حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند^۱

ما عیالِ حضرتیم و شیر خواه *** گفت: «الْخَلْقُ عِيَالٌ لِلَّهِ»^۲

آن که او از آسمان باران دهد *** هم تواند کاو به رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردنِ شیرِ ترجیحِ جَهْد را بر

توکل

گفت شیر: «آری، ولی رَبُّ الْعِبَاد *** نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام *** هست جبری بودن اینجا طمع خام»^۳

پای داری، چون کُنی خود را تو لَنگ؟! *** دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟!^۴

خواجه چون بیلی به دستِ بنده داد *** بی زبان معلوم شد او را مراد

دستِ همچون بیلِ اشارت‌های اوست *** آخر اندیشی، عبارت‌های اوست^۵

چون اشارت‌هاش را بر جان نهی *** در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارت‌هاش اَسْرارت دهد *** بار بردارد ز تو، کَارَت دهد^۶

حاملی، مَحْمول گرداند تو را *** قابلی، مقبول گرداند تو را^۷

قابلِ امرِ وی‌ای، قابلِ شوی *** وصلِ جویی، بعد از آن واصل شوی^۸

سعی، شکرِ نعمتِ قدرتِ بُوَد *** جبرِ تو، انکارِ آن نعمتِ بُوَد

شکرِ نعمتِ نعمتت افزون کند *** کفرِ نعمت از گفت بیرون کند^۹

جبرِ تو خفتن بُوَد، در ره مَحْسَب *** تا نبینی آن در و درگه مَحْسَب

^۱ سوره الأعراف، آیه ۲۴.

﴿اهبطوا﴾: فرود آید. بندی شدند: اسیر و گرفتار شدند.

^۲ کافی، ج ۲، ص ۱۶۴؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «خلایق، عیال و نان‌خور خداوند هستند.»

^۳ جبری: کسی که انسان را در کردارش غیر مختار و مجبور از سوی خدا می‌داند. طمع خام: توقع بی جا و آرزوی امر غیر ممکن.

^۴ چنگ: پنجه و انگشتان دست.

^۵ آخر اندیشی...: این عاقبت اندیشی که خداوند به تو بخشیده، همچون سخن شیوایی از اوست که تو را به تلاش و امید دارد.

^۶ کَارَت دهد: کار و کیا (بزرگی و سروری) به تو می‌دهد.

^۷ تو که با اشاره او بار را بر دوش کشیدی و تلاش کردی، خواهی دید که او بار را از تو خواهد برداشت. و تو که امر او را پذیرا گشتی، مقبول او خواهی گشت.

^۸ نسخه قونیه: قابل امر وی‌ای، قائل شوی.

قابل (۱): پذیرنده. قابل (۲): شایسته (برای وصال حق تعالی).

^۹ نسخه قونیه:

شکرِ قدرت، قدرتت افزون کند *** جبر، نعمت... .

کفر: ناسپاسی.

هان مُسَبب - ای جبری بی اعتبار - *** جز به زیر آن درخت میوه دار^۱
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد *** بر سر خفته بریزد نُقل و زاد^۲
جبر، خفتن در میانِ رهنان *** مرغ بی هنگام کی یابد امان؟!^۳
ور اشارت هاش را بینی زنی *** مرد پنداری و، چون بینی، زنی!^۴
این قدر عقلی که داری، گم شود *** سر که عقل از وی بپرد، دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار *** می برد بی شکر را در قعر نار^۵
گر توگل می کنی، در کار کن *** کسب کن، پس تکیه بر جبار کن^۶
□ تکیه بر جبار کن تا واره می *** ورنه اُفتی در بلای گمراهی^۷

باز ترجیح نهادنِ نخبیرانِ مر توگل را بر

جهد

جمله با وی بانگ‌ها برداشتند: *** «کآن حریصان کاین سبب‌ها کاشتند»^۸
صد هزار اندر هزاران مرد و زن *** پس چرا محروم ماندند از زمن؟^۹
صد هزاران قرن ز آغاز جهان *** همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن داناگروه *** که ز بُن برگنده شد ز آن مکر کوه
□ کرده مکر و حيله آن قوم خبیث *** و ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصفِ مکرشان را ذُو الْجَلال: *** «لِتَزُولَ مِنْهُ أَقْلَالُ الْجِبَالِ»^{۱۰}
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل *** روی ننمود از سگال و از عمل^{۱۱}
جمله افتادند از تدبیر کار *** مانده کار و حکم‌های کردگار

^۱ نسخه قونیه: کاهل بی اعتبار.

^۲ شاخ: شاخه. افشاندن: تکاندن. نُقل و زاد: میوه (معارف و نفعات الهی).

^۳ جبر مانند خوابیدن در میان رهنان است که انسان برای خلاص خود تلاش نکند و به هلاکت برسد. و جبری مانند خروس بی محلی است که قدرت مطلقه حق را در موضع نادرست آن قرار می دهد و این کار، او را به کشتن داده و خون او را مباح می کند.

^۴ بینی زدن: انکار و مقابله. مرد پنداری: خود را مرد می دانی.

^۵ شنار: ننگ و عار. نار: آتش.

^۶ پس: سپس.

^۷ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۸ کآن... : آن حریصانی که توجه به اسباب (سعی و تلاش) را (به جای توگل) مرام خویش گزیدند (تتمه در بیت بعد).

^۹ صد هزار... : (همان حریصان). زمن: زمانه و روزگار.

^{۱۰} سوره الإبراهیم، آیه ۴۶؛ ﴿هُمَانَا أَنَانَ مَكَرَ نَمُودُنَا وَ مَكَرَ إِیْشَانِ نَزْدِ خَدَاسْتِ، هِرْچِنْدِ مَكَرْشَانِ كُوهَا رَا اَز جَا بَر كَنْدُ﴾.

^{۱۱} نسخه قونیه: از شکار و از عمل.

سوره الزخرف، آیه ۳۲.

هرچه از اعمال و افکار و تدبیر (سگال) عاید بندگان می شود، جز آنچه در قسمت ازلی ایشان نوشته شده است، نیست.

کسبِ جز نامیِ میدانِ ای نامدار *** جهذ جز و همی مپندار ای عیار»^۱

نگریستنِ عزرائیل علیه السلام بر مردی، و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام، و تقریرِ ترجیحِ توکل بر جهد و کوشش

ساده‌مردی چاشتگاهی در رسید *** در سرا عدل سلیمانی دوید^۲

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود *** پس سلیمان گفت: «ای خواجه چه بود؟»
گفت: «عزرائیل در من این چنین *** یک نظر انداخت پُر از خشم و کین»
گفت: «هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه» *** گفت: «فرما باد را ای جان‌پناه
تا مرا زین جا به هندستان برد *** بو که بنده کآن طرف شد، جان برد»^۳

نک ز درویشی گریزانند خلق *** لقمه حرص و امل زآند خلق^۴

ترسِ درویشی مثال آن هراس *** حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب *** بُرد سوی خاکِ هندستان بر آب

روز دیگر، وقتِ دیوان و لقا *** شه سلیمان گفت عزرائیل را:^۵

□ «کاین مسلمان را به خشم از چه سبب *** بنگریدی؟ بازگو ای پیکِ رَبِّ!

ای عجب، این کرده باشی بهر آن *** تا شود آواره او از خان و مان؟!»

□ گفتش: «ای شاه جهان بی‌زوال *** فهم کژ کرد و نمود او را خیال^۶

□ من وِرا از خشم کی کردم نظر؟! *** از تعجب دیدمش در رهگذر^۷

که مرا فرمود حق: «که امروز هان *** جان او را تو به هندستان ستان!»

□ دیدمش اینجا و بس حیران شدم *** در تفکر رفته، سرگردان شدم

از عجب گفتم: «گر او را صد پیر است *** زو به هندستان شدن دور اندر است!»

□ چون به امر حق به هندستان شدم *** دیدمش آنجا و جانش بستدم»

^۱ عیار: جوانمرد، زیرک.

^۲ چاشتگاه: صبح هنگام. سرا عدل: عدالت‌خانه.

^۳ بو که: امید است که. شد: رفت. جان برد: نجات یابد.

^۴ نک: اینک. درویشی: فقر. لقمه: طعمه. امل: آرزو.

^۵ دیوان: رسیدگی به امور حکومتی. لقا: ملاقات.

^۶ نمود او را خیال: دچار خیال و سوء ظن شد.

^۷ الحاقی از نسخه قونیه.

تو همه کار جهان را هم‌چنین *** کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم، از خود؟! این مُحال *** از که برتابیم، از حق؟! این وبال^۱

باز ترجیح شیرِ جَهد را بر توکل، و فوایدِ

جَهد [را] بیان کردن

شیر گفت: «آری ولیکن هم ببین *** جَهدهای انبیا و مُرسَلین^۲
□ سعی اُبرار و جِهادِ مؤمنان *** تا بدین ساعت ز آغازِ جهان
حق تعالی جَهدشان را راست کرد *** آنچه دیدند از جَفا و گرم و سرد^۳
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف *** کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَرِيفٍ هُوَ ظَرِيفٌ^۴
دام‌هاشان مرغِ گردونی گرفت *** نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت»^۵

جَهد می‌کن تا توانی ای کیا *** در طریقِ انبیا و اولیا^۶

با قضا پنجه‌زدن نبود جَهد *** زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافر من گر زیان کرده‌ست کس *** در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست، این سر را مَبَد *** یک دو روزی جَهد کن، باقی بخند
بد محالی جُست کاو دنیا بجُست *** نیک حالی جُست کاو عُقبی بجُست^۷
مکرها در کسبِ دنیا، بارد است *** مکرها در ترکِ دنیا، وارد است^۸
مکر آن باشد که زندانِ حُفره کرد *** آن که حفره بست، آن مکرست سرد

^۱ مُحال: جایی که به آن انتقال یابند. برتابیدن: روی گرداندن. وبال: سختی و سرانجام بد.

^۲ نسخه قونیه: مؤمنین.

^۳ راست کرد: به نتیجه رساند.

^۴ همه چاره‌جویی‌ها و تلاش‌های ایشان، برای آنان تبدیل به حال لطیف روحی شد؛ چرا که از نیک جز نیکی تراوش نمی‌کند.

^۵ مرغ گردونی گرفت: مرغ عالم ملکوت (قرب خدا) را صید کرد. نقص‌هاشان...: نقص‌های وجودی آن‌ها تبدیل به کمال شد.

^۶ کیا: سرور و بزرگ.

^۷ مُحال: جایگاه. کاو: آن کسی که.

^۸ مکر: چاره‌جویی و تلاش. بارد: سرد، بی‌جان (بی‌نتیجه). وارد: مؤثر و نتیجه‌بخش.

این جهان زندان و ما زندانیان *** حفره کُن زندان و خود را وارِهان
چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن *** نی قُماش و نقره و فرزند و زن^۱

مال را کز بهر دین باثنی حَمول *** «نِعَمَ مَالٌ صَالِحٌ» گفت آن رسول^۲

آب در کشتی، هلاکِ کشتی است *** آب در بیرونِ کشتی، پُشتی است^۳

چون که مال و مُلک را از دل براند *** ز آن، سلیمانُ خویش جز مسکین خواند^۴

کوزه سربسته اندر آب زَفَت *** از دلِ پُر بادُ فوقِ آبِ رفت^۵

بادِ درویشی چو در باطنِ یود *** بر سرِ آبِ جهانِ ساکن یود^۶

□ آب نثواند مَر او را غوطه داد *** کِش دل از نَفحه‌ی الهی گشت شاد^۷

گرچه این جمله‌ی جهانِ مُلکِ وی است *** مُلک در چشمِ دلِ او لا شئی است^۸

پس دهانِ دل ببند و مُهر کن *** پُر کُنش از بادِ کِبَرِ مَن لُنن^۹

جَهْدُ حَقِّ است و دوا حَقِّ است و درد *** مُنکِرِ اندرِ نَفی جَهْدش جهد کرد^{۱۰}

□ کسب کن، سَعیی نما و جَهْد کن *** تا بدانی سِرِّ عِلْمِ مَن لُنن^{۱۱}

□ گرچه این جمله جهان بر جَهْد شد *** جَهْد کی در کامِ جاهل شَهْد شد

مقرر شدن ترجیح جَهْد بر توکل

زین نَمَط بسیار بُرهان گفت شیر *** کز جوابِ آن جبریان گشتند سیر^{۱۲}

روبه و خرگوش و آهو و شغال *** جبر را بگذاشتند و قیل و قال

^۱ قُماش: پارچه و متاع.

^۲ احیاء العلوم، ج ۱۲، ص ۱۰۵؛ «چه خوب است مال صالح در دست
شخص صالح».

حَمول: حمل کننده.

^۳ پُشتی: حامی و پشتیبان. (اگر مال در دل باشد، تعلق به آن باعث هلاکت
است؛ و اگر در دل نباشد، یاری کننده انسان برای رسیدن به مقصد و مقصود
است).

^۴ احیاء العلوم، ج ۶ ص ۲۹؛ چون سلیمان علیه السلام به مسجد می رفت و
مسکینی می دید، پیش او می نشست و می گفت: «مِسکینُ جالِسَ مِسکیناً؛
مسکینی هم نشین مسکینی گشته است!»

^۵ زَفَت: فراوان. فوق: بالا.

^۶ درویشی: عدم تعلق به دنیا. آب جهان: دریای متلاطم دنیا.

^۷ غوطه دادن: فرو بردن. کِش دل: زیرا دل او. نَفحه: نسیم.

^۸ لا شئیء: ناچیز (بی ارزش).

^۹ دهانه دل را (از تصوّر غیر خدا) ببند و آن را مُهر کن تا دلت از هوای
کبریائیّت حق پُر شود (و در دنیا غرق نشوی).

^{۱۰} مُنکر...: آن کسی که کوشش می کند تا کوشش کردن را باطل نماید،
در واقع با کوشش خود نظریه خود را ابطال می کند.

^{۱۱} سِرِّ...: اسرار الهی و رموز عالم غیب.

^{۱۲} نَمَط: گونه، روش.

عهدها کردند با شیر ژیان *** کاندین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌ضرر *** حاجتش نبود تقاضای دگر^۱

□ عهد چون بستند و رفتند آن زمان *** سوی مَرعی ایمن از شیر ژیان^۲

□ جمع بنشستند یک جا آن وحوش *** اوفتاده در میان جمله جوش^۳

□ هر کسی تدبیر و رأی می‌زدی *** هر کسی در خون هر یک می‌شدی^۴

□ عاقبت شد اتفاق جمله‌شان *** تا بیاید قُرعه‌ای اندر میان

□ قُرعه بر هر کاو فِتد، او طعمه است *** بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است

□ هم بر این کردند آن جمله قرار *** قرعه آمد سر به سر را اختیار

قرعه بر هر کاو فِتادی روز روز *** سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون به خرگوش آمد آن ساغر به دُور *** بانگ زد خرگوش: «کَاخِرُ چند جور؟!»^۵

انکار کردنِ نَخجیران و جوابِ خرگوش^۵

ایشان را

□ قوم گفتندش که: «چندین گاه ما *** جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عَنود *** تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود!»^۶

گفت: «ای یاران مرا مهلت دهید *** تا به مَکرم از بلا ایمن شَودید

تا امان یابد به مَکرم جانتان *** مَآند این، میراثِ فرزندانان»

هر پیمبر اُمّتان را در جهان *** هم‌چنین تا مَخْصی می‌خواندشان^۷

کز فلک راه برون شو دیده بود *** در نظر چون مردمک پیچیده بود^۸

مردمش چون مردمک دیدند خُرد *** در بزرگی مردمک کس پی نبرد^۹

اعتراض کردنِ نَخجیران بر خرگوش، و

جوابِ خرگوشِ ایشان را

قوم گفتندش که: «ای خر، گوش‌دار *** خویش را اندازه خرگوش دار!

هین چه لاف است این؟! که از تو مهتران *** در نیاوردند اندر خاطر آن^{۱۰}

مُعجّبی یا خود قضا مان در پی است؟! *** ورنه این دم، لایق چون تو کی است؟!»^{۱۱}

^۱ قسم: قسمت، روزی.

^۲ مَرعی: سبزه‌زار.

^۳ وحوش: حیوانات.

^۴ رأی زدن: نظر دادن. در خون...: نزاع و دعوا می‌کردند.

^۵ چون...: در گردشِ جام می (مرگ) نوبت به خرگوش رسید.

^۶ عَنود: سرکش.

^۷ مَخْص: راه نجات.

^۸ در نظر...: همه عالم در ادراک پیغمبر مُنطوی و گنجیده است، مانند انعکاس اشیاء در مردمک چشم.

^۹ مردم او را مانند مردمک چشم کوچک دیدند....

^{۱۰} لاف: ادّعی گزاف. مهتر: بزرگ‌تر.

^{۱۱} مُعجّب: خودبین و خودپسند. دم: ادّعا.

گفت: «ای یاران، حَقِّم الهام داد *** مر ضعیفی را قوی رأیی فِتاد»^۱

^۱ حَقْم: حضرت حق مرا. قوی رأی: فکر و اندیشه استوار.

آنچه حق آموخت مر زنبور را *** آن نباشد شیر را و گور را^۱
خانه‌ها سازد پُر از حلّوی تر *** حق بر او آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پبله را *** هیچ پبلی داند آن گون حبله را؟!
آدمِ خاکی ز حق آموخت علم *** تا به هفتم آسمان افروخت علم^۲

نام و ناموس ملک را در شکست *** کوری آن کس که با حق در شک است^۳

زاهد ششصد هزاران ساله را *** پوزبندی ساخت آن گوساله را^۴

تا نتاند شیرِ علمِ دین کشید *** تا نگردهد گردِ آن قصرِ مَشید^۵

علم‌های اهلِ حسّ شد پوزبند *** تا نگیرد شیر ز آن علم بلند

قطره دل را یکی گوهر فتاد *** کآن به گردون‌ها و دریاها نداد^۶

چند صورت، آخر ای صورت پرست؟! *** جان بی‌معنیت از صورت نَرست؟!^۷

گر به صورت آدمی انسان بُدی *** احمد و بوجهل هم یکسان بُدی

□ احمد و بوجهل در بتخانه رفت *** زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت^۸

□ این درآید، سر نهند آن را بُتان *** و آن درآید، سر نهد چون اَمّتان

نقش بر دیوار، مثلِ آدم است *** بنگر از صورت چه چیز او را کم است؟!^۹

جان کم است آن صورت بی‌تاب را *** رو بجو آن گوهر کمیاب را^۹

شد سر شیرانِ عالمِ جمله پست *** چون سگِ اصحاب را دادند دست^{۱۰}

چه زیان آستش از آن نقشِ نفور *** چون که جانش غرق شد در بحر نور؟!^{۱۱}

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها *** عالم و عادل بود در نامه‌ها^{۱۲}

^۱ سوره النحل، آیه ۶۸.

گور: گوره‌خر.

^۲ افروخت علم: مشعل علم را در تمام عوالم روشن ساخت.

^۳ نام...: آوازه و شرافت و جایگاه فرشتگان را در هم شکست (از ایشان پیشی گرفت). آن کس: (ابلیس).

^۴ زاهد ششصد هزار ساله، گوساله: (ابلیس).

^۵ تا نتاند...: تا آن گوساله (ابلیس) نتواند از شیر علم بهره ببرد. قصر مَشید: قصر بلند و استوار (علم و اسرار الهی).

^۶ سوره الأحزاب، آیه ۷۲.

خداوند دل آدمی را که همچون قطره‌ای در مقابل دریای عالم بود، گوهر معرفتی بخشید که به آسمان‌ها و دریاها عطا ننمود.

^۷ ای صورت پرست، چقدر به دنبال صورت و ظاهر هستی؟! آیا جان تهی از حقیقت تو هنوز از توجه به ظاهر رها نگشته است!؟

^۸ شدن: رفتن. زفت: بسیار و عظیم.

^۹ نسخه قونیه: با تاب (پر جلوه).

صورت بی‌تاب: عکس بی‌فروغ.

^{۱۰} ... چون دست عنایت الهی سگ اصحاب کهف را مدد نمود.

^{۱۱} نقش نفور: ظاهر منفور (و ناپاک) سگ بودن.

^{۱۲} در قلم نویسندگان، اوصاف ظاهری ذکر نمی‌گردد؛ بلکه اوصاف حقیقی بیان می‌شود.

عالم و عادل همه معنیست بس *** کِش نیابی در مکان و پیش و پس^۱

میزند بر تن ز سوی لامکان *** می‌نگجد در فلک خورشید جان^۲

این سخن پایان ندارد، گوش‌دار *** گوش سوی قصه خرگوش دار

ذکر دانشِ خرگوش، و بیانِ فضیلت و

منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگرگوش خر *** کاین سخن را درنیاید گوش خر

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین *** مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمان است علم *** جمله عالم صورت و جان است علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت *** خلق دریاها و خلق کوه و دشت^۳

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش *** زو شده پنهان به دشت و گه وحوش

زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت *** هر یکی در جای پنهان جا گرفت^۴

آدمی را دشمن پنهان بسیست *** آدمی باحذر عاقل کسیست^۵

خلق خوب و زشت هست از ما نهان *** میزند بر دل به هر دم کوبشان^۶

بهر غسل آر در روی در جویبار *** بر تو آسیبی زند در آب خار^۷

گرچه پنهان خار در آب است پست *** چون‌که در تو می‌خلد، دانی که هست^۸

خار خار حس‌ها و وسوسه *** از هزاران کس بود، نی یک‌گسه^۹

باش تا حس‌های تو مُبدل شود *** تا ببینی‌شان و مشکل حل شود^{۱۰}

تا سخن‌های کیان رد کرده‌ای؟ *** تا کیان را سرور خود کرده‌ای؟^{۱۱}

باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش

^۱ تصحیح شده از نسخه قونیه.

کش: که آن را.

^۲ خورشید جان از عالم ملکوت به سوی تن، پرتوافشانی می‌کند...

^۳ بیچاره گشت: به تسخیر او درآمد. خلق...: همه مخلوقات.

^۴ ساحل‌ها گرفت: (از ترس انسان) در سواحل سکنی گزیدند.

^۵ باحذر: محتاط.

^۶ خلق: اخلاق. می‌زند...: این صفات نیک و بد پنهان دیگران هر لحظه بر

در دل ما می‌کوبد تا در قلب وارد شود و تأثیر گذارد.

^۷ غسل: شستشو.

^۸ پست: (زیر آب). می‌خلد: فرو می‌رود.

^۹ نسخه قونیه: وحی‌ها و وسوسه. طبع کلاله خاور: حيله‌ها و وسوسه.

خار خار: تشویش و اضطراب. حس‌ها: ادراکات حواس.

^{۱۰} باش: صبر کن. مُبدل شود: عوض شود. ببینی‌شان: خلق خوب و زشت

که تابه‌حال از تو پنهان بود، برای تو آشکار می‌شود.

^{۱۱} کیان: چه کسانی.

را

بعد از آن گفتند: «کای خرگوش چُست *** در میان نِه آنچه در ادراکِ توست^۱

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای *** بازگو رأیی که اندیشیده‌ای
مشورتِ ادراک و هشیاری دهد *** عقل‌ها مَر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر: بکن - ای رایزن - *** مشورت «گَالْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَن!»^۲

□ قولِ پیغمبر به جان باید شُنود *** بازگو تا چیست مقصودِ تو زود؟»

^۱ چُست: چالاک (زیرک). نِه: بنه، بگذار.

^۲ التّمهید (ابن‌البرّ)، ج ۸، ص ۳۶۶؛ «آن کسی که طرف مشورت قرار

می‌گیرد، امین شمرده شده (پس نباید خیانت کند).»

رایزن: عاقل و باتدبیر.

منع کردنِ خرگوشِ راز را از نخبیران

گفت: «هر رازی نشاید بازگفت *** جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت»^۱

از صفا گر دم زنی با آینه *** تیره گردد زود با ما آینه^۲
در بیانِ این سه، کم جُنبانِ اَبَت *** از دَهاب و از دَهب وَ مَذهبت^۳
کاین سه را خَصم است بسیار و عَدو *** در گَمینت ایستند چون داند او^۴
ور بگویی با یکی، گوی: «الوداع» *** کُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الْإِثْنَيْنِ شَاع^۵
گر دو سه پَرَنده را بَنَدی به هم *** بر زمین مانند مَحْبوس از اَلْم^۶
مشورت دارند سرپوشیده خوب *** در کنایت با غَلَطِ افکن مَشوب^۷
مشورت کردی پیمبر بسته سَر *** گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفתי رای را *** تا نداند خَصْم سَر از پای را^۸
او جوابِ خویش بگرفتی از او *** وز سَوَالش می نَبُردی غیر بو

^۱ جفت ... : اصطلاحی در یک بازی قدیمی (امری برخلاف انتظار صورت می گیرد و در آنچه صلاح می پنداریم، فساد واقع می شود).

^۲ اگر به خاطر صفای آینه راز خود را با آن بگویی، بخار گرفته و تیره می گردد.

^۳ جامع الأسرار و منبع الأنوار، ص ۲۲۷؛ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «مخفی بدار رفتن خود و راز خود و مذهب خود را!»

^۴ خَصْم: نزاع کننده (در ظاهر). عَدو: دشمن (در دل).

^۵ نسخه قونیه: با یکی دو، الوداع.

الوداع: خداحافظی کردن (با آن راز). کُلُّ سِرِّ... : هر رازی که از دو لب (یا از دو نفر) تجاوز کند، فاش می گردد.

^۶ محبوس از اَلْم: گرفتار غم و اندوه در بند بودن.

^۷ سپس آن پرندگان مخفیانه مشورت می کنند، ولی مشورتشان را با رفتاری غلط انداز آمیخته می سازند که گویی نزاع می کنند.

^۸ رای: رأی و نظر.

□ این سخن پایان ندارد، بازگرد *** سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر، و

به سر بردن^۱

□ حاصل، آن خرگوش رأی خود نگفت *** مکر اندیشید با خود طاق و جفت^۲

□ با وحوش از نیک و بد ننگشود راز *** سرّ خود با جان خود می‌راند باز

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن *** بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن^۳

ز آن سبب کاندر شدن و ماند دیر *** خاک را می‌گند و می‌غرید شیر^۴

گفت: «من گفتم که عهد آن خسان *** خام باشد، خام و سست و نازسان!»^۵

دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فکند *** چند بفریبید مرا این دهر، چند؟!«^۶

سخت درمآند امیر سست‌ریش *** چون نه پس بیند نه پیش، از احمقیش^۷

راه هموار است و زیرش دام‌ها *** قحط معنا در میان نام‌ها^۸

لفظ‌ها و نام‌ها چون دام‌هاست *** لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست^۹

□ عمر چون آب است، وقت او را چو جو *** خلق باطن ریگ جوی عمر تو^{۱۰}

آن یکی ریگی که جوشد آب از او *** سخت کمیاب است، رو آن را بجو

^۱ به سر بردن: وقت تلف کردن، دیر رفتن.

^۲ حاصل: خلاصه اینکه. مکر...: همه جوانب مکر خود را بررسی کرد.

^۳ شدن: رفتن.

^۴ و ماند دیر: تأخیر کرد.

^۵ خسان: فرومایگان.

^۶ دمدمه: مکر. از خر فکند: از رسیدن به مطلوب باز داشت.

^۷ سست‌ریش: ابله و ساده‌لوح.

^۸ قحط معنا...: القاب و عناوین بی‌محتوا و بی‌معنا، دام راهند.

^۹ لفظ شیرین...: سخنان به‌ظاهر زیبا مانند زمین شنی که آب جو را به خود می‌کشد، عمر را تباه می‌کند.

^{۱۰} خلق...: صفات باطنی نسبت به عمر همچون شن است. (صفات خوب مانند ریگ چشمه‌ای که آب از آن می‌جوشد، مایه جوشش رشد و کمال است؛ و صفات بد مانند شنزار که آب را فرو می‌کشد، عمر انسان را تباه می‌سازد).

منبع حکمت شود حکمت‌طلب *** فارغ آید او ز تحصیل و سبب^۱

□ هست آن ریگ - ای پسر - مرد خدا *** کاو به حق پیوست و از خود شد جدا

□ آب عذب دین همی جوشد از او *** طالبان را زان حیات است و نُمو^۲

□ غیر مرد حق چو ریگ خشک دان *** کابِ عمرت را خورد او هر زمان

□ طالب حکمت شو از مرد حکیم *** تا از او گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود *** عقل او از روح محفوظی شود^۳

چون معلّم بود عقلش ز ابتدا *** بعد از این شد عقل شاگردی و را^۴

عقل چون جبریل گوید: «أحمدا *** گر یکی گامی ز منم، سوزد مرا

تو مرا بگذار، زین پس پیش ران *** حدّ من این بود ای سلطان جان»^۵

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر *** او همین داند که گیرد پای جبر^۶

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد *** تا همان رنجوری‌اش در گور کرد

گفت پیغمبر که: «رنجوری به لاغ *** رنج آرد تا بمیرد چون چراغ»^۷

جبر چه بود؟ بستن اشکسته را *** یا بپیوستن رگی بگسسته را^۸

چون در این ره پای خود بشکسته‌ای *** بر که می‌خندی چو پا را بسته‌ای؟!^۹

و آن که پایش در ره کوشش شکست *** در رسید او را بُراق و برنشست^{۱۰}

حامل دین بود او، مَحْمُول شد *** قابل فرمان بُد او، مقبول شد^{۱۱}

^۱ فارغ ... : از اسباب ظاهری و کسب علم بی‌نیاز گردد.

^۲ آب عذب: آب گوارا. نمو: رشد.

^۳ لوح حافظ: صفحه ذهن انسان که ادراکات در آن نقش می‌بندد. لوح

محفوظ: لوح عالم ملکوت که حقایق کلیه در آن نقش بسته است. روح:

مخلوقی بالاتر از ملائکه و جبرئیل. محفوظ: بهره‌مند.

^۴ هرگاه عقل در ابتدا معلّم و مربّی او باشد....

^۵ مناقب (ابن شهر آشوب)، ج ۱، ص ۱۷۹؛ فقال جبرئیل علیه السلام:

«... لَوْ دَنَوْتُ أَنْمَلَةً، لَأَحْتَرَقْتُ!»

^۶ از کاهلی: از روی تنبلی. بی‌شکری: به‌کارنبردن نعمت‌های الهی در آنچه

هدف از آن است. صبر: تحمل در مجاهدت و تلاش. گیرد پای جبر:

جبری بودن را مرام و روش خود قرار دهد.

(جبر: آن است که انسان را غیرمختار و ازسوی خدا مجبور بدانند.)

^۷ روح البیان، ج ۳، ص ۲۱۹؛ «لَا تَمَارِضُوا فَتَمْرِضُوا!»؛ (خود را به مریضی

نزنید که مریض می‌شوید).

رنجوری به لاغ: به دروغ خود را به مریضی زدن.

^۸ جبر (در لغت) به معنای التیام دادن و اصلاح است.

^۹ نسخه قونیه: پای خود نشکسته‌ای.

ای جبری! تو که در راه کمال، کوشش نمی‌کنی و پای (تلاش) خودت را با

این توهمات بسته‌ای، به چه کسی می‌خندی؟

^{۱۰} بُراق: مرکب معراج رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلّم (عنایت الهی).

^{۱۱} او ابتدا دین را بر دوش کشید تا بر مرکب عنایت الهی سوار شد. و او در

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه *** بعد از این، فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی در او *** بعد از این باشد امیرِ اختر^۱

گر تو را اشکال آید در نظر *** پس تو شکّ داری در (إِنْشَقَّ الْقَمَرَ)^۲

تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان *** ای هوی را تازه کرده در نهان^۳

تا هوی تازه‌ست، ایمان تازه نیست *** کاین هوی جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویلِ حرفِ بکر را *** خویش را تأویل کن، نی ذکر را^۴

□ فکر تو تأویل کرده ذکر را *** ذکر را مان و بگردان فکر را^۵

بر هوی تأویلِ قرآن می‌گنی *** پست و کژ شد از تو معنیِ سنی^۶

زیافتِ تأویلِ رکیکِ مگس^۷

□ مآندِ احوالتِ بدان طرفه‌مگس *** کاو همی‌پنداشت خود را هست کس^۸

□ از خودی سرمست گشته بی‌شراب *** ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

□ وصفِ بازان را شنیده در زمان *** گفته: «من عنقای وقتم بی‌گمان»^۹

آن مگس بر برگِ کاه و بولِ خر *** همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر^{۱۰}

گفت: «من کشتی و دریا خوانده‌ام *** مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام»^{۱۱}

اینک این دریا و این کشتی و من *** مردِ کشتی‌بان و اهلِ رأی و فن

بر سرِ دریا همی‌رائد او عمَد *** می‌نمودش این قدر بیرون ز حد^{۱۲}

بود بی‌حد آن چمین نسبتِ بدو *** آن نظر کاو بیند آن را راست کو؟!^{۱۳}

عالمش چندان بود کیش بینش است *** چشمِ چندین بحر هم‌چندینش است^{۱۴}

آغاز فرمان خدا را پذیرفت تا مقبول حق واقع گشت.

^۱ اختر: ستاره (افلاک).

^۲ سوره القمر، آیه ۱؛ ﴿ماه دو نیم شد﴾ (اشاره به معجزه پیامبر در ابتدای بعثت).

^۳ هوی: هوای نفس.

^۴ تأویل: تفسیر و تبیین حقایق کلام. حرفِ بکر: کلام تازه و بدیع (قرآن).
ذکر: قرآن.

^۵ الحاقی از نسخه ناسخه.

مان: رها کن (آن را تأویل نکن). بگردان: عوض کن.

^۶ سنی: والا مرتبه.

^۷ زیافت: ناروایی. رکیک: سست و سخیف.

^۸ طرفه: عجیب و جالب توجه.

^۹ باز: پرنده بلندپرواز شکاری. عنقا: سیمرغ.

^{۱۰} بول: ادرار.

^{۱۱} من مطالبی درباره دریا و کشتی خوانده بودم....

^{۱۲} عمَد: نوعی قایق. می‌نمودش...: اندازه آن برگ کاه و بول برای او بسیار
بزرگ جلوه می‌کرد.

^{۱۳} چمین: ادرار. راست: درست و واقعی.

^{۱۴} عالم در نظر مگس به اندازه بینش او کوچک است و چشمی که قدرت

صاحبِ تأویلِ باطل چون مگس *** و هم او بولِ خر و، تصویرِ حَس^۱
گر مگسِ تأویلِ بگذازد به رای *** آن مگس را بخت گرداند هُمای^۲
آن، مگسِ نبُودِ کِش این غیرتِ بُوَد *** روحِ او نی درخورِ صورتِ بُوَد^۳
همچو آن خرگوشِ کاو بر شیرِ زد *** روحِ او کی بود اندر خورَدِ قَد؟!^۴

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سرِ تیزی و خشم: *** «کز ره گوشم عدو بر بست چشم^۵
مکرهای جَبْرِیام بسته کرد *** تیغِ چوبینشان تنم را خسته کرد^۶
زین سپس من نشنوم آن دمدمه *** بانگِ دیوان است و غولانِ آن همه^۷

بردران - ای دل - تو ایشان را، مایست *** پوستشان برکن کِشان جز پوست نیست»^۸
پوست چه بُوَد؟ گفته‌های رنگ‌رنگ *** چون زره بر آبِ کِش نبُود درنگ
این سخن چون پوست و، معنا مغز دان *** این سخن چون نقش و، معنا همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش *** مغز نیکو را ز غیرتِ غیب‌پوش
چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب *** هر چه بنویسی، فنا گردد شتاب
نقشِ آب است، ار وفا خواهی از آن *** بازگردی دست‌های خود گزان
بادِ در مردمِ هوئی و آرزوست *** چون هوئی بگذاشتی، پیغام هوست
خوش بُوَد پیغام‌های کردگار *** کاو ز سر تا پایِ باشد پایدار
خطبه شاهان بگردد و آن کیا *** جز کیا و خطبه‌های انبیا^۹
زانکه بَوشِ پادشاهان از هوست *** بارنامه‌ی انبیا از کبریاست^{۱۰}

دیدن چندین دریا را دارد، وسعت عالمش به اندازه همان دریاها است.
^۱ آن کس که به گزاف و بی‌اساس تأویل (قرآن) می‌کند همچون آن مگس
است و او هاشم مانند ادرار خر و تصوّر آتش مانند خس و خاشاک بی‌مقدار
است.

^۲ تأویل به رای: تفسیر و تأویل (قرآن) بر اساس فکر و رأی کوتاه خود.
^۳ نسخه قونیه: این عبرت (پندپذیری).
غیرت: غیرت درباره حقایق قرآن که آن را با او هام خود آمیخته نکند.
^۴ درخورَد: درخور. (روحش بزرگ است و به اندازه جسم کوچکش
نیست).

^۵ تیزی: تندخویی. عدو: دشمن.
^۶ بسته کرد: دست و پایم را بست. خسته: آزرده و مجروح.
^۷ دمدمه: مکر و فریب. دیوان: جمع دیو.
^۸ ای دل آن‌ها را پاره پاره کن و درنگ نکن، پوستشان را برکن؛ زیرا آن‌ها را
زیر این پوست، مغز و حقیقتی نیست.
^۹ کلام و وعده‌های پادشاهان و سروری آن‌ها دوام و ثبات ندارد و زوال‌پذیر
است؛ برخلاف وعده و کلام و سروری انبیا.
^{۱۰} بَوش: شکوه و کرّ و فرّ. بارنامه: حشمت و بزرگی.

از دِرَم‌ها نامِ شاهان برگنند *** نامِ احمد تا قیامت می‌زنند^۱
نامِ احمد نامِ جمله‌ی انبیاست *** چون‌که صد آمد، نود هم پیش ماست
□ این سخن پایان ندارد ای پسر *** قصّه‌ی خرگوشِ گو و شیر نر

^۱ دِرَم: درهم، سکه.

هم در بیان مکرِ خرگوش و تأخیر او در

رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد *** مکر را با خویشان تقریر کرد^۱
در ره آمد بعد تأخیر دراز *** تا به گوش شیر گوید یک‌دو راز

تا چه عالم‌هاست در سودای عقل! *** تا چه باپهناست این دریای عقل!^۲

□ بحر بی‌پایان بود عقل بشر *** بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب *** می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب^۳

تا نشد پُر، بر سرِ دریا چو طشت *** چون‌که پر شد طشت، در وی غرق گشت
عقل پنهان است و، ظاهر عالمی *** صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش *** زان وسیلت بحر دور اندازدش^۴

تا نبیند دل دهنده‌ی راز را *** تا نبیند تیز دور انداز را^۵

اسب خود را یاوه داند وز ستیز *** می‌دواند اسب خود در راه تیز^۶

اسب خود را یاوه داند آن جواد *** و اسب خود، او را کِشان کرده چو باد^۷

در فغان و جست‌وجو آن خیره‌سر *** هر طرف پُرسان و جویان در به‌در:
«کآن که دزدید اسب ما را کو و کیست؟» *** این که زیر ران توست ای خواجه
چیست؟!

«آری این اسب است لیک آن اسب کو؟» *** باخود آ ای شهسوار اسب‌جو!^۸

□ وصف‌ها را مُستمع گوید به‌راز *** تا شناسد مرد اسب خویش باز^۹

جان ز پیدایی و نزدیکی‌ست گم *** چون شکم‌پر آب و لب‌خشکی چو خُم^{۱۰}

□ در درون خود بی‌فزا درد را *** تا ببینی سبز و سرخ و زرد را^{۱۱}

کی ببینی سرخ و سبز و بور را *** تا ببینی پیش از این سه، نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو *** شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش تو
چون‌که شب آن رنگ‌ها مستور بود *** پس بیدیدی دید رنگ از نور بود

^۱ شدن: رفتن. تقریر کرد: مرور کرد.

^۲ سودای عقل: سویدا و اندرون عقل.

^۳ عذاب: جمع عذب، پاکیزه و زلال.

^۴ هرچه صورت و ظاهر، وسیله‌ای برای ادراک بحر عمیق عقل برمی‌گیرد،
بحر عقل آن وسیله را ناکارآمد می‌سازد.

^۵ دور انداز: تیر انداز (عقل که علت حقیقی است).

^۶ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: راه تیز.

اسب خود (حقیقت عقل) را گم شده پنداشته و از روی کج فهمی و انکار،
همان اسب را برای یافتن آن می‌دواند.

^۷ یاوه: گم شده. جواد: جوانمرد.

^۸ با خود آ: به خود بیا.

^۹ مُستمع: شنونده حدیث گم شدن اسب (هادی و معلّم).

^{۱۰} چون...: مانند کوزه‌ای که درونش پر آب است و لبش خشک.

^{۱۱} تا ببینی...: تا تجلیات حضرت حق را در درون خود ببیند.

نیست دید رنگ بی نور بُرون *** همچنین رنگ خیالِ اندرون
 این برون از آفتاب و از سُهاست *** و آن درون از عکسِ انوارِ غلاست^۱
 نور نور چشم خود نور دل است *** نور چشم از نور دل‌ها حاصل است
 باز نور نور دل، نور خداست *** کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست
 شب بُد نور و ندیدی رنگ را *** پس به ضدّ، آن نور پیدا شد تو را^۲
 □ شب ندیدی رنگ، کآن بی نور بود *** رنگ چه بُود؟ مَهْرَه کور و کبود^۳

که نظر بر نور بود، آنکه به رنگ *** ضدّ، به ضدّ پیدا شود چون رُوم و زنگ^۴
 دیدن نور است، آنکه دید رنگ *** وین به ضدّ نور دانی بی درنگ
 پس به ضدّ نور دانستی تو نور *** ضدّ ضدّ را می‌نماید در صدور^۵
 □ رنج و غم را حق پی آن آفرید *** تا بدین ضدّ، خوش‌دلی آید پدید
 پس نهانی‌ها به ضدّ پیدا شود *** چون که حق را نیست ضدّ، پنهان بود^۶
 نور حق را نیست ضدّی در وجود *** تا به ضدّ، او را توان پیدا نمود

^۱ سُهی: (ستارگان). غلی: ملکوت.

^۲ به ضدّ...: به واسطه تاریکی، آن نور را شناختی.

^۳ کآن: زیرا که آن. رنگ...: رنگ همانند مهره‌هایی است که به خودی خود بی فروغند و بدون نور دیده نمی‌شوند.

^۴ روم و زنگ: رومیان و زنگیان (دو جنس متضاد مانند سفیدی و سیاهی که به وسیله اختلافشان شناخته می‌شوند).

^۵ صدور: ظهور و آشکار شدن.

^۶ چون که...: چون خداوند تمام هستی عالم را در بر گرفته است، ضدّی ندارد تا به وسیله آن شناخته شود.

لا جَرَمَ أَبْصَارُنَا لَا تُدْرِكُهُ *** ﴿وَهُوَ يَدْرِكُ﴾ بَين تو از موسیٰ و کُهِ^۱

صورت از معنا، چو شیر از بیشه دان *** یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست *** تو ندانی بحر اندیشه کجاست^۲

لیک چون موج سخن دیدی لطیف *** بحر آن دانی که هم باشد شریف

چون ز دانش موج اندیشه بناخت *** از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مُرد *** موج خود را باز اندر بحر بُرد

صورت از بی صورتی آمد بُرون *** باز شد که: ﴿أَنَا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ﴾^۳

پس تو را هر لحظه مرگ و رَجَعَتِ ست *** مصطفیٰ فرمود: «دنیایا ساعتی ست»^۴

فکر ما تیری ست از هُو در هُو در هوا *** در هوا کی پایدار آید ندا؟!^۵

هر نفس نو می شود دنیا و، ما *** بی خبر از نوشدن اندر بقا^۶

عمر همچون جوئی نُو نُو می رسد *** مُسْتَمِرِّی می نماید در جسد^۷

آن ز تیزی، مُسْتَمِرِّ شکل آمده ست *** چون شَرَرُ کِش تیز جُنَبانی به دست^۸

شاخ آتش را چو جنَبانی به ساز *** در نظر آتش نماید بس دراز^۹

۱ سوره الأنعام، آیه ۱۰۳؛ ﴿دیدگان، او را ادراک نمی کند و در نمی یابد؛ و اوست که دیدگان را در می یابد﴾.

سوره أعراف، آیه ۱۴۳؛ ﴿و چون موسیٰ به وعده گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: «پروردگارا، خود را به من بنمای تا بر تو بنگرم!» خداوند فرمود: «هرگز مرا نخواهی دید! لیکن به کوه بنگر؛ اگر آن را بر جای خود استوار یافتی، مرا خواهی دید.» پس چون پروردگارش به کوه تجلی نمود، کوه را خرد و متلاشی نمود؛ و موسیٰ بیهوش بر زمین افتاد...﴾.

بنابراین دیدگان ما هرگز او را در نمی یابد؛ و اوست که دیدگان را در می یابد. و این معنا را در داستان حضرت موسیٰ علیه السلام و کوه طور بنگر. ۲ بحر: دریا.

۳ سوره البقره، آیه ۱۵۶؛ ﴿تحقیقاً ما به سوی او باز می گردیم﴾. باز شد: به همانجا بازگشت.

۴ عوالی اللئالی، ج ۱، ص ۳۳۳؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «دنیایا ساعتی است، پس آن را در طاعت الهی قرار بده!» رَجَعَت: بازگشت.

۵ نسخه قونیه: در هوا کی باید؟ آید تا خدا.

هُو: حضرت حق عزوجل. ندا: کلام.

۶ اندر بقا: در حال گذران حیات و زندگی.

۷ مستمری می نماید: امری مستمر و ممتد دیده می شود.

۸ عمر از سرعت آفرینش، یک واحد به هم پیوسته دیده می شود، مانند آتش گردانی که آن را با دست خویش بچرخانی.

۹ شاخ: شاخه. به ساز: منظم و در یک راستا. دراز: ممتد.

این درازی مُدَّت از تیزی صُنْع *** می‌نماید سرعت‌انگیزی صُنْع^۱

طالب این سِرِّ اگر علامه‌ایست *** نَك حُسامُ الدِّین که سامی‌نامه‌ایست^۲

□ وصفِ او از شرحِ مُسْتَعْنی بُوَد *** رو حکایت کن که بی‌گه می‌شود^۳

رسیدن خرگوش به شیر، و خشم شیر بر

وی

شیرِ اندر آتش و در خشم و شور *** دید کآن خرگوش می‌آید ز دور^۴

می‌دود بی‌دهشت و گستاخِ او *** خشمگین و تند و تیز و تُرش‌رو^۵

کز شکسته‌آمدنِ تهمت بُوَد *** وز دلیری دفعِ هر ریبِت بُوَد^۶

چون رسید او پیش‌تر نزدیکِ صفِ *** بانگ برزد شیر: «هان ای ناخلف!»^۷

من که گاو ان را ز هم بَدْریده‌ام *** من که گوشِ شیر نر مالیده‌ام
نیم‌خرگوشی که باشد کاو چنین *** امر ما را اَفکند اندر زمین؟! «
ترکِ خواب و غفلتِ خرگوش کن *** غُرش این شیرِ ای خرگوش کن

^۱ درازی مدَّت: کشیدگی زمان. تیزی صُنْع: سرعت آفرینش.

^۲ نَك: اینک. سامی‌نامه‌ای: دفتری از اسرار الهی.

^۳ مُسْتَعْنی: بی‌نیاز. بی‌گه: دیر.

^۴ شور: هیجان و آشوب.

^۵ دهشت: ترس.

^۶ که اگر با ترس و لرز بیاید، مورد تهمت است (که گناه‌کار است)؛ ولی

آمدن با حالت بی‌باکی، هر شک و تردید را برطرف می‌کند.

^۷ صَفّ: (درگاه شیر).

عذرگفتنِ خرگوش به شیر از تأخیر، و

لابه کردن^۱

گفت خرگوش: «الآمان، عذریم هست *** گر دهد عفو خداوندیت دست □ بازگویم چون تو دستوری دهی *** تو خداوندی و شاه و من رهی»^۲

گفت: «چه عذر ای قُصور ابلهان؟! *** این زمان آیند در پیش شهان؟!^۳
مرغ بی‌وقتی، سرت باید بُرید *** عذرِ احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جُرْمش بود *** عذر نادان زهر هر دانش شود^۴

عذرت ای خرگوش از دانش تهی *** من نه خرگوشم که در گوشم نهی»^۵
گفت: «ای شه، ناکسی را کس شمار *** عذرِ اِستم‌دیده‌ای را گوش‌دار
خاص از بهر زکاتِ جاهِ خود *** گم‌رهی را تو مَران از راه خود^۶

بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد *** هر خسی را بر سر و رو می‌نهد^۷
کم نخواهد گشت دریا زین گرم *** از گرم دریا نگردد بیش و کم»
گفت: «دارم من گرم بر جای او *** جامه هر کس بَرَم بالای او»^۸

گفت: «بشنو، گر نباشم جای لطف *** سر نهادم پیش از درهای عُنْف^۹
من به وقتِ چاشت در راه آمدم *** با رفیقِ خود سوی شاه آمدم»^{۱۰}

با من از بهر تو خرگوشی دگر *** جفت و هم‌ره کرده بودند آن نفر^{۱۱}
شیری اندر راهِ قصدِ بنده کرد *** قصدِ هر دو هم‌ره آینده کرد^{۱۲}

گفتمش: «ما بنده شاهنشیم *** خواجه‌تاشان که آن درگهیم»^{۱۳}

گفت: «شاهنش که باشد؟! شرم‌دار! *** پیش من تو یادِ هر ناکس میار!
هم تو را و هم شهت را بَرِدرم *** گر تو با یارت بگردید از بَرَم»
گفتمش: «بگذار تا بارِ دگر *** روی شه بینم، بَرَم از تو خبر»
گفت: «هم‌ره را گرو نه پیش من *** ورنه قربانی تو اندر کیش من»

^۱ لابه کردن: خواهش کردن.

^۲ رهی: غلام و بنده.

^۳ ای قُصور ابلهان: ای تمثال قُصور و نفهمی ابلهان.

^۴ نسخه ناسخه: عذر دانا در پی علمش بود.

^۵ خرگوش: درازگوش، الاغ.

^۶ خاص: خاصه، مخصوصاً. زکات جاه: حقوق ضعیفان که برعهده صاحب‌منصبان است.

^۷ خَس: خاشاک.

^۸ بر جای او: در جای مناسب خودش. جامه...: لباس هر کسی را به اندازه تن او می‌دوزم (هر کاری، سر جای خودش).

^۹ نباشم جای لطف: مستحق لطف نباشم. عُنْف: خشونت.

^{۱۰} چاشت: صبحدم.

^{۱۱} نفر: گروه.

^{۱۲} آینده: کسی که می‌آید.

^{۱۳} خواجه‌تاشان: غلامان، نوکران. که: کوچک، حقیر.

لابه کردیمش بسی، سودی نکرد *** یار من بستند، مرا بگذاشت فردا^۱
 □ مانده آن همزه گرو در پیش او *** خون روان شد از دل بی خویش او
 یارم از زفتی سه چندان بُد که من *** هم به لطف و هم به خوبی هم به تن^۲
 بعد از این، ز آن شیر آن ره بسته شد *** حال ما این بود کت دانسته شد^۳
 از وظیفه بعد از این امید بُر *** حق همی گویم تو را و الحق مُر^۴
 گر وظیفه بایدت، ره پاک کن *** هین بیا و دفع آن بی پاک کن»

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن

در راه

گفت: «بِسْمِ اللَّهِ، بیا تا او کجاست؟ *** پیش رو شو، گر همی گویی تو راست
 تا سزای او و صد چون او دهم *** ور دروغ است این، سزای تو دهم»
 اندر آمد چون قلاووزی به پیش *** تا برد او را به سوی دام خویش^۵
 سوی چاهی کاو نشانش کرده بود *** چاه مَغ را دام جانش کرده بود^۶
 می شدند آن هر دو تا نزدیک چاه *** اینت خرگوشی چو آب زیر کاه^۷
 آب گاهی را ز هامون می برد *** آب کوهی را عجب چون می برد؟!^۸
 دام مکر او کمند شیر بود *** طرفه خرگوشی که شیری را رُبود^۹

موسی ای فرعون را تا رود نیل *** می کشد با لشکر و جمعی ثقیل^{۱۰}
 پشه ای نمرود را با نیم پَر *** می شکافد بی مُحابا مغز سر^{۱۱}
 حال آن کاو قول دشمن را شنود *** بین سزای آن که شد یار حسود
 حال فرعونی که هامان را شنود *** حال نمرودی که شیطان را ستود
 دشمن ار چه دوستانه گویدت *** دام دان، گر چه ز دانه گویدت
 گر تو را قندی دهد، آن زهر دان *** گر به تو لطفی کند، آن قهر دان
 چون قضا آید، نبینی غیر پوست *** دشمنان را باز شناسی ز دوست
 چون چنین شد، ابتهال آغاز کن *** ناله و تسیح و روزه ساز کن^{۱۲}

^۱ بستند: بستانند، گرفت. فرد: تنها.

^۲ زفتی: فربهی، چاقی.

^۳ تصحیح نیکلسون: رشته ایمان ما بگسسته شد.

ایمان: قسم ها.

کت: که برای تو.

^۴ وظیفه: مقرری، جیره روزانه. الحق مُر: کلام حق، تلخ است.

^۵ قلاووز: کسی که پیشرو لشکر است، راهنما.

^۶ مَغ: عمیق.

^۷ اینت: این تو را؛ به به؛ عَجَب.

^۸ هامون: دشت.

^۹ کمند: دام. طرفه: نادر و شگفت انگیز.

^{۱۰} ثقیل: بسیار.

^{۱۱} بی مُحابا: بی پروا.

^{۱۲} ابتهال: زاری و تضرع.

نالہ می‌کن: «کای تو عَلَامُ الْغُیُوبِ! *** زیر سنگِ مکرِ بَدُّ ما را مَکُوبِ^۱

□ یا کریمِ الْعَفْوِ، سَتَّارَ الْغُیُوبِ *** انتقام از ما مَکِش اندر ذُنُوبِ^۲

□ آنچه در گون است ز اَشْیَاءِ وَأَنْجِه هست *** وَاِنَّمَا جَان رَا بَه هِر حَالَتِ کِه هست^۳

گر سگی کردیم ای شیرآفرین *** شیر را مَگْمَار بَر ما زین کَمین^۴

آبِ خُوش رَا صُورَتِ آتِشِ مَدِه *** اندر آتِشِ صُورَتِ آبِی مَنِه^۵

از شَرَابِ قَهْرُ چُون مَسْتِی دَهی *** نِیستِ هَا رَا صُورَتِ هَسْتِی دَهی^۶

چِیستِ هَسْتِی؟ بِنَدِ چِشْمِ از دِیدِ چِشْمِ *** تَا نَمَیْدِ سَنَگِ گُوهَرِ، پِشْمِ یِشْمِ^۷

چِیستِ هَسْتِی؟ حَسَّ هَا مُبَدَّلِ شَدْنِ *** چُوبِ گَزِ اندر نَظَرِ صَنَدَلِ شَدْنِ^۸

قِصَّةُ سَلِیْمَانَ عَلِیْهِ السَّلَامُ وَ هَدَدُ، وَ بَیَانِ

آنکه چون قضا آید، چشم‌ها بسته شود

چون سلیمان را سرا پرده زدند *** جمله مرغانش به خدمت آمدند^۹

هم‌زبان و محرم خود یافتند *** پیش او یک‌یک به‌جان بشتافتند

جمله مرغان، ترک کرده جیک‌جیک *** با سلیمان گشته أَفْصَحَ مِنْ أُخِیکِ^{۱۰}

^۱ عَلَامُ الْغُیُوبِ: دانندهٔ اسرار و نهانی‌ها.

^۲ ای آن که عفوش کریمانه است و ای پوشانندهٔ عیب‌ها... .

^۳ کشف‌المحجوب (هجویری)، ص ۵۲۶؛ پیغمبر

صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ گفت: «اللّٰهُمَّ ارِنَا الْاَشْیَاءَ کَمَا هِیْ!»

(خداوندا، اشیاء را همان‌طور که هست به ما نشان بده!)

کُون: عالم هستی. وَاِنَّمَا جَان رَا: به جان ما نشان بده.

^۴ سگی: ظلم و بی‌رحمی.

^۵ آبِی: آب بودن.

^۶ هرگاه اراده کنی که افراد را گرفتار قَهَّارِیَّتِ و غضب خویش سازی،

نیست‌ها را هست (و اعتباریّات را حقیقی) جلوه می‌دهی و ایشان را از دیدن

آن جلوهٔ ظاهر، مست می‌گردانی.

^۷ نسخهٔ قونیه: چِیستِ مَسْتِی؟

هستی مجازی آن است که مانع از دیدن حقیقت شود... یِشْمِ: سنگی

گران‌بها.

^۸ نسخهٔ قونیه: چِیستِ مَسْتِی؟

مُبدَلِ شَدْنِ: عوض شدن. صَنَدَلِ: چوبی گران‌بها.

^۹ سرا پرده: خیمه، بارگاه.

^{۱۰} با سلیمان... : با سلیمان شیواتر از دو برادر سخن گفتند.

هم‌زبانی خویشی و پیوندی است *** مرد با نامحرمان چون بندی است^۱
ای بسا هندو و تُرکِ هم‌زبان *** ای بسا دو تُرکِ چون بیگانگان
گه خیالی تاجری و داوری *** همدلی از هم‌زبانی بهتر است^۲
غیر نطق و غیر ایما و سِجَلْ *** صد هزاران تُرجمان خیزد ز دل^۳

^۱ هم‌زبانی: هم‌زبانی واقعی. خویشی و پیوندی: تناسب روحی. نامحرم: بیگانه، غریبه. بندی: زندانی.
^۲ محرمی: آشنایی و نزدیکی. هم‌زبانی: زبان مشترک داشتن.
^۳ نطق: سخن. ایما: اشاره. سِجَلْ: نوشتار. ترجمان: بیانگر.

جمله مرغان هر یکی اسرار خود *** از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک‌به‌یک وامی‌نمود *** از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش *** بهر آن تا ره دهد او را به پیش^۱

چون ببايد برده‌ای را خواهی *** عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چون‌که دارد از خریداریش ننگ *** خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت دهد رسید و پیشه‌اش *** و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت: «ای شه یک هنر کآن کِهر است *** بازگویم، گفت کوه بهتر است»^۲

گفت: «برگو تا کدام است آن هنر؟» *** گفت: «من آنکه که باشم اوج پر»^۳

بَنگرم از اوج با چشم یقین *** من ببینم آب در قعر زمین
تا کجای است و چه عمق استش، چه رنگ *** از چه می‌جوشد، ز خاکی یا ز سنگ؟
ای سلیمان بهر لشکرگاه را *** در سفر می‌دار این آگاه را»

پس سلیمان گفت: «شو ما را رفیق *** در بیابان‌های بی‌آب، ای شفیق»^۴

□ همراه ما باشی و هم پیشوا *** تا گنی تو آب پیدا بهر ما

□ تا بیابی بهر لشکر آب را *** در سفر سقا شوی اصحاب را

□ باش همراه من اندر روز و شب *** تا نبیند از عطش لشکر تعب»^۵

□ بعد از آن، هدهد بدو همراه بود *** زآنکه از آب نمان آگاه بود

^۱ از روی تکبر و اظهار هستی، خود را نمی‌ستودند. . . .

^۲ کِهرتر: کوچک‌تر.

^۳ اوج پر: در حال پرواز بر اوج آسمان.

^۴ شفیق: یار مهربان و دلسوز.

^۵ عطش: تشنگی. تعب: رنج و سختی.

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود، آمد در حسد *** با سلیمان گفت: «کاو کز گفت و بد از ادب نبود به پیش شه مقال *** خاصه، خود لاف دروغین و مُحال^۱ گر مر او را این نظر بودی مُدام *** چون ندیدی زیر مُشتی خاک دام؟ چون گرفتار آمدی در دام او؟ *** چون قفس اندر شدی ناکام او؟»^۲

پس سلیمان گفت: «ای هدهد رواست *** کز تو در اول قَدَح این دُرد خاست؟!^۳ چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ؟! *** پیش من لافی زنی آنکه دروغ؟!»^۴

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را

علیه السّلام در این طعنه

گفت: «ای شه، بر من عور گدا *** قول دشمن مثنو از بهر خدا^۵ گر به بطلان است دعوی کردنم *** من نهادم سر، بئر از گردنم»

زاغ کاو حکم خدا را مُنکر است *** گر هزاران عقل دارد، کافر است در تو تا کافی بود از کافران *** جای گند و شهوتی، چون کافِ ران^۶

^۱ مقال: سخن گفتن. مُحال: امر غیر ممکن.

^۲ قفس اندر شدی: در قفس گرفتار شدی.

^۳ در اول...: در اولین جام از خمّ شراب، لرد و ناصافی ارائه دادی.

^۴ تصحیح شده براساس نسخه قونیه.

^۵ عور: برهنه.

^۶ کافی: به اندازه یک حرف کاف (شمّه و اثری از کافران). کاف: شکاف.

«من ببینم دام را اندر هوا *** گر نپوشد چشمِ عَلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش به خواب *** مه سیاه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است؟! *** از قضا دان کاو قضا را مُنکر است»^۱

قصهٔ آدم علیه السلام و بستنِ قضا نظرِ او را از مراعاتِ صریحِ نهی، و ترکِ تأویل

«بِوَالْبَشَرِ كَاو "عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ" بگ است *** صد هزاران علمش اندر هر رگ است^۲
اسمِ هر چیزی چنان کآن چیز هست *** تا به پایانِ جانِ او را داده دست
هر لقب کاو داد، آن مُبدَل نشد *** آن که چُستش خواند، او کاهِل نشد^۳
□ هر که را او مُقبِل و آزاد خواند *** او عزیز و خرم و دلشاد ماند^۴
هر که آخر مؤمن است، اوّل بدید *** هر که آخر کافر، او را شد بدید
□ هر که آخرین بود او مؤمن است *** هر که آخرین بود او بی‌دین است^۵
اسمِ هر چیزی تو از دانا شنو *** رمزِ سرّ "عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ" شنو
اسمِ هر چیزی بر ما ظاهرش *** اسمِ هر چیزی بر خالقِ سِرش^۶
نزدِ موسی نامِ چوبش بُد عَصَا *** نزدِ خالق بود نامش ازدها
بُدِ عَمَرَ را نامِ اینجا بُت‌پرست *** لیک مؤمن بود نامش در اَلْسَت^۷
آن که بُد نزدیکِ ما نامش مَنی *** پیشِ حقّ این نقش بُد که: با مَنی^۸
صورتی بُد این مَنی اندر عدم *** پیشِ حق موجود، نه بیش و نه کم^۹
حاصل، آمد آن حقیقتِ نامِ ما *** پیشِ حضرت، کآن بود انجامِ ما^{۱۰}
مرد را بر عاقبت نامی نهند *** نی بر آن کآن عاریت، نامی نهند^{۱۱}

^۱ پوشیده بودن حقیقت از ما بنا بر ارادهٔ خدا امر نادری نیست، و همین نادیدن حقیقت توسط کلاغ نیز از قضا و ارادهٔ خدا است.

^۲ سوره البقره، آیه ۳۱.

آدم علیه السلام که تاج سروری «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ» را بر سر داشت و خداوند اسماء خویش را به او آموخت، صد هزاران ...

^۳ مُبدَل نشد: عوض نشد. چُست: چابک. کاهِل: تنبل و سست.

^۴ مُقبِل: خوش اقبال، سعادت‌مند.

^۵ بی‌دین: بی‌دین.

^۶ بر ما: نزد ما. سِرش: سرّ و حقیقتش.

^۷ اَلْسَت: عالمِ ذرّ که خداوند در آن عالم از بندگان خود، شهادت به ربوبیت خویش گرفت.

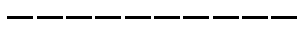
^۸ نزدیک: نزد. با مَنی: مقام خلافت‌اللّهی داری و همنشین مَنی.

^۹ این مَنی که ما آن را مایعی پست و ناچیز می‌بینیم، نزد خدا در عالمِ اعدام و اعیان ثابت، صورتی تمام بود و با تمام کمالات خود موجود.

^{۱۰} الحاصل، آن حقیقتی که نام ما در نزد خداوند است، همان است که عاقبت و سرانجام ما خواهد بود.

^{۱۱} [در ملکوت] براساس عاقبت، اشخاص را نام‌گذاری می‌کنند؛ نه بر حال

چشمِ آدمِ کاو به نور پاک دید *** جان و سرّ نام‌ها گشتش پدید
 چون مَلْکُ انوارِ حق از وی بیافت *** در سجود افتاد و در خدمت شتافت^۱
 □ چون ملائکُ نور حق دیدند از او *** جمله افتادند در سجده به رو
 مدح این آدم که نامش می‌برم *** قاصر مگر تا قیامت بشمرم
 این همه دانست و چون آمد قضا *** دانش یک نهی شد بر وی خطا:^۲
 «کای عجب، نهی از پیِ تحریم بود؟ *** یا به تأویلی بُد و تُوهِیم بود؟»^۳
 در دلش تأویل چون ترجیح یافت *** طبع در حیرت سوی گندم شتافت^۴
 باغبان را خار چون در پای رفت *** دزد فرصت یافت، کالا بُرد تفت^۵
 چون ز حیرت رست و باز آمد به راه *** دید بُرده دزد رخت از کارگاه
 «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا» گفت و آه *** یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه^۶
 این قضا ابری بود خورشیدپوش *** شیر و اژدرها شود زو همچو موش
 من اگر دامی نیبیم گاهِ حُکم *** من نه تنها جاهلم در راهِ حُکم»^۷



عاریتی که [مردم در دنیا] براساس آن نام می‌گذارند.

^۱ سوره الحجج، آیه ۲۹.

^۲ طبع میرزا محمود و طبع کلالة خاور: شد بر وی غطا (پوشیده).

^۳ یا به تأویلی ... : یا اینکه نهی خدا و جهی دارد و برای به وهم انداختن من (آدم علیه السلام) بوده و مقصودش تحریم نبوده است.

^۴ طبع: خوی و سرشتی که توجه به سوی عالم طبع و کثرت دارد.

^۵ تفت: تند و باشتاب.

^۶ سوره الأعراف، آیه ۲۳.

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا: «پروردگارا! ما [به خویشتن] ستم روا داشتیم.»

^۷ من اگر با آمدن قضای قاهر الهی دام را نبینم، تنها من نیستم که بنا بر اراده او جاهل شده‌ام (بلکه همگان مقهور آن هستند).

ای خُنک آن کاو نکوکاری کُند *** زور را بگذارد و زاری کُند
گر قضا پوشد سیّه همچون شَبَت *** هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصدِ جان کند *** هم قضا جانت دهد، درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند *** بر فرازِ چرخ، خرگاهت زند^۱

از کَرَم دان آنکه می ترسندت *** تا به مُلکِ ایمنی بِنشاندت
□ چون بترسند تو را، آگه شوی *** و نترسند تو را، گُمره شوی
این سخن پایان ندارد، گشت دیر *** گوش کن تو قصّه خرگوش و شیر

پای و پس کشیدن خرگوش از شیر چون

نزدیکِ چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد *** پر غضب، پر کینه و بدخواه شد
□ بود پیشاپیش خرگوش دلیر *** ناگهان پا وا کشید از پیش شیر
□ چون که نزد چاه آمد شیر دید *** کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت: «پا واپس کشیدی تو چرا؟ *** پای را واپس مکش، پیش اندر آ»
گفت: «کو پایم؟ که دست و پای رفت *** جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگِ رویم را نمی بینی چو زر؟ *** ز اندرون خود می دهد رنگم خبر»

حقّ چو سیما را مُعرّف خوانده است *** چشمِ عارف سوی سیما مانده است^۲

رنگ و بو غَمّاز آمد چون جَرَس *** از فَرَس آگه کند بانگِ فَرَس^۳
بانگِ هر چیزی رساند زو خبر *** تا بدانی بانگِ خر از بانگِ در
گفت پیغمبر به تمییزِ کسان: *** «مَرءٌ مَخْفِیٌّ لَدِی طَیِّ اللِّسَانِ»^۴
رنگِ رو از حالِ دل دارد نشان *** رحمت کن، مهر من در دل نشان
رنگِ روی سرخ دارد بانگِ شُکر *** رنگِ روی زرد دارد صبر و نُکر^۵

در من آمد آنچه در وی گشت مات *** آدمی و جانور، جامد، نبات^۶
در من آمد آن که دست و پا بَرَد *** رنگِ روی و قوّتِ سیما بَرَد^۷
آن که در هرچه در آمد، بشکند *** هر درخت از بیخ و بُن او برگند
این خود آجز ایند، کَلِّیات از او *** زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو^۸

^۱ چرخ: فلک، آسمان. خرگاه: خیمه و سرا پرده.

^۲ سوره محمد (صلی الله علیه و آله و سلّم) آیه ۳۰.

مُعرّف: بیانگر باطن.

^۳ غَمّاز: اشاره کننده و خبر دهنده. جَرَس: زنگ. فَرَس: اسب.

^۴ در کتب حدیثی از امیرالمؤمنین علیه السلام روایت شده است.

به تمییز کسان: برای شناخت دیگران. مَرءٌ...: مرد در لابه لای گفتار

خویش پنهان است (و زبان از درون او پرده برمی دارد).

^۵ نُکر: دشواری و ناخوشی.

^۶ آنچه: (مرگ). مات: مبهوت و مقهور (سیطره آن).

^۷ آن که دست و پا بَرَد: ترس از مرگ و هلاکت که قدرت تصرف مرا می گیرد.

^۸ کَلِّیات عالم از عارض شدن مرگ رخ زرد و فاسد گشته و تغییر بو می دهند، چه برسد به انسانها و موجودات که جزئیات عالم اند.

تا جهان گه صابر است و گه شکور *** بوستان گه حُلّه پوشد گاه عور^۱
 آفتابی کاو بر آید نارگون *** ساعتی دیگر شود او سرنگون^۲
 اختران تافته بر چارطاق *** لحظه لحظه مبتلای احتراق^۳
 ماه کاو افزود ز اختر در جمال *** شد ز رنج دِقّ او همچون خیال^۴
 این زمین باسُکون بادب *** اندر آرد زلزلهش در لرز و تب
 ای بسا گُه زین بلای مُرده ریگ *** گشته است اندر جهان او خرده ریگ^۵
 این هوا با رُوح آمد مُقترن *** چون قضا آید، و با گشت و عَفِن^۶
 آب خوش کاو روح را هم شیره شد *** در غدیری، زرد و تلخ و تیره شد^۷
 آتشی کاو باد دارد در بُروت *** هم یکی بادی بر او خواند، ثَموت^۸
 □ خاک کاو شد مایه گُل در بهار *** ناگهان بادی بر آرد زو دَمار

^۱ حُلّه: لباس نو. گاه عور: گاهی برهنه است.

^۲ نارگون: مانند شعله آتش.

^۳ تافته: برافروخته. بر چارطاق: برفراز آسمان. احتراق: سوختن.

^۴ رنج دِقّ: بیماری ای که تن را لاغر می کند. خیال: شبّه.

^۵ بلای مرده ریگ: بلای دیرینه (زلزله).

^۶ رُوح: نسیم خوش. عَفِن: بدبو و متعفن.

^۷ آب گوارا که در صفا مانند رُوح جان بخش است، در آبگیر، زرد و تلخ و تیره می شود.

^۸ باد در بُروت: باد تکبّر و غرور. هم یکی...: همان آتش بادی بر آن می وزد و می میرد.

- حالِ دریا ز اضطراب و جوشِ او *** فهم کن تبدیل‌های هوشِ او^۱
- چرخِ سرگردان که اندر جست‌وجوست *** حالِ او چون حالِ فرزندانِ اوست^۲
- گه حَضِیض و گه میانه‌گاهِ اوج *** اندر آن از سَعَد و نَحْسی فوج‌فوج^۳
- گه شَرَفِ گاهی صُعود و گه فَرَح *** گه وبال و گه هُبوط و گه تَرَح^۴
- از خود - ای جزو ز کُلِّها مُخْتَلِط - *** فهم می‌کن حالتِ هر مُنْبَسِط^۵
- چون نصیبِ مهتران درد است و رنج *** کهتران را کی تواند بود گنج؟!^۶
- چون که کَلِّیات را رنج است و درد *** جزو ایشان چون نباشد روی زرد؟!
خاصه جزوی کاو ز اَضداد است جمع *** ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبُود که میش از گرگ جَسْت *** این عجب که میش دل در گرگ بست
زندگانی اَشْتِیَّ صِدْهاست *** مرگِ آن کاندَر میانشان جنگ خاست
- صلحِ اَضداد است این عمرِ جهان *** جنگِ اَضداد است عمرِ جاودان^۷
- زندگانی، اَشْتِیَّ دشمنان *** مرگِ وارفتن به اصلِ خویش دان
- صلحِ دشمن‌دار باشد عاریت *** دل به‌سوی جنگ دارد عاقبت
- روزکی چند از برای مصلحت *** با هَمند اندر وفا و مَرَحْمَت^۸
- عاقبت هر یک به جوهر بازگشت *** هر یکی با جنس خود اَنباز گشت^۹
- لطفِ باری این پلنگ و رَنگ را *** اِلْف داد و بُرد زیشان جنگ را^{۱۰}
- لطفِ حقِ این شیر را و گور را *** اِلْف داده‌ست این دو ضدِ دور را
چون جهان رنجور و زندانی بُود *** چه عجب رنجور اگر فانی بُود؟!

-
- ۱ از حال جوش و اضطراب امواج دریا (انسان)، حال اندرون (عقل) او را دریاب.
- ۲ حال فلکِ سرگردان نیز مانند موالید و فرزندان او (جماد و نبات و حیوان) است که همه در جست و جو و تکاپو هستند.
- ۳ حَضِیض: نقطهٔ پست و پایین. سَعَد: خجستگی و مبارکی.
- ۴ صُعود: بالا رفتن. فَرَح: خوشحالی. هُبوط: سقوط. تَرَح: اندوه.
- ۵ ای انسان که جزئی از این عالم و آمیخته‌ای از عناصری، از حال خودت حال کَلِّیات بسیط عالم را که از آن نشأت گرفته‌ای دریاب!
- ۶ مهتران: بزرگان و سروران. کهتران: کوچکان و پایین‌دستان.
- ۷ عمر جاودان: مردن و رفتن به سرای جاویدان.
- ۸ مَرَحْمَت: لطف و مهربانی.
- ۹ اَنباز گشت: قرین و همنشین شد.
- ۱۰ رَنگ: بز کوهی. اِلْف: اُفت.

خواند بر شیر او از این رو پندها *** گفت: «من پس مانده‌ام زین بندها»^۱

پرسیدن شیر سببِ پا و آپس کشیدن

خرگوش را و جواب او

شیر گفتش: «تو ز اسبابِ مرض *** این سبب گو خاص، کاین آسَم غرض^۲

□ پای را و آپس کشیدی تو چرا؟ *** می‌دهی بازیچه‌ واهی مرا؟»
گفت: «آن شیرِ اندر این چه ساکن است *** اندر این قلعه ز آفات ایمن است
□ یارِ من بستند ز من در چاه بُرد *** برگرفتش از ره و بیراه بُرد»

قعر چه بُگزید هر کاو عاقل است *** زآنکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمتِ چه، به که ظلمت‌های خَلق *** سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق^۳

گفت: «پیش آ، زخم او را قاهر است *** تو ببین کآن شیر در چه حاضر است؟»^۴

گفت: «من سوزیده‌ام ز آن آتشی *** تو مگر اندر بر خویشم کشی^۵

تا به پشتی تو - ای کانِ کرم - *** چشم بُگشایم، به چه در بنگرم^۶

□ من به پشتی تو تانم آمدن *** تو نگه دارم در آن چه بی‌رسن»^۷

[نظر کردن شیر در چاه، و دیدنِ عکسِ

خود را و آن خود را آب]

چون که شیر اندر بر خویشش کشید *** در پناه شیر تا چه می‌دوید

چون که در چه بُنگریدند اندر آب *** اندر آب از شیر و او در تافت تاب^۸

شیر عکس خویش دید از آب تفت *** شکلِ شیری در برش خرگوش زفت^۹

چون که خَصَم خویش را در آب دید *** مر و را بُگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کاو گنده بود *** زآنکه ظلمش بر سرش آینده بود^{۱۰}

^۱ پس مانده‌ام: (از چاه) عقب ایستاده‌ام.

^۲ این سبب...: علت این پریشانی خود را بخصوصه به من بگو که خواستار همان هستم.

^۳ سر نبرد...: کسی که با مردم معاشرت دارد، سر به سلامت نبرد.

^۴ زخم او را قاهر است: ضربه من بر او غالب است.

^۵ ز آن آتشی: از آن شیر آتشین و خشمگین.

^۶ پشتی: پشتیبانی و حمایت. کان: معدن.

^۷ تانم آمدن: بتوانم بیایم. نگه دارم: مرا نگه دار. رسن: ریسمان.

^۸ در تافت تاب: تصویری منعکس شد.

^۹ تفت: بلافاصله. زفت: فربه.

^{۱۰} چهی کاو: چاه (ظلمی) که خود (شیر). آینده بود: آمده بود.

«چاهِ مُظْلِمِ گشت، ظلمِ ظالمان» *** این چنین گفتند جمله‌ی عالمان^۱
هر که ظالم‌تر، چَهِش پُر هَوْل‌تر *** عدل فرموده‌ست بدتر را بتر^۲
ای که تو از ظلمِ چاهی می‌گنی *** از برای خویش دامی می‌تنی^۳
□ بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی *** دان که اندر قعر چاهِ بی‌بُنی^۴
گرِ خود چون کِرمِ پیلِه بر مَتَن *** بهر خود چه می‌گنی، اندازه گن
مر ضعیفان را تو بی‌خِصمی بدان *** از بُنی «إِذْ جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ» بخوان^۵
گر تو پیلِی خصمِ تو از تو رمید *** نك جزا طَيْراً أَبَابِلْت رسید^۶
گر ضعیفی در زمین خواهد امان *** غُلْغُل افتد در سپاهِ آسمان
گر به دندانش گزی پُر خون گنی *** دردِ دندانت بگیرد چون گنی؟^۷

شیرِ خود را دید در چه وز غُلُو *** خویش را نشناخت آن دم از عدو^۸
عکسِ خود را او عدوی خویش دید *** لا جرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در گسان *** خوی تو باشد در ایشان ای فُلان
اندر ایشان تافته هستی تو *** از نفاق و ظلم و بدمستی تو^۹
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی *** بر خود آن دم تارِ لعنت می‌تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان *** ور نه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده‌مرد *** همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی *** پس بدانی کز تو بود آن ناگسی

۱ جامع الأخبار (شعیری)، ص ۱۵۵؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم:
«إِيَّاكُمْ وَالظُّلْمَ، فَإِنَّ الظُّلْمَ ظُلُمَاتُ يَوْمِ الْقِيَامَةِ.» (از ظلم بپرهیزید؛ چرا که

ظلم و ستم، همان تاریکی‌های روز قیامت است).
مُظْلِم: تاریک.

۲ سوره یونس، آیه ۲۷.

پُر هَوْل‌تر: ترسناک‌تر. عدل: خداوند عادل. بتر: بدتر.

۳ می‌تنی: می‌بافی.

۴ بی‌بُن: بی‌انتها.

۵ سوره النصر، آیه ۱.

نُبی: قرآن کریم. بی خصم: بی‌یاور (بی‌دادخواه).

۶ سوره الفیل.

تو حتّی اگر فیلی باشی که دشمن را فراری دهی، خداوند پرندگان ابابیل را
بر تو مسلط خواهد نمود (مانند قصّه اصحاب فیل).

۷ اگر مظلوم را با دندان مجروح سازی و خونس را بریزی ...

۸ غُلُو: فرط سرکشی. عدو: دشمن.

۹ تافته: منعکس شده. بدمستی: هرزه‌گویی و بدکرداری در حالت مستی و
زوال عقل.

شیر را در قعر پیدا شد که: بود *** نقش او، آن کس دگر کس می نمود^۱
هر که دندان ضعیفی می کند *** کار آن شیر غلطین می کند
ای بدیده خالی بد بر روی عم *** عکس خالی توست آن، از عم مرم^۲

«مؤمنان آینه یکدیگرند» *** این خیر را از پیمبر آورند^۳
پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود *** زان سبب عالم کبودت می نمود^۴
گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش *** خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

^۱ برای شیر در قعر چاه معلوم شد که: آن کسی که او را دیگری می پنداشت، تصویر و عکس خود او بود.

^۲ عم: عمو. مرم: فرار نکن.

^۳ سنن اَبی داود، ج ۲، ص ۴۶۰؛ رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم:

«**المؤمن مرآة المؤمن.**»

^۴ کبودت می نمود: در نظرت تیره و تار دیده می شد.

مؤمن آر «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» نبود *** عیبِ مؤمن را برهنه چون نمود؟!^۱

چون که تو «يَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ» بدی *** نیکویی را واندید از بدی^۲

اندک اندک نور را بر نار زن *** تا شود نار تو نور ای بُوَالْحَزَنَ^۳

تو بزنی یا رَبَّنَا آبِ طَهْوَرِ *** تا شود این نارِ عَالَمِ جمله نور^۴

آب و دریا جمله در فرمانِ توست *** آب و آتش - ای خداوند - آن توست

گر تو خواهی، آتشِ آبِ خوش شود *** و نخواهی، آب هم آتش شود

بی‌طلبِ تو این طَلَبَمَانَ داده‌ای *** بی‌شمار و عَدُّ عطا بنهاده‌ای^۵

□ با طلب چون نَدَهی ای حَيِّ وُدود؟! *** کز تو آمد جملگی جود و وجود^۶

□ در عدم کی بود ما را خود طلب؟! *** بی‌سبب کردی عطاها عجب

□ جان و نان دادی و عمرِ جاودان *** سایرِ نعمت که نآید در بیان

این طلبِ در ما هم از ایجادِ توست *** رستن از بی‌دادِ یا رَبِّ، دادِ توست^۷

بی‌طلب هم می‌دهی گنجِ نهان *** رایگان بخشیده‌ای جانِ جهان

□ هَكَذَا أَنْعَمَ إِلَيَّ دَارَ السَّلَامِ *** بِالنَّبِيِّ الْمُصْطَفَى خَيْرِ الْأَنْامِ!^۸

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که:

«شیر در چاه افتاد!»

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت *** سوی نخجیران روان شد تا به دشت

^۱ نسخه قونیه: غیب مؤمن.

سنن ترمذی، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «**اتَّقُوا**

فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ...» (از فراست و هوشیاری مرد مؤمن غافل نباشید،

چرا که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد) - سپس این آیه را تلاوت فرمود: -

﴿همانا در آن، نشانه‌هایی است برای اهل بصیرت﴾.

يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ: با نور خدا می‌نگرد. برهنه...: چگونه آشکارا ببیند؟

^۲ نسخه قونیه: در بدی از نیکویی غافل شدی.

يَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ: با آتش خدا می‌نگرد (با نور الهی ننگرد؛ بلکه نگاهِ کثر او از

آتش دوری از خدا و تاریکی نفس، نشأت گرفته باشد).

^۳ نار: آتش. ای بوَالْحَزَنَ: ای شخص اندوهگین و غصه‌دار!

^۴ یا رَبَّنَا: ای پروردگار ما. طَهْوَرِ: پاک.

^۵ آنگاه که خواست و تقاضایی در وجودمان نبود، تو آن را در ما قرار دادی

و عطای بسیار و بی‌شمار به ما ارزانی داشتی.

^۶ طلب: درخواست. حَيِّ وُدود: خداوند زنده و بسیار مهربان.

^۷ ایجاد: پدیدآوردن. رستن...: رهایی ما از ستم پیشگی نیز از عطای

توست.

^۸ و همچنین به طُفِيلِ وجود و برکت برترینِ خَلِيقِ و پیغمبر برگزیده‌ات،

عطای خویش را بر ما تمام کن و ما را به سوی سرای سعادت و عافیت

هدایت فرما.

□ شیر را چون دید محوِ ظلمِ خویش *** سوی قوم خود دوید او پیش‌پیش

□ شیر را چون دید گشته‌ی ظلمِ خود *** می‌دوید او شادمان و بارشدا^۱

شیر را چون دید در چه گشته زار *** چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار^۲

دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ *** سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبسِ خاک آزاد شد *** سر برآورد و حریفِ باد شد^۳

برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند *** تا به بالای درخت اشناقتند

با زبان (شَطَاةً) شکرِ خدا *** می‌سُراید هر بر و برگی جدا^۴

□ بی‌زبان هر بار و برگ و شاخ‌ها *** می‌سُراید ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصلِ ما را ذوالعطا *** تا درخت (استغْلَظ) آمد (فَاسْتَوَى)^۵

جان‌های بسته اندر آب و گل *** چون رهند از آب و گل‌ها شاددل

در هوای عشقِ حق رقصان شوند *** همچو قرصِ بدرِ بی‌نقصان شوند^۶

جسمشان در رقص و جان‌ها خود مپرس *** و آن که گردد جان از آن‌ها، خود مپرس^۷

شیر را خرگوش در زندان نشاند *** ننگِ شیری کاو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنکه - ای عجب - *** «فخر دین» خواهی که گویندت لقب!

ای تو شیری در تک این چاه فرد *** نفس چون خرگوش خونت ریخت، خورد^۸

^۱ با رَشَد: نجات یافته و پیروز.

^۲ زار: خوار و ذلیل. مرغزار: سبزه‌زار.

^۳ حریف: یار و هم‌نشین.

^۴ سوره الفتح آیه ۲۹؛ ﴿...این است مثال حال مؤمنین در تورات و انجیل

که مانند گیاهی هستند که چون ابتدا سر از خاک برآورد ضعیف و ناتوان باشد، سپس کم‌کم قوت گرفته و محکم و سِتبر گشته و بر ساقه‌های خود استوار گردیده است...﴾.

﴿شَطَاةً﴾: جوانه‌اش. هر میوه و برگی با جوانه‌زدن خود، زبان به شکر می‌گشاید.

^۵ ذوالعطاء: بخشنده. ﴿استغْلَظ﴾: تنومند گشت. ﴿فَاسْتَوَى﴾: استوار گشت.

^۶ بدر: ماه شب چهاردهم.

^۷ نسخه قونیه: گرد جان. (و از میان آن عاشقان، از آن عاشقی که به گرد جانان می‌چرخد مپرس.)

جسم عاشقان الهی رقصان است دیگر از جانشان مپرس که در بیان نمی‌گنجد. و نیز از آن عاشقی که در عشق دوست فقط جان گشته و تن را رها نموده است، مپرس (یا: و نیز از آن حقیقت (انوار ذوالجلال) که جان عاشقان از آن رقصان شده است مپرس).

^۸ نسخه ناسخه: چاه دهر.

عقل تو مانند شیری در قعر چاه عالم طبیعت گرفتار و نفس امّارات که مانند خرگوشی ضعیف است بر آن چیره گشته است.



سوی نخجیران دوید آن شیرگیر: *** «کابشروا یا قوم، إذ جاء البشیر^۲
مژده مژده ای گروه عیش ساز *** کآن سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کآن عدو جان ها *** کند قهر خالقش دندان ها^۳

- مژده مژده کز قضا ظالم به چاه *** اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
- آن که از پنجه بسی سرها بکوفت *** همچو حس جاروب مرگش هم بروفت^۴
- آن که جز ظلمش دگر کاری نبود *** آه مظلومش گرفت و کوفت زود
- گردنش بشکست و مغزش بردرید *** جان ما از قید محنت وارهید
- گم شد و نابود شد از فضل حق *** بر مهم دشمن شما را شد سبق^۵

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش، و

ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله و حوش *** شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش^۶
حلقه کردند، او چو شمعی در میان *** سجده کردندش همه صحرائیان:
«تو فرشته آسمانی یا پری؟! *** یا تو عزرائیل شیران نری؟!
هرچه هستی، جان ما قربان توست *** دست بردی، دست و بازویت درست^۷
راند حق این آب را در جوی تو *** آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمان ها شود *** بازگو تا مرهم جان ها شود
بازگو تا چون سگالیدی به مکر؟ *** آن عوان را چون بمالیدی به مکر؟^۸
بازگو کز ظلم آن استمنا *** صد هزاران زخم دارد جان ما

^۱ صحرا: (امیال و شهوات). چه چون و چرا: تاریکی جدال نفس و عقل.
^۲ کابشروا...: ای قوم، مژده که شما را بشارت دهنده آمده است.
^۳ کند...: عقوبت و غضب خالق، او را مغلوب ساخت.
^۴ همچو...: جاروی مرگ، او را همچون حس و خاشاکی بروفت و از میان برداشت.
^۵ بر مهم...: فضل خدا شما را در برابر دشمنی بزرگ پیروز ساخت.
^۶ و حوش: حیوانات. طرب: خوشی. جوش: گرمی و هیجان.
^۷ دست بردی: چیره گشتی.
^۸ سگالیدی: اندیشیدی. عوان: ظالم. بمالیدی: نابود کردی.

□ بازگو آن قصه کآن شادی فراست *** روح ما را قوت و دل را جان فراست»^۱

گفت: «تأیید خدا بود ای مِهان *** ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟^۲

قوتم بخشید و دل را نور داد *** نور دل مَر دست و پا را زور داد

از بَر حق می‌رسد تَفْضیل‌ها *** باز هم از حق رسد تبدیل‌ها^۳

□ جمله فضل اوست، دانید این‌چنین *** سجده‌اش از جان و دل آرید هین^۴

حق به دور و نوبت این تأیید را *** می‌نماید اهلِ ظنّ و دید را»^۵

پند دادن خرگوش^۶ نخجیران را که: «از

مردنِ خصمِ شاد مشوید!»

هین به مُلکِ نوبتی شادی مکن *** ای تو بسته‌ی نوبت، آزادی مکن^۶

آن که مُلکش برتر از نوبت تَنَد *** برتر از هفت انجُمَش نوبت زنند^۷

برتر از نوبتِ مُلوکِ باقی‌اند *** دور دائمِ روح‌ها را ساقی‌اند^۸

□ چون به نوبت می‌دهند این دولتت *** از چه شد پُربادِ اَخرِ سَبَلتت؟^۹

ترک این شُربِ ار بگویی یک‌دوروز *** تَر کنی اندر شرابِ خُلْدِ پوز^{۱۰}

□ یک‌دوروزه چه؟! که دنیا ساعتی‌ست *** هر که ترگش کرد، اندر راحتی‌ست

^۱ قوت: خوراک و غذا.

^۲ مِهان: رجال و بزرگان.

^۳ سوره آل‌عمران، آیه ۲۶.

برتری یافتن افراد و نیز تغییر جایگاه آنان از جانب حق تعالی است.

^۴ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۵ اهل ظنّ و دید: اهل گمان و اهل یقین و بینش.

^۶ مُلکِ نوبتی: زندگی و حکمرانی نوبتی و موقّتی دنیا. بسته: محدود و مقید.

^۷ آن کسی که حیطة حکمرانی او را فراتر از سرای موقّتی دنیا قرار دهند،

برای او برفراز آسمان هفتم بر طبل بشارت می‌کوبند.

^۸ نسخه قونیه: با ساقی‌اند.

برتر از مُلکِ نوبتی دنیا، پادشاهانی هستند که سلطنتشان پایدار است و ارواح

را دائماً از شراب طهور می‌نوشانند.

^۹ از چه ... : این تکبّر و غرور تو برای چیست؟

^{۱۰} اگر تو در این چند روز عمر، از شراب (غافل‌کننده) موقّتی دنیا دست

بکشی، از باده جاودانه بهستی خواهی نوشید.

□ معنی «التَّركُ راحه» گوش کن *** بعد از آن، جام بقا را نوش کن^۱

□ با سگان بگذار این مُردار را *** خُرد بشکن شیشه پندار را

تفسیر «رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى

الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ»^۲

ای شهن گشتیم ما خَصِم برون *** مائِد خَصْمی زَان بَتَر در اندرون^۳

کشتنِ این، کارِ عقل و هوش نیست *** شیر باطنِ سُخره خرگوش نیست^۴

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست *** کاو به دریاها نگرَد کَم و کاست

هفت دریا را درآشامد، هنوز *** کم نگرَدد سوزش آن خَلقُ سوز

سنگ‌ها و کافرانِ سنگدل *** اندر آیند اندر او زار و خَجَل^۵

هم نگرَدد ساکن از چندین غذا *** تا ز حق آید مر او را این ندا:

«سیر گشتی سیر؟» گوید: «نی هنوز *** اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز»^۶

عالمی را لقمه کرد و درکشید *** معده‌اش نعره‌زنان: {هَل مِن مَزید؟!}^۷

حق قدم بر وی نهد از لامکان *** آنگه او ساکن شود از کُن فَکان^۸

چون‌که جزو دوزخ است این نفس ما *** طبع کُلّ دارد همیشه جزوها^۹

^۱ طبع میرزا محمود: جام بلا.

الزهد (احمد حنبل)، ص ۱۲؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«زهده در دنیا، راحتی قلب و بدن است.»

التَّركُ راحه: در ترک (دنیا) راحتی است.

^۲ احیاء العلوم، ج ۸، ص ۱۳؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «همانا

از جهادِ اصغر (جنگ با کفار) فارغ گشته و به سوی جهادِ اکبر و بزرگ‌تر

(جهاد با نفس) باز گشتیم.»

^۳ خَصِم: دشمن. بَتَر: بدتر.

^۴ شیر باطن: (نفس). سُخره: مقهور و بازیچه.

^۵ زار: خوار و ذلیل. خَجَل: شرمنده.

^۶ سوره ق، آیه ۳۰؛ ﴿آن روز که به دوزخ گوییم: «آیا پُر شدی؟» و او بگوید:

«آیا باز هم هست؟!﴾»

اینست آتش: این است آتشم در مقابل تو. تابش: حرارت.

^۷ ﴿هَل مِن مَزید؟﴾؛ ﴿آیا باز هم هست؟!﴾

^۸ صحیح بخاری، ج ۶، ص ۴۷؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود: «کافران را در آتش می‌اندازند و آتش پیوسته می‌گوید: "باز هم

هست؟! تا اینکه خداوند قدمی بر آن نهد، پس آتش می‌گوید: "بس است!

بس است!"»

لامکان: عالمی مافوق مکان (ملکوت). ساکن شود: فرو نشیند. کُن فَکان:

بوده باش پس خواهد بود (اراده حتمی خداوند).

^۹ طبع کلّ...: جزوها همیشه تابع سرشت و خصوصیت کلّ و ربّ النوع

خود هستند.

این قدم حق را بُوَد کاو را کُشد *** غیر حق خود که کمان او کِشد؟!^۱

در کمان نُنْهَند اِلَّا تیرِ راست *** این کمان را باژگون کُز تیرِ هاست^۲

راست شو چون تیر و، واَرَه از کمان *** کز کمان هر راست بَجهد بی‌گمان

چون‌که واگشتم ز پیکار بُرون *** روی او رُدم به پیکار درون

قَد رَجَعنا مِن جِهَادِ الْأَصْغَرِیم *** با نَبی اندر جِهَادِ اکبرِیم

قوت از حق خواهم و توفیقِ لاف *** تا به سوزن برگم این کوه قاف^۳

سَهْلُ شیری دان که صَف‌ها بشکند *** شیر آن است آن که خود را بشکند

□ تا شود شیر خدا از عَوْنِ او *** وا رهد از نفس و از فرعونِ او^۴

در بیان این شینو یک قصّه‌ای *** تا بَری از سرِّ گفتم حصّه‌ای^۵

آمدن رسولِ قیصرِ روم به نزدِ عُمَر به

رسالت^۶

بر عَمَر آمد ز قیصر یک رسول *** در مدینه از بیابانِ نُغول^۷

گفت: «کو قصرِ خلیفه ای حَشَم؟ *** تا من اسب و رخت را آنجا کِشم»^۸

قوم گفتندش که: «او را قصر نیست *** مر عَمَر را قصر جانِ روشنی‌ست

^۱ قدم: پا. حق را بُوَد: فقط از آن خداست. که کمان او کِشد: چه کسی

می تواند بر آن (آتش؛ نفس اماره) غالب شود؟

^۲ این کمان ... : تیرهایی که از هوای نفس باشد کج است، بنابراین واژگون خواهد شد و به هدف نمی‌نشیند.

^۳ نسخه قونیه: توفیق و لاف. طبع کلالة خاور:

قوتی خواهم ز حق دریا شکاف *** تا به ناخن برگم این کوه قاف.

از خدا قدرت و توفیق می‌طلبم که بتوانم این کوه قاف (حجاب نفس) را با سوزن (ریاضت) از میان بردارم و این ادعا را متحقق سازم (که بدون توفیق الهی امری دشوار بلکه ممتنع است).

^۴ تا او به یاری خداوند (مانند امیرالمؤمنین علیه السلام) شیر خدا شود و از سیطره نفس و فرعونیت و استکبار آن، رهایی یابد.

^۵ سرِّ گفتم: حقیقت گفتارم. حصّه: بهره.

^۶ به رسالت: برای پیغام رساندن.

^۷ رسول: فرستاده. نُغول: دوردست.

^۸ حَشَم: خدمتکاران و بندگان.

گرچه از میری ورا آوازهایست *** همچو درویشان مر او را کازه‌ایست^۱
ای برادر چون ببینی قصر او؟! *** چون که در چشم دلت رُسْتَه‌ست مو^۲
چشم دل از موی علّت پاک آر *** وآنگهان دیدارِ قصرش چشم‌دار»^۳

هر که را هست از هوس‌ها جان پاک *** زود ببند حضرت و ایوان پاک^۴
چون محمّد پاک شد زین نار و دود *** هر کجا رو کرد، (وَجْهَ اللَّهِ) بود^۵
چون رفیقی و سوسه‌ی بدخواه را *** کی ببینی (ثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ) را؟!^۶
هر که را باشد ز سینه فتح باب *** او ز هر ذرّه ببیند آفتاب^۷

حق پدید است از میان دیگران *** همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه *** هیچ بینی از جهان؟! انصاف ده
ور نبینی، این جهان معدوم نیست *** عیب جز ز انگشتِ نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین *** وآنگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند اَمّت: «کو ثواب؟» *** گفت او: «ز آن سوی (وَ اسْتَعِثُوا ثِيَابًا)^۸
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید *** لاجرم بادیده و بی‌دیده‌اید»^۹
آدمی دیده‌ست و باقی پوست است *** دیده آن است آن که دید دوست است
چون که دید دوست نبود، کوز به *** دوست کاو باقی نباشد، دور به^{۱۰}

^۱ میری: امیری. ورا: برای او. کازه: کلبه و منزل.

^۲ رُسْتَه‌ست مو: مو روئیده است.

^۳ علّت: (امراض نفسانی). چشم دار: توقع داشته باش.

^۴ حضرت: آستانه درگاه. ایوان: بارگاه.

^۵ سوره البقره، آیه ۱۱۵؛ ﴿مشرق و مغرب از آن خدا است؛ پس به هر طرف

روی بگردانید، پس آنجا وجه خدا است...﴾

نار و دود: آتش و دود (نفس و هواهای نفسانی).

^۶ رفیق: همراه، همدم. بدخواه: شیطان.

^۷ هر کسی درهای قلبش (به سوی آسمان معرفت) باز باشد... .

^۸ سوره نوح، آیه ۷. ﴿نوح به خدا عرض کرد: [و من هر بار که آنان را

دعوت کردم تا ایشان را بیامرزی، انگشت در گوش‌هایشان گذاشتند و ردای

خویش بر سر کشیدند و اصرار ورزیدند و هرچه بیشتر بر تکبر خود

افزودند.﴾

کو ثواب: بهشت و جهنم و سرای مکافات کجاست؟ و چرا ما نمی‌بینیم. آن

سوی... : در پس پرده‌هایی است که بر چشم خود انداخته‌اید و شما را از

دیدن حقیقت باز داشته است.

^۹ رو: صورت. بادیده و بی‌دیده‌اید: چشم دارید ولی بینا نیستید.

^{۱۰} نسخه ناسخه: ور سلیمان است، از وی مور به.

چون رسولِ روم این الفاظِ تر *** در سماع آورد، شد مشتاق‌تر^۱

دیده را بر جُستنِ عُمَر گماشت *** رخت را و اسب را ضایع گذاشت^۲

هر طرف اندر پی آن مردِ کار *** می‌شدی پُرسانِ او دیوانه‌وار
«کاین چنین مردی بُوَد اندر جهان؟! *** وز جهان مانند جان باشد نهان؟!»
جُست او را تا ز جان بنده شود *** لا جرم جوینده یابنده بُوَد

یافتن رسولِ قیصرِ عَمَر را خفته در زیر

خُرْمَا بُن^۳

دید اعرابی‌زنی او را دَخیل *** گفت: «نَک خفته‌ست زیر آن نَخیل»^۴

زیر خُرْمَا بُن ز خَلْقَانِ او جدا *** زیر سایه خفته بین سایه‌ئی خدا
آمد آنجا و از او دور ایستاد *** مر عَمَر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول *** حالتی خوش کرد بر جانش نُزول
مهر و هیبت هست ضدِّ همدگر *** این دو ضدِّ را دید جمع اندر جگر^۵

گفت با خود: «من شَهان را دیده‌ام *** پیشِ سلطانانِ خوش و بُگزیده‌ام»^۶

از شَهانم هیبت و ترسی نبود *** هیبتِ این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ *** روی من زیشان نگردانید رنگ^۷

بس شُدِه‌سُتَم در مَصَاف و کارزار *** همچو شیرِ آن‌دَم که باشد کار زار^۸

بس که خوردم، بس زدم زخمِ گران *** دل‌قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاخِ این مرد خفته بر زمین *** من به هفت اندامِ لرزان، چیست این؟!»

^۱ در سماع آورد: شنید.

^۲ ضایع گذاشت: رها کرد.

^۳ خُرْمَا بُن: درخت خرما.

^۴ زنی اعرابی او را غریبه‌ای در جست و جوی عَمَر یافت... نک: اینک.
نَخیل: درخت خرما.

^۵ هیبت: ترس. اندر جگر: در دل خود.

^۶ . بگزیده‌ام: برگزیده و مقرب هستم.

^۷ روی من... : صورتم از ترس آن‌ها زرد نگشت و نرسیدم.

^۸ بس: چه بسیار. شُدِه‌سُتَم: رفته‌ام. مَصَاف و کارزار: میدان جنگ.

هیبتِ حقّ است این، از خَلق نیست *** هیبتِ این مردِ صاحبِ دلّ نیست^۱
هر که ترسید از حق و، تقوا گزید *** ترسد از وی جنّ و انس و هر که دید
اندر این فکرت به حُرمت دست بست *** بعدِ یک ساعتِ عَمَر از خوابِ جَسْت^۲
کرد خدمت مرِ عَمَر را و سلام *** گفت پیغمبر: «سلام، آنگه کلام!»^۳
پس علیگش گفت و او را پیش خواند *** ایمنش کرد و به نزدِ خود نشاند^۴

هر که ترسد، مر و را ایمن کنند *** مردِ دل‌ترسنده را ساکن کنند
(لا تخافوا) هست نُزْلِ خائفان *** هست درخور از برای خائفِ آن^۵
آن که خوفش نیست چون گویی: «نترس»؟ *** درسِ چه‌دهی؟ نیست او محتاجِ درس

سخن گفتنِ عَمَر با رسولِ قیصرِ روم و

مکالماتِ وی

آن دلّ از جارفته را دل‌شاد کرد *** خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخن‌های دقیق *** وز صفاتِ پاکِ حقّ نِعَمَ الرَّفِیقِ^۶
وز نوازش‌های حقّ ابدال را *** تا بداند او مقام و حال را^۷

حالِ چون جلوه‌ست ز آن زیبا عروس *** وین مقامِ آن خلوت آمد با عروس^۸
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز *** وقتِ خلوت نیست جز شاهِ عزیز

^۱ صاحب‌دلق: ژنده‌پوش، کهنه‌پوش.

^۲ به حرمت دست بست: جهت احترام دست بر سینه ایستاد.

^۳ سنن ترمذی، ج ۴، ص ۴۸۲؛ رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فرمود: **«السَّلَامُ قَبْلَ الْكَلَامِ!»**

^۴ ایمن کردن: در امان قرار دادن.

^۵ سوره فصلت، آیه ۳۰.

^۶ لا تخافوا: «نترسید». نُزْلِ خائفان: تکریم و احسان الهی برای آنان که از خدا خائف و ترسانند.

^۷ نِعَمَ الرَّفِیقِ: بهترین رفیق و همدم.

^۸ ابدال: اولیای الهی. حال: حالاتی است که بر سالک عارض می‌شود. مقام: جایگاهی است که سالک با تلاش در آن متمکن و ثابت می‌گردد.

^۹ چون: همچون.

جلوه کرده عام و خاصان را عروس *** خلوت اندر شاه باشد با عروس^۱
هست بسیار اهل حال از صوفیان *** نادر است اهل مقام اندر میان

از منازل‌های جانش یاد داد *** وز سفرهای روانش یاد داد^۲
وز زمانی کز زمان خالی بدهست *** وز مقام قدس کاجلالی بدهست^۳
وز هوایی کاندرا او سیمرخ روح *** پیش از این دیدهست پرواز و فتوح^۴
هر یکی، پروازش از آفاق بیش *** وز امید و نهمت مشتاق بیش^۵
چون عمر آغیار رو را یار یافت *** جان او را طالب اسرار یافت^۶
شیخ کامل بود و طالب مُشتهی *** مرد چابک بود و مرکب درگهی^۷
دید آن مُرشد که او ارشاد داشت *** تخم پاک اندر زمین پاک کاشت^۸

سؤال رسول قیصر روم از عمر

مرد گفتش: «کای امیر المؤمنین *** جان ز بالا چون درآمد در زمین؟
مرغ بی اندازه چون شد در قفص؟» *** گفت: «حق بر جان فسون خواند و قِصَص^۹
بر عدم‌ها کآن ندارد چشم و گوش *** چون فسون خواند، همی آید به جوش^{۱۰}
از فسون او عدم‌ها زود زود *** خوش مُعَلَّق می‌زند سوی وجود^{۱۱}
باز بر موجود، افسونی چو خواند *** زود او را در عدم دواسبه راند^{۱۲}
گفت با جسم آیتی، تا جان شد او *** گفت با خورشید تا رخشان شد او^{۱۳}
باز در گوشش دَمَد نکته‌ئی مخوف *** در رُخ خورشید افتد صد کُسوف^{۱۴}

^۱ خلوت اندر: اندر خلوت.

^۲ یاد داد: آموخت؛ یادآوری کرد. روان: روح، جان.

^۳ قدس: عالم وحدت و پاکی از شوائب تعین. اِجْلالی: دارای عظمت و جلال.

^۴ فتوح: گشایش و آزادی از بند تن و تقیّدات عالم کثرت.

^۵ نهمت: شور و اشتیاق.

^۶ آغیار رو: به ظاهر غریبه.

^۷ مُشتهی: طالب و مشتاق. مرکب درگهی: اسب راهوار بود.

^۸ مُرشد: هادی، راهنما. ارشاد داشت: طالب هدایت بود.

^۹ مرغ بی اندازه: (روح مجرد و بی حد). قفص: (کالبد جسم). فُسون خواند: به امر تکوینی به او امر نمود. قِصَص: حکایات اَطوار و مراتب کمال نفس.

^{۱۰} عدم‌ها: ارواح در عالم اعیان ثابت.

^{۱۱} مُعَلَّق می‌زند: پشتک می‌زند (با شور و اشتیاق می‌شتابند).

^{۱۲} در عدم...: با شتاب به سوی مرگ فرستاد.

^{۱۳} گفت با جسم آیتی: آیه‌ای بر جسم خواند و بر آن تجلی نمود.

^{۱۴} نکته مخوف: آیات و اسماء جلالیّه خداوند.

□ گفت با نی تا که شگر گشت او *** گفت با آبی و، گوهر گشت او^۱

گفت در گوش گل و خندانش کرد *** گفت با لعل خوش و، تابانش کرد^۲

تا به گوش خاک، حق چه خوانده است؟ *** کاو مراقب گشت و خامش مانده است
تا به گوش ابر، آن گویا چه خواند؟ *** کاو چو مشک از دیده خود آب راند»

در تردّد هر که او آشفته است *** حق به گوش او معما گفته است^۳

تا کند محبوسش اندر دو گمان: *** «آن کنم کاو گفت؟ یا خود ضیّ آن؟»

هم ز حق، ترجیح یابد یک طرف *** ز آن دو، یک را برگزیند ز آن کَنف^۴

گر نخواهی در تردّد هوش جان *** کم فشار این پنبه اندر گوش جان
□ پنبه و سواس بیرون کن ز گوش *** تا به گوشت آید از گردون خروش

تا کنی فهم آن معماهاش را *** تا کنی ادراک رمز و فاش را^۵

پس محلّ وحی گردد گوش جان *** وحی چه بود؟ گفتن از حسّ نهران

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

گفت با آبی ... : از آیات خویش بر قطره آب خواند و آن را تبدیل به مروارید نمود.

^۲ نسخه قونیه: گفت با سنگ و عقیق کانش کرد.

خوش: خوش رنگ و لعاب.

^۳ تردّد: تردید و شک.

^۴ کَنف: طرف، جانب.

^۵ نسخه ملکی نیکلسون: رمز فاش (اسرار پشت پرده این ظواهر).

رمز و فاش: پنهان و آشکار.

گوش جان و چشم جان جز این حس است *** گوش عقل و چشم ظنّ زان مُفلس است^۱
 لفظِ جَبرم عشق را بی‌صبر کرد *** و آن که عاشق نیست، حبسِ جبر کرد^۲
 این، معیّت با حق است و جبر نیست *** این تجلّی مَه است، این ابر نیست^۳
 ور بود این جبر، جبر عامه نیست *** جبر آن اماره خودکامه نیست^۴
 جبر را ایشان شناسند ای پسر *** که خدا بگشادشان در دل بَصَر^۵
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش *** ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش^۶
 اختیار و جبر ایشان دیگر است *** قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است
 هست بیرون قطره خُرد و بزرگ *** در صدف آن، دُرّ خُرد است و بیترگ
 طبعِ نافِ آهو است آن قوم را *** از برون خون و ز درویشان مُشک‌ها^۷
 تو مگو: «کاین نافع بیرون خون بود *** چون رُود در ناف مُشکی چون شود؟»^۸
 تو مگو: «کاین مس برون بُد مُحَقَّر *** در دلِ اکسیر چون گشته‌ست زَر؟»^۹
 اختیار و جبر در تو بُد خیال *** چون در ایشان رفت، شد نور جلال^{۱۰}
 نان چو در سفر هست، باشد او جماد *** در تن مردم شود او روح شاد

-
- ۱ گوش عقل ... : گوش عقل (جزئی) و چشم گمان، تهی دست است و نصیبی از ادراک وحی و اسرار الهی ندارد.
- ۲ آن کسی که عاشق وصال خداوند است، چون سخن از جبر (و اراده قاهره خداوند) به میان آید (از این بشارت که همه چیز به دست اوست) بی‌تاب می‌گردد؛ اما غیر عاشق چون شوقی در دل ندارد، خود را در جبر خداوند اسیر می‌پندارد و از طلب باز می‌ایستد.
- ۳ این جبر در واقع ظهور معیّت موجودات با حق است؛ (زیرا لازمه جبر عینیّت حق با موجودات و محو شدن اختیار بنده در اختیار حضرت حق است)، پس جبر و اجباری نیست بلکه عینیّت و اتّحاد با خداوند است. بنابراین آن (جبر) که دیگران حجاب و ابری برای نور ماه (حضرت حق) می‌انگارند، در واقع جلوه و ظهوری برای درخشش آن است.
- ۴ و اگر هم این معیّت با خداوند را جبر بنامیم؛ باز آن جبر عوام نخواهد بود که خود را مسلوب‌ال‌اختیار می‌دانند (و در هر معصیت و کاهلی خود را مجبور قلمداد می‌کنند) که آن جبر، زاییده نفس اماره و مستکبر آنان است.
- ۵ ایشان: کسانی. بَصَر: دیده، بصیرت.
- ۶ (آنان بر گذشته احاطه دارند بنابراین) یادآوری گذشته برای ایشان بی‌اهمیت است.
- ۷ سرشت آن اهل بصیرت مانند نافِ آهوان ختن است؛ که آنچه (از حقایق) در بیرون وجود آنان (نزد دیگران) مانند خون است در وجود ایشان تبدیل به مشک ختن و خوش‌بو می‌گردد.
- ۸ چون (۱): آن زمان. چون (۲): چگونه.
- ۹ مُحَقَّر: آنچه آن را پست می‌پندارند. اکسیر: کیمیا.
- ۱۰ خیال: صورت‌های وهمی و تخیلی.

در دل سفره نگردهد مُسْتَحِيل *** مُسْتَحِيلُش جان کُند از سَلَسَبِيل^۱

قَوْتِ جان است این، ای راست‌خوان *** تا چه باشد قَوْتِ آن جان‌جان؟!^۲

□ نان است قوتِ تن ولیکن دَرِنگر *** تا که قوتِ جان چه باشد ای پسر؟!^۳

گوشت‌پاره‌ی آدمی، با عقل و جان *** می‌شکافد کوه را با بحر و کان^۴

زورِ جانِ کوه‌گنُ شَقُّ الْحَجَرِ *** زورِ جانِ جان در (اِنْشَقَّ الْقَمَرُ)^۵

گر گشاید دلُ سَرِ انبانِ راز *** جان به‌سوی عرش سازد تُرکتاز^۶

□ گر زبان گوید ز اسرارِ نهان *** آتش افروزد، بسوزد این جهان^۷

فَعْلِ حَقِّ و فَعْلِ ما هَر دو ببین *** فَعْلِ ما را هست دان، پیداست این^۸

گر نباشد فَعْلِ خَلْقِ اندر میان *** پس مگو کس را: «چرا کردی چنان؟»

اضافت کردنِ آدمِ علیه السلام زَلَّتِ خود را

به خویش که: «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا»، و

اضافت کردنِ ابلیس به حقّ تعالی که:

﴿رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي﴾^۹

خَلَقِ حَقِّ افعالِ ما را مُوجِدِ است *** فَعْلِ ما اَثارِ خَلْقِ ایزد است^{۱۰}

^۱ نگردهد مُسْتَحِيل: استحاله پیدا نمی‌کند و تبدیل نمی‌شود. سَلَسَبِيل: آب حیات.

^۲ راست‌خوان: آن‌که درست می‌خواند و صحیح می‌فهمد. جانِ جان: حضرت حق؛ ولیّ الهی.

^۳ قوت: خوراک و غذا.

^۴ گوشت‌پاره‌ی آدمی: بدنِ انسان که تکه‌گوشتی بیش نیست. با بحر و کان: و دریاها و معادن را.

^۵ سوره القمر، آیه ۱؛ ﴿ماه شکافته شد (معجزه رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم)﴾.

شَقُّ الْحَجَرِ: شکافتن سنگ.

^۶ به‌سوی...: جان به‌سوی عرش می‌شتابد.

^۷ افروزد: روشن کند. بسوزد: بسوزاند.

^۸ فَعْلِ ما را هست دان: نسبت فعل به ما حقیقی است (و ما در کردار خویش مجبور نبوده، بلکه مختار هستیم).

^۹ سوره الأعراف، آیه ۲۳؛ ﴿پروردگارا، همانا ما بر خویشتن ستم روا داشتیم﴾؛ سوره حجر، آیه ۳۹؛ ﴿پروردگارا، به جهت اینکه تو مرا گمراه نمودی...﴾.

اضافت کردن: نسبت دادن. زَلَّت: لغزش و خطا.

^{۱۰} مُوجِدِ: خالق و پدید آورنده.

لیک هست آن فعلِ ما مختارِ ما *** زو جزا گه مار ما گه یار ما^۱

ز آنکه ناطق حرف ببند یا غرض *** کی شود یکدم محیطِ دو عَرَض؟^۲

گر به معنا رفت، شد غافل ز حرف *** پیش و پس یکدم نبیند هیچ طَرَف^۳

آن زمان که پیش بینی، آن زمان *** تو پس خود کی ببینی؟! این بدان

چون محیطِ حرف و معنا نیست جان *** چون بود جانِ خالق این هر دوان؟^۴

حق محیطِ جمله آمد ای پسر *** و ندارد کارش از کارِ دگر^۵

گفت ایزد جان ما را مست کرد *** چون نداند آن که را خود هست کرد؟^۶

گفت شیطان که: ﴿بِمَا أُغْوَيْتَنِي﴾ *** کرد فعلِ خود نهانِ دیو دنی^۷

گفت آدم که: «ظَلَمْنَا نَفْسَنَا» *** او ز فعلِ حق بُد غافل چو ما^۸

در گنه او از ادب پنهانش کرد *** ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد^۹

بعد توبه گفتش: «ای آدم، نه من *** آفریدم در تو آن جرم و مَحَن؟!»^{۱۰}

نی که تقدیر و قضای من بُد آن؟! *** چون به وقتِ عُذر کردی آن نهان؟!»^{۱۱}

گفت: «ترسیدم، ادب نگذاشتم» *** گفت: «هم من پاسِ آنت داشتم»^{۱۲}

^۱ مختار ما: از روی اختیار و با انتخاب ما. زو...: از این رو است که با عذاب یا ثواب جزا داده می شویم.

^۲ (افعال ما مخلوق خداوند است) زیرا (مثلاً) متکلم نمی تواند هم زمان به گفتار و معانی آن توجه کند (پس می تواند فقط به یکی توجه کند و دیگری به تدبیر الهی است).

^۳ یکدم: در یک لحظه. طَرَف: چشم.

^۴ چون (۱): از آنجا که. محیط: مُشْرِف و مسلط. چون (۲): چگونه.

^۵ حق: خداوند متعال. جمله: همه. و ندارد: باز نمی دارد.

^۶ گفت ایزد: امر تکوینی خداوند در خلق موجودات. مست کرد: مقهور اراده خود ساخت. چون نداند...: چگونه افعال ما از احاطه علم ازلی الهی خارج باشد (و متوقف بر اختیارِ حادثِ ما باشد) و حال آنکه تمام هستی ما از اوست؟

^۷ دنی: پست و فرومایه.

^۸ تصحیح نیکلسون: او ز فعلِ خود.

^۹ بر بخورد: برخوردار و بهره مند گشت.

^{۱۰} مَحَن: جمع مِحْنَت، سختی و مشقَّت (درد و رنج گناه).

^{۱۱} چون: پس چگونه است که.

^{۱۲} ادب نگذاشتم: بنابراین از ادب فروگذار نکردم (و گناه را به خود نسبت دادم). پاسِ آنت داشتم: همان ادب تو را پاس داشتم (و تو را بخشیدم).

هر که آرَد حُرْمَت، او حُرْمَت بَرَد *** هر که آرَد قَنَد، لوزینه خورَد^۱

(طَبِیَات) از بهر که؟ (لَطِیْبِین) *** یار را خوش کُن مَرَنجَان و ببین^۲

تمثیل [در بیان جَبَر و اختیار]

یک مثال - ای دل - پی فرقی بیار *** تا بدانی جبر را از اختیار
دست کآن لرزان بود از ارتعاش *** و آنکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس *** لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزاندی اش *** چون پشیمان نیست مرد مُرْتَعِش؟^۳

□ مُرْتَعِش را کی پشیمان دیده‌ای؟! *** بر چنین جبری چه برچسبیده‌ای؟!
بحث عقل است این، چه عقل؟ آن حیل‌گر *** تا ضعیفی ره بَرَد آنجا مگر^۴

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود *** آن، دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است *** باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی، ساز بود *** این عمر با بُوَالْحَکَم هم‌راز بود^۵
چون عمر از عقل آمد سوی جان *** بُوَالْحَکَم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است *** گرچه خود نسبت به جان او جاهل است^۶

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب *** بحث جانی، یا عجب یا بُوَالْعَجَب^۷

ضوء جان آمد، نماید - ای مُسْتَضِی - *** لازم و ملزوم و نافی، مُقْتَضِی^۸

ز آنکه بینا را که نورش بازغ است *** از عصا و از عصاکش فارغ است^۹

تفسیر آیه ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ﴾ و

^۱ آرَد حُرْمَت: ادب بگذارد. حرمت بَرَد: مورد احترام قرار گیرد. لوزینه: باقلوا.

^۲ نسخه قونیه: یار را خوش کن؛ برنجان و ببین!

سوره النور، آیه ۲۶؛ ﴿زنان طیب و پاک برای مردان پاکند﴾.

^۳ مُرْتَعِش: رَعشه‌دار.

^۴ حیل‌گر: چاره‌ساز. تا ضعیفی...: تا شاید آن کس که دسترسی به شهود حقیقت ندارد، به وسیله این عقل جزئی راهی به سوی آن بیابد.

^۵ ساز بود: رونق داشت. بُوَالْحَکَم: کنیه ابوجهل پیش از اسلام. هم‌راز: هم‌رتبه.

^۶ سوی عقل و حس: در ادراکات ذهنی و حسی. او: (أبوالْحَکَم).

^۷ اثر دان یا سبب: بدان که استدلال عقلی را یا لِمِی (از علّت به معلول) یا اِنّی (از معلول به علّت و سبب) است. یا عَجَب...: عالمی از عجایب و شگفتی است (شهود حقایق عالم).

^۸ ای طالب نور، نور حقیقت تابیدن گرفت و جایی برای مباحث و استدلالات منطقی نماند.

^۹ نسخه قونیه: از دلیل چون عصا بس فارغ است.

نورش بازغ است: نور بصیرتش روشن و تابان است. عصا: دلیل عقلی. عصاکش: راهنما. فارغ: آزاد و بی‌نیاز.

بیان آن^۱

بار دیگر ما به قصّه آمدیم *** ما از این قصّه برون خود کی شدیم؟!
گر به جهل آیم، آن زندانِ اوست *** و به علم آیم، آن ایوانِ اوست^۲
گر به خواب آیم، مستانِ وی آیم *** و به بیداری، به دستانِ وی آیم
و بر بگرییم، ابر پر زرقِ وی آیم *** و بر بخندیم، آن زمان برقِ وی آیم^۳

و به خشم و جنگ، عکسِ قهرِ اوست *** و به صلح و عذر، عکسِ مهرِ اوست^۴

ما که ایم اندر جهانِ پیچ پیچ؟ *** چون آلف کاو خود ندارد هیچ هیچ
چون آلف گر تو مجرد می شوی *** اندر این ره مریدِ مفرد می شوی^۵

جهد کن تا ترکِ غیرِ حق کنی *** دل از این دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایانِ ای پسر *** از رسولِ روم برگو وز عمر

^۱ سوره الحديد، آیه ۴؛ ﴿و او با شما است، هر کجا که باشید!﴾

^۲ زندانِ اوست: مظهر اسماءِ جلالیه خداوند است. ایوان: قصر و بارگاه (مظهر اسماءِ جمالیه).

^۳ پُر زرق: باصفا و باطراوت. برق: درخشندگی و تألؤ.

^۴ عکسِ قهر: تجلّی غضبِ الهی.

^۵ مجرد: خالی از تعلّق به کثرات. مُفرد: یگانه و یکه تاز.

سؤال کردن رسول روم از عمر

رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح به

این آب و گلِ جسم^۱

از عمر چون آن رسول این را شنید *** روشنی‌ای در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب *** گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت، بگذشت از فروع *** بهر حکمت کرد در پرسش شروع
□ گفت: «پا عمر، چه حکمت بود و سیر *** حبس آن صافی در این جای گیر^۲

آب صافی در گلی پنهان شده *** جان صافی بسته ابدان شده
□ فایده فرما که این حکمت چه بود؟ *** مرغ را اندر قفس کردن چه سود؟»
گفت: «تو بحث شگرفی می‌کنی *** معنی‌ای را بند حرفی می‌کنی^۳

حبس کردی معنی آزاد را *** بند حرفی کرده‌ای تو باد را^۴

از برای فایده این کرده‌ای *** تو که خود از فایده در پرده‌ای^۵

آن که از وی فایده زاییده شد *** چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟^۶

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی *** صد هزاران پیش آن یک، اندکی
آن دم لطفش که جان جان‌هاست *** چون بود خالی ز معنا؟ گوی راست^۷

□ آن دم نطق که جزو جزو هاست *** فایده شد، کُلّ کُلّ خالی چراست؟^۸

تو که جزوی، کار تو با فایده‌ست *** پس چرا در طعن کُلّ آری تو دست؟^۹

گفت را گر فایده نبود، مگو *** ور بود، هل اعتراض و شکر جو^{۱۰}

شکر حق چون طوق هر گردن بود *** نی جدال و رو تَرش کردن بود^{۱۱}

گر تَرش رو بودن آمد شکر و بس *** همچو سرکه، شکرگویی نیست کس!

^۱ الحاقی از نسخه قونیه.

^۲ الحاقی از نسخه قونیه.

آن صافی: روح پاک انسانی.

^۳ معنی‌ای...: معنای بلندی را در قالب الفاظ زندانی می‌کنی.

^۴ نسخه قونیه: تو یاد را (یاد: معانی و مفاهیم).

^۵ تو خود به خاطر فایده‌ای معنا را در قالب لفظ می‌آوری، با وجود اینکه خود از فایده حبس روح در قالب تن (و یا غرض کلی از خلقت عالم) در حجاب هستی.

^۶ آن خداوندی که خود علت و خالق هر فایده‌ای است، چگونه آنچه را از فواید برای کارهایمان در نظر می‌گیریم او در نظر نگیرد؟

^۷ دم: نفخه الهی (دمیدن خداوند از روح خود در انسان).

^۸ دم نطق: گفتار. جزو جزو هاست: از آثار جزئی از یکی از مخلوقات است. کُلّ کُلّ: نظام کلی عالم که تمام عوالم کلی را در بر گرفته است.

^۹ آری تو دست: مبادرت و اقدام می‌کنی.

^{۱۰} هل: رها کن.

^{۱۱} شکرگذاری مانند طوقی است بر گردن همگان (واجب است)، و با چون و چرا و ترش رویی و ناسپاسی سازگار نیست.

سرکه را گر راه باید در جگر *** گو: «برو سرکنگبین شو از شکر»^۱

معنی اندر شعرُ جز با خَبَط نیست *** چون فلاسنگ است، آن را ضبط نیست^۲

در بیان حدیثِ «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ

اللَّهِ، فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ»^۳

آن رسول اینجا رسید و شاه شد *** وَاِلَه اندر قدرتِ الله شد

آن رسول از خود بشد، زین یک دو جام *** نی رسالت یادِ مآندش نی پیام^۴

سیل چون آمد به دریا، بحر گشت *** دانه چون آمد به مزرع، کِشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالْبَشَر *** نان مُرده، زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد *** ذاتِ ظلمانیّ او انوار شد^۵

سنگِ سُرْمه چون که شد در دیدگان *** سنگِ بینایی شد آنجا دیده‌بان^۶

ای خُنک آن مُرده کز خود رسته شد *** در وجودِ زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مُرده نشست *** مرده گشت و زندگی از وی بَجست^۷

چون تو در قرآن حق بُگریختی *** با روانِ انبیا آمیختی^۸

هست قرآن حال‌های انبیا *** ماهیان بحر پاکِ کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر *** انبیا و اولیا را دیده گیر^۹

^۱ تصحیح شده براساس نسخهٔ حسین چلبی. نسخهٔ قونیه و میرخانی: بشو سرکنگبین^۱ او از شکر.

سرکه (که ترش و نامطلوب است) اگر بخواهد در جگر راه یابد باید با عسل مخلوط و به سرکنگبین تبدیل شود.

^۲ خبط: آمیختگی و پیچیدگی (به خاطر تنگی عبارت). فلاسنگ: وسیلهٔ پرتاب سنگ. آن را ضبط نیست: قابل هدف‌گیری دقیق نیست.

^۳ مجموعه آثار السُّلَمی، ج ۳، ص ۱۳۰؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «هر کسی که دوست دارد با خدا هم‌نشین باشد، پس باید با اهل تصوف بنشیند.»

^۴ از خود بشد: از خویشتن فارغ و فانی شد. رسالت: مأموریت.

^۵ موم: شمع.

^۶ نسخهٔ قونیه: گشت بینایی.

سنگ بینایی...: سنگی که بینا شده بود به نظاره‌گری پرداخت.

^۷ إحياء العلوم، ج ۲، ص ۲۹؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«إِيَّاكُمْ وَ مُجَالَسَةَ الْمَوْتَى؛ بر حذر باشید از هم‌نشینی با مردگان!» گفتند:

«ای رسول خدا، و آن مردگان چه کسانی هستند؟» فرمود: «ثروتمندان و

مال‌اندوزان!»

^۸ در قرآن حق بگریختی: به قرآن پناه آوردی. روان: روح.

^۹ اگر قرآن را خواندی ولی وجودت پذیرای حقایق آن نبود پس گویا انبیا

و اولیا را نیز دیده‌ای ولی بهره‌ای نبرده‌ای!

ور پذیرایی، چو برخوانی قِصَص *** مرغ جائت تنگ آید در قَفَص^۱
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است *** می‌نجوید رستن، از نادانی است
 روح‌هایی کز قفس‌ها رسته‌اند *** انبیا و رهبر شایسته‌اند
 از برون آوازشان آید بدین *** که: «ره رستن تو را این است این
 ما بدین رستیم زین تنگین قفس *** غیر این ره نیست چاره‌ی این قفس
 خویش را رنجور ساز و زار زار *** تا تو را بیرون کنند از اِشْتِهَار»^۲
 کاشتهار خَلْقِ بندی محکم است *** در ره این از بند آهن کی کم است؟!
 یک حکایت بشنو ای زیبارفیق *** تا بدانی شرط این بحر عمیق
 □ بشنو اکنون داستانی در مثال *** تا شوی واقف بر اسرارِ مَقَال^۳

قصه آن بازرگان که به هندوستان به

تجارت می‌رفت و پیغام دادن طوطی

محبوس به طوطیان هندوستان

بود بازرگانی، او را طوطی‌ای *** در قفسِ محبوسِ زیباطوطی‌ای
 چون‌که بازرگان سفر را ساز کرد *** سوی هندستان شدن آغاز کرد^۴
 هر غلام و هر کنیزک را ز جود *** گفت: «بهر تو چه آرم؟ گوی زود»
 هر یکی از وی مُرادِ خواست کرد *** جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
 گفت طوطی را: «چه خواهی ارمغان *** کآرَمَت از خِطّه هندوستان؟»^۵
 گفتش آن طوطی که: «آنجا طوطیان *** چون ببینی، کن ز حال من بیان
 که فلان طوطی که مشتاق شماس است *** از قضای آسمان در حبس ماست
 بر شما کرد او سلام و داد خواست *** وز شما چاره‌ی ره و ارشاد خواست»^۶
 گفت: «می‌شاید که من در اشتیاق *** جان دهم اینجا، بمیرم از فراق؟!»^۷
 این روا باشد که من در بند سخت *** گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟!
 این‌چنین باشد وفای دوستان *** من در این حبس و شما در بوستان؟!
 یاد آرید - ای مهان - زین مرغ زار *** یک صَبوحی در میانِ مرغزار^۸
 یاد یارانِ یار را مِیْمون بُوَد *** خاصه کآن لیلی و این مجنون بُوَد^۹
 ای حریفان با بُتِ موزون خود *** من قدح‌ها می‌خورم از خون خود^{۱۰}
 یک قدح می‌نوش کن بر یاد من *** گر همی‌خواهی که بدهی داد من^{۱۱}

^۱ پذیرایی: (با قلب خویش) پذیرای (حقایق آن) هستی. قِصَص: داستان‌ها.

^۲ خود را ناخوش و نابسامان کن تا از شهرت و از چشم اهل دنیا بیفتی.

^۳ الحاقی از نسخه ناسخه.

شوی واقف: مطلع گردی. مَقَال: گفتار.

^۴ شدن: رفتن.

^۵ ارمغان: تحفه، سوغاتی. کآرَمَت: که برای تو بیاورم.

^۶ داد خواست: شکوه نمود و یاری طلبید.

^۷ می‌شاید: آیا روا است؟

^۸ مهان: بزرگان. زار: شوریده، پریشان‌حال. یک صَبوحی: یک بار هنگام

شراب بامدادی. مرغزار: سبزه‌زار.

^۹ مِیْمون: مبارک.

^{۱۰} حریف: هم‌پیاله. بُتِ موزون: محبوب زیبااندام. قَدَح: کاسه.

^{۱۱} نسخه قونیه: گر نمی‌خواهی.

یا به یاد این فتاده‌ی خاک‌بیز *** چون که خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز»^۱

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟! *** و عده‌های آن لب چون قند کو؟!
ور فراق بنده از بدبندگی ست *** چون تو با بد بد گئی، پس فرق چیست؟
ای بدی که تو گئی در خشم و جنگ *** با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ^۲

ای جفای تو ز دولت خوب‌تر *** و انتقام تو ز جان محبوب‌تر^۳

نار تو این است، نورت چون بود؟! *** ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟!^۴

از خلوت‌ها که دارد جور تو *** وز لطافت، کس نیابد غور تو^۵

□ یاد آور از محبت‌های ما *** حقّ مجلس‌ها و صحبت‌های ما^۶

نالَم و، ترسم که او باور کند *** وز ترخّم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به‌جدّ *** ای عجب، من عاشق این هر دو ضدّ

والله آر زین خار در بُستان شوم *** همچو بلبل زین سبب نالان شوم^۷

این عجب بلبل که بگشاید دهان *** تا خورد او خار را با گُستان!

بدهی داد من: حقّ مرا بجای آوری و عدالت پیشه گیری.

^۱ فتاده خاک‌بیز: زمین خورده روزگار و خاک‌نشین گرفتاری‌ها.

^۲ با طرب‌تر: نشاط آور و دل‌نشین تر. سماع: آواز خوش. بانگ: آواز. چنگ: نوعی ساز.

^۳ دولت: کامرانی و نازپروردگی.

^۴ نار: آتش جور. سور: بزم و سرور.

^۵ خلوت: شیرینی. غور: کنه و منتها.

^۶ صحبت: همدمی و هم‌نشینی.

^۷ به خدا سوگند که اگر از خار (جور محبوب) مرا به‌سوی بُستان (خوشی‌های زندگی) ببرند، از فراق آن خار (که خود عنایتی است از محبوب) مانند بلبل ناله هجران سر می‌دهم.

این نه بلبل، این نهنگ آتشیست *** جمله ناخوش‌های عشق او را خوشیست^۱

عاشق کلّ است و خود کُلّ است او *** عاشق خویش است و عشق خویش‌جو^۲

صفتِ اُولی اَجْنَحَةُ طُيُورِ عَقُولِ الهی^۳

قصّه طوطی جان زین سان بود *** کو کسی کاو مَحْرَم مرغان شود؟^۴

کاو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه *** و اندرون او سلیمان با سپاه^۵

چون بنالد زار بی‌شکر و گله *** افتد اندر هفت گردون غُغله^۶

هر دَمَش صد نامه، صد پیک از خدا *** «یا ربی» زو، شصت لَیّیک از خدا^۷

زَلّتِ او به ز طاعتِ پیش حق *** نزد کفرش جمله ایمان‌ها خَلَق^۸

هر دمی او را یکی معراج خاص *** بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و، جان در لامکان *** لامکانی فوق و هم سالکان

لامکانی نی که در و هم آیدت *** هر دمی در وی خیالی زایدت^۹

بَل مکان و لامکان در حکم او *** همچو در حکم بهشتی چارجو^{۱۰}

شرح این کوته کن و رُخ زین بتاب *** دم مزن، و الله أعلم بالصواب^{۱۱}

^۱ نسخه قونیه: جمله ناخوش‌ها، ز عشق ...

آتشی: شعله‌ور از آتش عشق.

^۲ او عاشق پروردگار است (که حقیقت تمام هستی است) بلکه همان حقیقت کلّ است (چرا که روحش از نفخه روح اوست) ...

^۳ بیان صفت بال‌های پرندگان (عقول) عالم ملکوت.

^۴ حکایت جان عاشق مانند این طوطی در فراق محبوب است. ولی چه کسی محرم پرندگان عرش می‌شود (که پیغام آنان را برای طوطی جان بیاورد)؟

^۵ که او (آن مَحْرَم) مانند مرغی به ظاهر ضعیف و معصوم است (که هیچ قدرتی از خود ندارد)؛ ولی در قلب او (که عرش رحمن است) سلیمان و سپاه (و قدرتش) ناچیز می‌نماید.

^۶ چون (این ولی الهی) نالیدن آغاز کند که البته از روی شکرگزاری یا گله‌مندی و شکایت نیست (که از درد و عشق است) ...

^۷ یا ربی: یک «یا رب» گفتن.

^۸ زَلّت: لغزش. نزد کفرش ... (۱) آنچه (مانند اضطراب سر) برای او نزد خدا کفر به حساب می‌آید از ایمان مَحْجُوبان برتر است بلکه ایمانشان در مقابل آن، پوسیده و بی‌ارزش است. (۲) در مقابل ایمان و توحید خالصشان (که نزد دیگران کفر است)، ایمان مردم پوسیده و بی‌ارزش است.

^۹ لامکان: ملکوت. نی در و هم آیدت ...: حتی به وهم و پندار تو نمی‌آید، بلکه با تفکر درباره آن، هر لحظه بر تخیلات تو بیفزاید.

^{۱۰} چارجو: با چهار جوی (رودهای بهشتی).

^{۱۱} و الله ...: و همانا خداوند، آگاه‌تر به درستی است.

دیدنِ خواجه طوطیان را در دشت و

پیغام رسانیدن

باز می‌گردیم از این ای دوستان *** سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مردِ بازرگان پذیرفت آن پیام *** کاو رساند سوی جنس از وی سلام^۱
چون که تا اقصای هندستان رسید *** در بیابانِ طوطی چندی بدید
مَرکبِ استانید و پس آواز داد *** آن سلام و آن امانت باز داد^۲
طوطی‌ای ز آن طوطیان لرزید و پس *** اوفتاد و مُرد و بُگسنتش نَفَس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر *** گفت: «رفتم در هلاکِ جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک؟ *** این مگر دو جسم بود و روخِ یک؟^۳
این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ *** سوختم بی‌چاره را زین گفتِ خام»^۴

این زبان چون سنگ و فَم آهن‌وَش است *** و آنچه بَجهد از زبانِ چون آتش است^۵
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف *** گه ز روی نَقْل و گه از روی لاف^۶
ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار *** در میانِ پنبه چون باشد شرار؟!^۷
ظالم آن قومی که چشمانِ دوختند *** وز سخن‌ها عالمی را سوختند^۸
عالمی را یک سخن ویران کند *** روبه‌انِ مرده را شیران کند^۹
جان‌ها در اصل خود عیسی‌دَمند *** یک‌زمان زخمند و دیگر مَرهمند
گر حجاب از جان‌ها برخاستی *** گفتِ هر جانی مسیح‌آساستی^{۱۰}
گر سخن خواهی که گویی چون شکر *** صبر کن از حرص و، این حلوا بَخور^{۱۱}
صبر باشد مُشتهای زیرکان *** هست حلوا آرزوی کودکان^{۱۲}

^۱ جنس: هم‌نوعان (آن طوطی).

^۲ استانید: متوقف کرد.

^۳ خویش: خویشاوند.

^۴ سوختم: سوزاندم. گفت خام: سخن ناپخته و نسنجیده.

^۵ فَم: دهان. آهن‌وَش: مانند آهن، بر مثال آهن.

^۶ نَقْل: بازگو کردن. لاف: سخن دروغ و باطل.

^۷ در میان ... : اگر شرار آتش در میان پنبه‌زار باشد، چه خواهد شد؟!

^۸ چشمان ... : چشم‌بسته (بدون علم و تفکر) سخن گفتند و جهانی را به آتش کشیدند.

^۹ روبه‌ان ... : خدعه‌گران ناتوان را قوت می‌بخشد.

^{۱۰} مسیح‌آساستی: مانند حضرت مسیح علیه السلام (حیات‌بخش) بود.

^{۱۱} نسخه قونیه: مخور.

این حلوا بخور: حلوا و شیرینی صبر را بخور.

^{۱۲} مُشتهی: خواسته و مورد میل. زیرک: رندِ طریقِ سلوک. حلوا: (شیرینی لذات زودگذر).

هر که صبر آورد، گردون بر رود *** هر که حلوا خورد، واپس تر شود^۱

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار

قُدْسَ سِرُّهُ:

«تو صاحب نفسی ای غافل؛ میان خاک خون می خور *** که صاحب دل اگر زهری خورد، آن انگبین باشد»

صاحب دل را ندارد آن زیان *** گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت، از پرهیز رست *** طالب مسکین میان تب در است^۲

گفت پیغمبر که: «ای طالب جری *** هان مکن با هیچ مطلوبی مری!»^۳

در تو نمرودیست، آتش در مرو *** رفت خواهی، اول ابراهیم شو^۴

چون نه ای سبّاح و نی دریایی ای *** در میفکن خویش از خودرایی ای^۵

□ او ز قعر بحر گوهر آورد *** از زیان ها سود بر سر آورد

^۱ گردون بر رود: بر فراز آسمان صعود کند. واپس تر: پایین تر.

^۲ دیوان عطار، غزلیات.

ای غافل، از آنجا که تو در نفس خویش گرفتاری، هر چه از متاع دنیای خاکی بهره می جویی برای تو چون خون است؛ اما ولی الهی حتی اگر زهر کشنده ای را (که قاتل روح است) بخورد، برای او همچون عسل است.

^۳ از پرهیز رست: نیازی به پرهیز ندارد (چیزی برای او ضرر ندارد؛ زیرا از زمره مخلصین و رهایافتگان است). میان تب در است: در میان تب است.

^۴ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۰۷؛ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «**ما أتاک من هذا المال...**؛ هر چه از مال دنیا بدون خواست و انتظار و میل دل به تو رسید، آن را بگیر!»

ای طالب جری...: ای روزی طلب، در کسب روزی و مطلوب خویش هیچ گاه خود را به جدال و تکاپو نینداز.

^۵ آتش در مرو: در میان آتش مرو. رفت: در آتش رفتن.

کاملی گر خاک گیرد، زر شود *** ناقص ار زر بُرد، خاکستر شود
چون قبولِ حق بود آن مردِ راست *** دستِ او در کارها دستِ خداست^۱

دستِ ناقص، دستِ شیطان است و دیو *** زآنکه اندر دامِ تلبیس است و ریو^۲

جهل آید پیش او، دانش شود *** جهل شد علمی که در ناقص رود^۳

هرچه گیرد علّتی، علّت شود *** کُفر گیرد کاملی، مَلّت شود^۴

ای مری کرده پیاده با سوار *** سر نخواهی بُرد، اکنون پای دار^۵

تعظیمِ ساحرانِ مر موسیٰ را علیه السّلام

که: «چه می فرمایی؟ اوّل تو اندازی

عصا؟»^۶

ساحران در عهدِ فرعونِ لعین *** چون مری کردند با موسیٰ ز کین^۷

لیک موسیٰ را مقدّم داشتند *** ساحران او را مُکرم داشتند
زآنکه گفتندش که: «فرمانِ آن توست *** گر تو می خواهی، عصا بَکُن نُخست»
گفت: «نی، اوّل شما - ای ساحران - *** افکنید آن مکرها را در میان»
این قدر تعظیم، ایشان را خرید *** وز مری، آن دست و پاهایشان بُرید^۸

ساحران چون قدر او بشناختند *** دست و پا در جرم آن درباختند^۹

^۱ قبول حق: مقبول درگاه خداوند.

^۲ نسخه قونیه: تکلیف است و ریو.

تلبیس: پوشاندن حقیقت. ریو: مکر و نیرنگ.

^۳ نسخه قونیه: علمی که در مُنکر رود.

او: (انسان کامل).

^۴ آن کسی که وجودش را امراض نفسانی فرا گرفته است، هرچه بخورد بر
مرض او می افزاید؛ اما انسان کامل حتی اگر (به ظاهر) کفر پیشه سازد، برای
او عین اسلام خواهد گشت.

^۵ ای شخص پیاده (ناقص)، که خود را با سواره (انسان کامل) یکسان
می بینی، این مقایسه را رها کن تا سر به سلامت ببری.

^۶ جایگزین شده از نسخه قونیه.

سوره الأعراف آیه ۱۱۵ - ۱۲۶.

^۷ لعین: ملعون. چون: اگرچه. مری: خصومت و ستیزه.

^۸ نسخه قونیه:

دیشان را خرید *** کز مری...

همین مقدار احترامی که به موسیٰ علیه السلام گذاشتند، ایشان را نجات داد
و از تقابل با پیغمبر خدا خارج ساخت و (در ایمان به مرتبه‌ای از استقامت
رسیدند که) دست و پای خود را در این راه دادند.

^۹ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: شناختند.

از آنجا که ساحران منزلت حضرت موسیٰ علیه السلام را شناختند،

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال *** تو نه‌ای کامل، مخور، می‌باش لال!
 تو چو گوشتی، او زبان، نی جنس تو *** گوش‌ها را حق بفرمود: ﴿أَنْصِتُوا﴾^۱
 کودکِ اوّل چون بزاید، شیرنوش *** مدّتی خامش بود، او جمله گوش^۲
 مدّتی می‌بایدش لبدوختن *** از سخن‌گویان سخن‌آموختن
 □ تا نیاموزد، نگوید صد یکی *** و ر بگوید، حشو گوید بی‌شکی^۳
 و ر نباشد گوش، تی‌تی می‌کند *** خویشتن را گنگ گیتی می‌کند^۴
 کَرّ اصلی کِش نبود آغاز گوش *** لال باشد، کی کُند در نُطق جوش؟!^۵
 زآنکه اوّل سمع باید نُطق را *** سوی منطق از ره سمع اندر آ^۶
 «أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا» *** وَاطْلُبُوا الْأَرْزَاقَ مِنْ أَسْبَابِهَا^۷
 نُطق کَانَ مَوْقُوفٍ رَاهِ سَمْعٍ نَيْسَتْ *** جَزْ كَهْ نَطَقَ خَالِقٍ بِي طَمَعٍ نَيْسَتْ^۸
 مُبْدِعٍ اسْتِ وَ تَابِعٍ اسْتَادُ نِي *** مُسْنَدٍ جَمَلُهُ، وَرَا إِسْنَادُ نِي^۹
 باقیان هم در جَرَف هم در مَقال *** تابع استاد و محتاج مثال^{۱۰}
 زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای *** دلق و اشکی گیر و جو ویرانه‌ای^{۱۱}
 زآنکه آدم زان عِتَاب از اشک رست *** اشکِ تر باشد دم توبه‌پرست^{۱۲}

دست و پای خویش را برای توبه از جرم تقابل با حضرت موسی علیه السلام نثار کردند.

۱ سوره اعراف آیه ۲۰۴.

﴿أَنْصِتُوا﴾: ساکت باشید و گوش فرا دهید.

۲ بزاید: متولد شود.

۳ صد یکی: یک کلمه از صد کلمه. حشو: زاید و بیهوده.

۴ گنگ گیتی می‌کند: در گنگی رسوای عالم می‌سازد.

۵ کَرّ اصلی: کر مادرزاد.

۶ زیرا سخن‌گفتن ابتدائاً نیاز به شنیدن دارد، و برای وارد شدن در کوی سخن‌گویان باید از راه شنیدن وارد شوی.

۷ سوره البقره آیه ۱۸۹.

برای ورود به خانه‌ها از درهای آن وارد شوید و روزی‌ها را از راه و سبب خاص آن بجوید.

۸ آن تکلمی که نیاز به شنیدن ندارد، فقط تکلم خداوند بی‌نیاز است.

۹ مُبْدِع: آفریننده. مُسْنَد... : تکیه‌گاه همه مخلوقات است و او را تکیه‌گاهی نیست.

۱۰ اَمَّا بَقِيَّةُ مَوْجُودَاتٍ هُمْ فِي حَرْفِهَا وَ هُمْ فِي كَلِمَاتِهَا، تَابِعٌ وَ مَحْتِاجٌ اسْتَادٌ وَ الْكُو (سرمشق) هستند.

۱۱ اگر از این مطلب بیگانه نیستی و با آن آشنایی داری، پس خرقة زهد بپوش و در گوشه ویرانه‌ای منزل گزین و اشکی بریز.

۱۲ زیرا آدم علیه السلام به وسیله اشک، از عتاب و سرزنش نجات یافت. آن

بهر گریه آدم آمد بر زمین *** تا بود نالان و گریان و حَزین
آدم از فردوس و از بالای هفت *** پای‌ماچان از برای عذر رفت^۱

گر ز پشتِ آدمی وَز صَلْبِ او *** در طَلَبِ می‌باش هم در طَلَبِ او^۲

□ تو چه دانی ذوقِ آبِ ای شیشه‌دل *** ز آنکه همچون خر شدی تو پا به‌گِل^۳

ز آتشِ دل و آبِ دیده نُقلِ ساز *** بوستان از ابر و خورشید است تاز^۴

تو چه دانی ذوقِ آبِ دیدگان *** عاشقِ نانی تو چون نادیدگان
گر تو این آنبان ز نانِ خالی کنی *** پُر ز گوهرهایِ اِجَلالی کنی^۵

طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کن *** بعد از آتش با ملکِ آنباز کن^۶

تا تو تاریک و مَلول و تیره‌ای *** دان که با دیوِ لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال *** آن بود آورده از کسبِ حلال
روغنی کآید چراغِ ما کُشد *** آبِ خوانش چون چراغی را کُشد

علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال *** عشق و رِقّت زاید از لقمه‌ی حلال^۷

چون ز لقمه تو حسدِ بینی و دام *** جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟! *** دیده‌ای اسبی که کرّه‌ی خر دهد؟!!

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها *** لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها^۸

زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان *** میلِ خدمت، عزم رفتن آن جهان^۹

□ زاید از لقمه‌ی حلال - ای مه - حضور *** در دلِ پاکِ تو و در دیده نور^{۱۰}

□ این سخن پایان ندارد ای کیا *** بحثِ بازرگان و طوطی کن به‌پا^{۱۱}

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در

هندوستان دیده بود

کرد بازرگان تجارت را تمام *** باز آمد سوی منزل شادکام

کسی که مرا مش توبه و اِنابه است، همواره گریان است.

^۱ هفت: هفت آسمان. پای‌ماچان: آستانِ ذلّت (دنیا).

^۲ در طَلَبِ او: از زمره و جماعت او باش (همانند او باش).

^۳ الحاقی از نسخهٔ ناسخه.

ای آن که دلت همچون شیشه‌ای پذیرای نور است، از آنجا که در تعلّقات

گرفتاری و بر دلت پرده افکنده‌ای، تو لذّت ریختن آب دیده (و اِنابه به درگاه

خدا) را نمی‌دانی.

^۴ نُقلِ ساز: زندگی‌ات را شیرین کن. تاز: تازه و خرّم.

^۵ آنبان: کیسه (شکم). اِجَلالیّ: جلال و عظمت خداوندی (انوار الهی و

تجلیات معنوی).

^۶ آنباز: هم‌نشین، قرین.

^۷ رِقّت: نرمی و لطافت دل.

^۸ برّش: ثمرش. بحر: دریا.

^۹ خدمت: طاعت و بندگی.

^{۱۰} ای مه: ای بزرگ.

^{۱۱} کیا: بزرگ، سرور.

هر غلامی را بیاورد ارمغان *** هر کنیزک را ببخشید او نشان^۱
گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟ *** آنچه دیدی و آنچه گفתי بازگو»
گفت: «نی، من خود پشیمانم از آن *** دست خود خایان و انگشتان گزان^۲

که چرا پیغام خامی از گزاف *** بردم از بی‌دانشی و از نَشاف؟^۳

گفت: «ای خواجه پشیمانی ز چیست؟ *** چیست آن کاین خشم و غم را مُقتضی‌ست؟»
گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو *** با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی بُرد *** ز هراش بَدْرِید و لَرزید و بُمُرد
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟ *** لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟»

نکته‌ای کآن جَست ناگه از زبان *** همچو تیری دان که جَست آن از کمان
و اَنگردد از ره آن تیر ای پسر *** بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر، جهانی را گرفت *** گر جهان ویران کند، نبُود شگفت
فعل را در غیب اثرها ز ادنی‌ست *** و آن موالیدش به حکم خَلق نیست^۴

بی‌شریکی جمله مخلوقِ خداست *** آن موالید ارچه نسبشان به ماست^۵

زید پُرانید تیری سوی عَمَرُو *** عَمَرُو را بگرفت تیرش همچو نَمَر^۶

مَدَتِ سالی همی زایید درد *** دردها را آفریند حق، نه مَرَد^۷

عَمَرُو دائم ماند در درد و وَجَل *** دردها می‌زاید آنجا تا اَجَل^۸

ز آن موالیدِ وَجَع چون مُرد او *** زید را ز اَوّل سببِ قَتَالِ گو^۹

آن وَجَع‌ها را بدو مَنسوب دار *** گرچه هست آن جمله صُنْعِ کردگار

همچنین کسب و دَم و دَم و جِماع *** آن موالید است حق را مُسْتَطَاع^{۱۰}

بسته درهای موالید از سبب *** چون پشیمان شد ولیّ از دست رَبِّ^{۱۱}

^۱ ارمغان: سوغات. نشان: بهره و نصیب.

^۲ دست خاییدن: دست را به دندان گرفتن.

^۳ گزاف: بیهودگی. نَشاف: خَبَط، دیوانگی.

^۴ هر عملی از انسان در پس پرده آثاری دارد، گرچه این آثار در حکم مخلوق برای انسان نیست.

^۵ تمام آثار افعال ما گرچه به ما نسبت دارد، اما همه مخلوق خدا هستند بدون اینکه خدا را شریکی باشد.

^۶ زید، عَمَرُو: فلانی (نام شخص به عنوان مثال). نَمَر: پلنگ.

^۷ زایید درد: موجب درد شد. مرد: انسان (زید).

^۸ نسخه قونیه:

زید رامی آن دم آر مُرد از وَجَل *** دردها... (رامی: تیرانداز).

وَجَل: ترس. اَجَل: زمان مرگ.

^۹ و چون عَمَرُو از آثار آن وَجَع و درد مُرد، تو زید را از این جهت که سبب اوّل است (و او تیر را پرتاب کرده است) قاتل بنام.

^{۱۰} دَم: سخن گفتن. دام: دام گستردن. حق را...: همه مقهور مشیت و قدرت قاهره پروردگار است.

^{۱۱} چون ولیّ الهی تحقّق موالید و آثار افعالی را ناپسند بدارد، درهای اسباب و علل را با دست قدرت الهی خود می‌بندد.

اولیا را هست قدرت از إله *** تیر جسته باز آرنش ز راه^۱
گفته ناگفته کنند از فتح باب *** تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب^۲
از همه دل‌ها چو آن نکته شنید *** آن سخن را کرد محو و ناپدید^۳
گرت بُرهان باید و حجت، مها *** از بُبی خوان: (آیةِ اَوْ نُنْسِهَا)^۴
آیتِ «أَنْسَوْكُمْ اذْکُرِی» بخوان *** قوتِ نسیانِ نهادنشان بدان^۵
چون به تذکیر و به نسیان قادرند *** بر همه دل‌های خلقان قاهرند^۶
چون به نسیان بست او راهِ نظر *** کار نتوان کرد، ور باشد هنر

^۱ اولیای خدا می‌توانند با دست الهی خود تیری را که از کمان به سوی هدف رها شده برگردانند (۱). مانع تحقق مقدرات حتمی می‌شوند. ۲. آثار وضعی کار انجام شده را برمی‌دارند).

^۲ به خاطر گشایشی که بر قلب آن اولیا شده است، می‌توانند آثار و تبعات سخن را از بین ببرند، البته به گونه‌ای که گوینده و شنونده هیچ‌کدام متضرر نشوند.

^۳ ولیّ الهی بر قلوب اشراف دارد و چون وسوسه و زمزمه‌ای را در اندرون دل‌ها بشنود، می‌تواند آن و آثارش را محو و نابود سازد.

^۴ سوره البقره آیه ۱۰۶؛ ﴿هَر آیه‌ای را که نسخ می‌نماییم یا از اذهان پاک کرده و آنان را به فراموشی می‌اندازیم...﴾.

ای بزرگ، اگر دلیلی [بر تصرف اولیا در قلوب مردم و امور] می‌خواهی، از قرآن این آیه را بخوان... .

^۵ سوره المؤمنون آیه ۱۱۰؛ ﴿و شما مؤمنان را به سُخره گرفتید تا جایی که آنان موجب فراموشی شما از یاد من شدند، و شما بودید که به آنها می‌خندیدید﴾.

قوتِ نسیانِ نهادنشان: قدرت ایشان را در به فراموشی انداختن.

^۶ تذکیر: به یاد انداختن. نسیان: به فراموشی انداختن. قاهر: چیره و توانا.

«خَدَّثُوا سِخْرِيَّةَ أَهْلِ السُّمُو» *** از نُبِي خوانید تا «أَنْسَوْكُمْ»^۱

صاحبِ دِه پادشاهِ جسم‌هاست *** صاحبِ دَل شاهِ دل‌های شماست

فرعِ دید آمد عملِ بی‌هیچ شک *** پس نباشد مردمِ إِلَّا مردمک^۲

□ مردمش چون مردمک دیدند خُرد *** در بزرگیِ مردمک کس پی‌نبرد^۳

من تمامِ این نیارم گفت، از آن *** منع می‌آید ز صاحب‌مرکز^۴

چون فراموشیِ خلق و یادشان *** با وی است، او می‌رسد فریادشان^۵

صد هزاران نیک و بد را آن بَهی *** می‌کند هر شب ز دل‌هاشان تُهی^۶

روزِ دل‌ها را از آن پُر می‌کند *** آن صدف‌ها را پُر از دُرّ می‌کند

آن همه اندیشه‌پیشان‌ها *** می‌شناسند از هدایتِ جان‌ها^۷

پیشه و فرهنگِ تو آید به تو *** تا در اسبابِ بگشاید به تو

پیشه زرگر به آهنگر نشد *** خوی این خوش‌خو بدان مُنکر نشد^۸

پیشه‌ها و خُلق‌ها همچون جَهِیز *** سوی خَصم آیند روزِ رَسْتخیز^۹

□ صورتی کآن بر نهادت غالب است *** هم بر آن تصویرِ حَسْرَت واجب است^{۱۰}

پیشه‌ها و خُلق‌ها از بعدِ خواب *** واپس آید هم به خَصم خود شتاب^{۱۱}

^۱ نسخهٔ قونیه: خَلْتُمُوا (پنداشتید).

از قرآن بخوانید که فرماید: «شما بندگان و الامقام مرا را به سُخره گرفتید تا اینکه شما را از یاد من به فراموشی انداختند».

^۲ دید: بینش. پس...: پس انسان چیزی جز چشم (دید و بینش) نیست (و هویت هر انسانی را بینش او تشکیل می‌دهد).

^۳ مردم صاحب‌دل را مانند مردمک چشم کوچک دیدند....

^۴ جایگزین شده از نسخهٔ قونیه.

من تمام مطلب را نمی‌گویم؛ زیرا اولیا که مرکز دایرهٔ هستی‌اند، مرا از آن باز می‌دارند.

^۵ نسخهٔ قونیه: با وی است و او رسد فریادشان.

با وی است: به دست اوست (خداوند یا انسان کامل).

^۶ جایگزین شده از نسخهٔ قونیه. میر: می‌کند هر دم.

آن وجود پُر نور و صاحب جمال صد هزاران خاطرۀ نیک و بد را شب‌ها از صفحهٔ دل‌ها پاک می‌کند.

^۷ نسخهٔ قونیه:

...پیشانه‌ها ***...خانه‌ها.

جان‌ها به هدایت الهی، اندیشه‌های پیشینه (علوم ازلی) را خواهد شناخت.

^۸ خوی این...: اخلاق نیک کسی نزد شخص ناشایست نمی‌رود.

^۹ جَهِیز: (جهاز) جهیزیۀ عروس. خصم: حریف (صاحب خود).

^{۱۰} آن صورت‌های ملکوتی که در این دنیا بر نفس تو غالب است، ضرورۀ بر همان صورت نیز در قیامت محشور خواهی شد.

^{۱۱} حرفه‌ها، اخلاقیات و افکار، بعد از خواب نیز همانند حشر روز قیامت نزد صاحب خود برمی‌گردد.

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقتِ صبح *** هم بدان‌جا شد که بود آن حُسن و فُبح^۱

چون کبوترهای پیک از شهرها *** سوی شهر خویش آرد بهره‌ها
□ هرچه بینی، سوی اصلِ خود رَوَد *** جزوِ سوی کَلِّ خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکتِ آن طوطی را و

مردن، و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کآن طوطی چه کرد *** هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین *** برجهید و زد گله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید *** خواجه برجست و گریبان را درید
گفت: «ای طوطیِ خوبِ خوش‌حنین *** هین چه بودت این؟ چرا گشتی چنین؟^۲

ای دریغا مرغِ خوش‌آوازِ من *** ای دریغا همدم و هم‌رازِ من
ای دریغا مرغِ خوش‌ألحانِ من *** راحِ روح و روضهٔ رضوانِ من^۳
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی *** کی دگر مشغولِ آن مرغان شدی؟
ای دریغا مرغِ گارزانِ یافتم *** زود روی از روی او برتافتم
ای زبان، تو بس زبانی مَر مرا *** چون تویی گویا، چه گویم مَر تو را؟
ای زبان، هم آتش و هم خرمی *** چند این آتش در این خرمِ زنی؟^۴
در نهان، جان از تو افغان می‌کند *** گرچه هرچه گویی‌اش، آن می‌کند
ای زبان، هم گنج بی‌پایان تویی *** ای زبان، هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی *** هم بلیس و ظلمتِ کفران تویی^۵
هم خفیر و رهبرِ یاران تویی *** هم انیس و حشتِ هجران تویی^۶
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان؟! *** ای تو زه کرده به کینِ من کمان^۷
نکِ پیرانیده‌ای مرغِ مرا *** در چراگاهِ ستم کم کن چَرا^۸
یا جوابِ من بگو یا دادِ ده *** یا مرا اسبابِ شادی یاد ده»

ای دریغا نورِ ظلمت‌سوزِ من *** ای دریغا صبحِ روزافروزِ من

^۱ بدان‌جا شد... : نزد منبع زیبایی‌ها و زشتی‌ها و (نفوس پاک و آلوده) رفت.

^۲ خوش‌حنین: خوش‌نوا.

^۳ راح روح: باده؛ مایهٔ نشاط؛ پرده‌ای از موسیقی.

^۴ هم آتش و هم خرمی: هم با گفتار نادرست، خرمِ هستی ما را می‌سوزانی؛ و هم با ذکر و سخن صواب، خرمی از برکت هستی.

^۵ نسخهٔ قونیه:

... *** هم انیس و حشتِ هجران تویی.

صفیر و خدعهٔ مرغان: سوت صیاد برای فریب و به دام انداختن مرغان.
بلیس: ابلیس. کفران: ناسپاسی.

^۶ خفیر: حامی و نگهبان.

^۷ ای زبانی که به کسی امان نمی‌دهی، چه زمانی مرا امان خواهی داد؟ ای آن که از روی کینه‌توزی نسبت به من، تیر در کمان نهاده‌ای و قصد جان مرا نموده‌ای!

^۸ نک: اینک.

ای دریغا مرغِ خوش پرواز من *** ز انتها پَریده تا آغاز من^۱
 عاشقِ رنج است نادان تا ابد *** خیز و (لا اقسیم) بخوان تا (فی کبد)^۲
 از گبَد فارغ شدم با روی تو *** و ز زبَد صافی بُدم در جوی تو^۳
 این دریغی‌ها خیالِ دیدن است *** وز وجودِ نقدِ خود بُبریدن است^۴
 غیرتِ حق بود و با حق چاره نیست *** کو دلی کز حکمِ حق صدپاره نیست؟!^۵
 غیرتِ آن باشد که آن غیر همه‌ست *** آن که افزون از بیان و دمدمه‌ست^۶
 ای دریغا اشکِ من دریا بُدی *** تا نثارِ دلبرِ زیبا شدی^۷
 طوطی من، مرغِ زیرکسار من *** ترجمانِ فکرت و اسرار من^۸
 هرچه روزی داد و نداد آمدم *** او ز اوّل گفت تا یاد آمدم^۹
 طوطی‌ای کآید ز وحیِ آواز او *** پیش از آغازِ وجودِ آغاز او^{۱۰}
 اندرون توست آن طوطی نهان *** عکس او را دیده تو بر این و آن^{۱۱}

^۱ دریغ بر مرغِ بلند پرواز من، همان پرندهٔ قدسی روح که از پایین‌ترین مراتب ناسوت و عالمِ خاکی تا بلندای لاهوت به پرواز در آمده است!
^۲ سوره‌البلد آیه ۱ الی ۴؛ ﴿به جهت عظمت بسیار مگه [سوگند نمی‌خورم به این شهر... همانا ما انسان را در سختی آفریدیم﴾
 جاهل به حضرت حق، همواره در رنج (و سختی فراق) است...
^۳ با شناخت تو (ای روح) از سختی بیرون آمدم، و با حرکت در جوی آب تو از خَس و خاشاک (و آلودگی‌های دنیا و کثرات آن) پاک گشتم.
^۴ این افسوس خوردن‌ها به خیال دیدار [خدا] و برای آن است که از هستی خود منقطع (و در وجود او نیست و فانی) گردم.
^۵ نسخهٔ قونیه: کز عشق حق.
 زیرا غیرت حق در اینجا حاکم است، و با وجود حق چاره‌ای جز نیستی و فنا نیست! ...
^۶ نسخهٔ قونیه: که او غیر همه‌ست.
 سرّ غیرت آن است که حضرت حق عزّو جلّ با تمام ممکنات، غیرت دارد (که هستی از آن اوست و دوئیت را بر نمی‌تابد) و او ماورای شرح و بیان است.
^۷ افسوس! ای کاش به اندازهٔ دریا اشک داشتم تا همه را نثار دلبر زیبا می‌کردم.
^۸ طوطی من: (روح من). زیرکسار: باهوش.
^۹ هرچه از غنا و فقر برای من پیش می‌آمد، آن طوطی از پیش به من خبر داده بود و آن خبر هنگام وقوع به یاد من می‌آمد.
^{۱۰} پیش از...: آغاز آفرینش طوطی جان (روح)، پیش از نشأهٔ وجود (بدن) بوده است.
^{۱۱} عکس او: آثار و ظهورات روح. این و آن: اعضا و جوارح خود.

می‌برد شادیت را، تو شاد از او *** می‌پذیری ظلم را چون داد از او^۱
 ای که جان از بهر تن می‌سوختی *** سوختی جان را و تن افروختی^۲
 سوختم من، سوخته خواهد کسی؟ *** تا ز من آتش زند اندر خسی؟^۳
 سوخته چون قابل آتش بود *** سوخته بستان که آتش‌کش بود^۴
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ! *** کآنچنان ماهی نهان شد زیر میغ^۵
 چون زخم دم؟ کآتش دل تیز شد *** شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد^۶
 آن که او هشیار خود تُند است و مست *** چون بود چون او قدح گیرد به دست؟^۷
 شیر مستی کز صفت بیرون بود *** از بسیط مرغزار افزون بود^۸
 قافیه اندیشم و دلدار من *** گویدم: «مندیش جز دیدار من
 خوش نشین ای قافیه‌اندیش من *** قافیه‌ی دولت تویی در پیش من^۹
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟! *** صوت چه بود؟ خار دیوار رزان^{۱۰}
 حرف و صوت و گفت را بر هم زخم *** تا که بی این هر سه با تو دم زخم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان *** با تو گویم، ای تو اسرار جهان^{۱۱}
 آن دمی را که نگفتم با خلیل *** و آن دمی را که نداند جبرئیل»
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد *** حق ز غیرت نیز بی «ما» هم نزد^{۱۲}

^۱ این بدن و ظهورات روح در این بدن (تو را به خود مشغول ساخته و)
 شادی و بهجت تو را (از شناخت و مشاهده جان) گرفته است؛ با این حال
 تو از این حرمان، خرسندی و این ستم را همچون عدل از او می‌پذیری.
^۲ ای آن که جان را به خاطر توجه به تن (از ادراک ذات) محروم ساختی، و
 (در آتش حرمان) سوزاندی و تن را در خوشی کامیاب ساخته و پروراندی.
^۳ من (از آتش شوق و عشق) مشتعل شدم؛ آیا کسی هست که بخواهد از
 این آتش عشق، خَس (هستی) خود را بسوزاند؟
^۴ آن سوخته که آتش را در خود پذیرفته (و مانند ذغالی افروخته است)،
 برگیر تا در تو آتش ایجاد کند.
^۵ میغ: ابر.
^۶ تیز شد: زبانه کشید. شیر هجر: فراق که همچون شیری بی‌رحم گشته
 است.
^۷ آن که در هشیاری خود پرحرارت و سرمست است، اگر قدحی شراب به
 دست گیرد و درکشد حالش چگونه خواهد شد؟!
^۸ آن شیر مست (عشق) که فراتر از حد و توصیف است، از سیر در سبزه‌زار
 عالم بساطت (توحید) مستی‌اش افزون می‌گردد.
^۹ ای آن که در بیان عشق در اندیشه قافیه (و قالب) هستی، آسوده بنشین؛
 زیرا قافیه (و نغمه زیبای) سعادت نزد من خود تو هستی.
^{۱۰} خار دیوار رزان: مانند حصار باغ انگور، مانع وصال است.
^{۱۱} دم: سخن (سِر). کز آدمش: که از حضرت آدم علیه السلام آن را.
^{۱۲} شرح سبزواری و مخزن الأسرار: با ما هم نزد.

«ما» چه باشد در لغت؟ اثباتِ نفی *** من نه اثباتم، منم بی‌ذاتِ نفی^۱

من کسی در ناگسی دریافتم *** بس کسی در ناگسی دریافتم^۲

جمله شاهان پستِ پستِ خویش را *** جمله خَلْقانِ مستِ مستِ خویش را^۳

جمله شاهان برده برده‌ی خودند *** جمله خَلْقانِ مرده مرده‌ی خودند^۴

می‌شود صیّادِ مرغان را شکار *** تا کُند ناگاهِ ایشان را شکار^۵

دلبران بر بی‌دلانِ فتنه به جان *** جمله معشوقانِ شکارِ عاشقان^۶

هر که عاشق دیدی‌اش، معشوق دان *** کاو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان *** آب جوید هم به عالمِ تشنگان^۷

چون که عاشق اوست، تو خاموش باش *** او چو گوشت می‌دهد، تو گوش باش^۸

بند کُن چون سیلِ سیلانی کند *** ورنه رسوایی و ویرانی کند^۹

من چه غم دارم که ویرانی بود؟! *** زیر ویرانِ گنجِ سلطانی بود

غرقِ حق، خواهد که باشد غرق‌تر *** همچو موج بحر جان، زیر و زبر^{۱۰}

ما: اداتِ نفی (در زبان عربی). بی «ما»: بدون فنا و از دست دادن خودیّت در برابر حضرت حقّ تعالی.

^۱ نسخه قونیه: اثبات و نفی.

«ما» حقیقه در لغت برای نفی است که به آن اعتباراً و مجازاً موضوعیت داده و ثبوت را برای آن لحاظ کرده‌اند. اما من اقرار می‌کنم که از خود هیچ هستی‌ای ندارم.

^۲ نسخه قونیه: پس کسی در ناکسی دریافتم. نسخه ناسخه: دریافتم.

کسی: کس بودن، شخصیت و جایگاه داشتن. بس کسی: چه بسیار اولیایی.

^۳ همه پادشاهان نسبت به خاضعانِ درگاه خود خاضعند و تمامی مردمان، مست و شیفته عاشقان خویش هستند.

^۴ نسخه قونیه: جمله شاهان، بنده بنده‌ی خودند.

مرده مرده‌ی خودند: شیفته و فدائی فدائیان خودند.

^۵ ابتدا صیّاد است که در دام مرغان افتاده و شیفته آنان شده...

^۶ دلبران و معشوقان خود در عشق عاشقان سوخته و آشوبی در دل دارند و در واقع خود صید عاشقان گشته‌اند.

^۷ آب جوید...: آب هم در عالم به دنبال تشنگان می‌گردد.

^۸ نسخه قونیه: چو گوشت می‌کشد. (چون تو را به سوی خویش می‌کشد).

چون خدا خود عاشق توست، تو غم مخور و خاموش باش (که او تو را به سوی خود خواهد کشید!) و چون او به تو گوش شنیدن اسرار وصال می‌دهد، تو تماماً گوش باش (و از خویشتن و دید و پندار خود فانی شو).

^۹ هرگاه تجلیات توحیدیّه و ذاتیه همچون سیل بر تو یورش برد، بر راه آن سدّی ساز؛ وگرنه هستی تو را بر باد خواهد داد.

^{۱۰} همچو...: همه تجلیات از حق است که در دریای جان (بحر شهود) چه زیر امواج (تجلیات جلالیه) و چه روی امواج (تجلیات جمالیّه) همه از اوست.

زیر دریا خوش‌تر آید یا زبر؟! *** تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟!^۱
 بس زبون و سوسه باشی دلا *** گر طَرَب را باز دانی از بلا^۲
 گر مُرَادَت را مَذاقِ شِگَر است *** بی‌مرادی نی مرادِ دلبر است؟!^۳
 هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال *** خون عالم‌ریختن او را حلال^۴
 ما بها و خون‌بها را یافتیم *** جانبِ جان‌باختن بشتافتیم^۵
 ای حیاتِ عاشقان در مُردگی *** دل نیابی جز که در دل‌بُردگی
 من دلش جُسته به صد ناز و دلال *** او بهانه کرده با من از ملال^۶
 گفتم: «آخر غرقِ توست این عقل و جان» *** گفت: «رو رو، بر من این افسون
 مخوان!»^۷

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای *** ای دودیده، دوست را چون دیده‌ای؟!^۸
 ای گران‌جان، خوار دیده‌ستی مرا *** زآنکه بس ارزان خریدمستی مرا»
 هر که او ارزان خرد، ارزان دهد *** گوهری طفلی به قرصی نان دهد
 غرقِ عشقی‌ام که غرق است اندر این *** عشق‌های اوّلین و آخرین
 مُجملش گفتم، نکردم من بیان *** ورنه هم لب‌ها بسوزد هم زبان^۹
 من چو لب گویم، لبِ دریا بود *** من چو «لا» گویم، مراد «إلا» بود^{۱۰}
 من ز شیرینی نشینم رو تَرُش *** من ز بسیاریِ گفتارم خَمُش^{۱۱}

۱ تیر: (تجلیات جلالیه). سپر: (تجلیات جمالیّه).

۲ زَبون: خوار و مغلوب. طَرَب: خوشی و راحتی. باز دانی: (در میل نفسانی خود بین آنها) تفاوت قائل شوی.

۳ اگرچه میل تو به شیرینی (تجلیات جمالیّه) است؛ ولی آیا این گونه نیست که دلبر و معشوق تو را بدون خواست می خواهد؟

۴ هر ستاره‌ای (جلوه جلال) که از سوی دلبر طلوع می کند، خود خون‌بهای غروب صد هلال (هستی عاشق) است ...

۵ الکلمات المکنونة (فیض کاشانی)، ص ۱۰۸؛ در حدیث قدسی است: «... و کسی که عاشق من شد من عاشق او می شوم، و کسی که من عاشق او شدم او را می‌گشتم، و کسی که من او را گشتم برعهده من است دیه او، و کسی که برعهده من است دیه او خودم دیه او هستم؛ **و من علی دیته فانا دیته!**»

بها و خون‌بها: (جلوه‌های ذات حضرت حق عزوجل).

۶ من دل آن دلبر را با صد ناز و کرشمه‌ای که داشت، جستم؛ ولی او از من بیزار است و عذر می‌آورد.

۷ بر من ... : مرا با این قصه‌ها فریب مده.

۸ دودیده: دو بین، احوک.

۹ نسخه قونیه: ورنه هم افهام سوزد هم زبان.

۱۰ من چو «لا» گویم ... : وقتی سخن از نفی و فناى عاشق می‌گویم، منظورم اثبات و ظهور «إلا الله» و تجلی بی‌پرده حضرت حق است.

۱۱ رو تَرُش نشستن من از استغراق در لذت و شادی وصال یار است، و خاموشی‌ام از شدت هجوم اسرار.

تا که شیرینی ما از دو جهان *** در حجاب روئش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سُخُن *** یک همی‌گویم ز صد سِرِّ لَدُن^۱

تفسیر قول حکیم سنایی رَوْحَ اللّٰهُ رَوْحَهُ

به هر چه از راه وامانی *** چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هر چه از دوست دور افتی *** چه زشت آن نقش و چه زیبا^۲

وَفِي مَعْنَى قَوْلِ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «إِنَّ

سَعْدًا لَغَيُورٌ وَ أَنَا أُغَيْرُ مِنْهُ وَ اللّٰهُ تَعَالَى
أُغَيْرُ مِنِّي، وَ مِنْ غَيْرَتِهِ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا
ظَهَرَ مِنْهَا وَ مَا بَطَّنَ»^۳

جمله عالم زان غیور آمد که حق *** بُرد در غیرت بر این عالم سَبَق^۴
او چو جان است و جهان چون کالبد *** کالبد از جان پذیرد نیک و بد^۵
هر که محراب نمازش گشت عین *** سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین^۶
هر که شد مَر شاه را او جامه‌دار *** هست خُسران بهر شاهش اِتّجار^۷
هر که با سلطان شود او هم‌نشین *** بر درش شِستن، بَوَد حیف و غَبین^۸
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه *** گر گزیند بوسِ پا، باشد گناه^۹
□ چون بیابی دست، گِرَد پا مگرد *** هست سربازی نشان مرد مرد^{۱۰}

^۱ سِرِّ لَدُن: سِرِّ الهی.

^۲ دیوان حکیم سنایی.

به هر سبب که از راه خدا بازمانی، چه کفر باشد چه ایمان تفاوتی
نمی‌کند....

^۳ صحیح البخاری، ج ۱۱، ص ۱۴۱.

همانا سَعْد (بن عباده) غیرتمند است و من از سَعْد باغیرت ترم، و خداوند
متعال از من باغیرت تر؛ و از غیرت اوست که هر زشتی را حرام نموده، چه
ظاهر و چه باطن.

^۴ همه عالم بدان سبب غیور شده است که حق تعالی در غیرت، گوی سبقت
را از همگان ربوده است (و غیرت خالق در خلق متجلی می‌شود).

^۵ خداوند نسبت به جهان همچون روح است نسبت به کالبد جسم، و کالبد
در نیکی و بدی از روح تاثیر می‌گیرد.

^۶ آن کسی که محراب نمازش مشاهده (و وصال) حق باشد، اگر به مراتب
پایین تر ایمان تنزل کند برای او نقص به‌شمار می‌آید.

^۷ جامه‌دار: (هم‌نشین و مقرب). هست...: به تجارت رفتنش برای شاه (و
غیبت از محضر او) خسران خواهد بود.

^۸ شِستن: نشستن. غَبین: فریب خوردگی و زیان.

^۹ هر کس که از طرف شاه رخصت بوسیدن دست بیابد....

^{۱۰} الحاقی از نسخه ناسخه.

گرچه سر بر پا نهادن خدمت است *** پیش آن خدمت، خطا و زَلَّت است^۱

شاه را غیرت بُوَد بر هر که او *** بو گزیند، بعد از آنکه دید رو^۲

غیرتِ حق، بر مَثَلِ گندم بُوَد *** کاهِ خِرْمَن، غیرتِ مردم بُوَد

اصلِ غیرت‌ها بدانید از اِلَه *** اِنِ خَلْقان، فَرَعِ حَقِّ بی‌اشتباه^۳

شرح این بگذارم و گیرم گِلِه *** از جَفای آن نگارِ دَه‌پله^۴

نالَم ایرا ناله‌ها خوش آیدش *** از دو عالم ناله و غم بایدش^۵

چون ننالَم تلخ از دستانِ او؟! *** که نی‌ام در حلقهٔ مَسْتانِ او^۶

چون نباشم همچو شب، بی‌روز او *** بی‌وصالِ رویِ روزافروز او؟!^۷

ناخوشِ او خوش بُوَد در جانِ من *** جانِ فدای یارِ دل‌رنجانِ من
عاشقَم بر رنجِ خویش و دردِ خویش *** بهر خشنودیِ شاهِ فردِ خویش
خاکِ غم را سُرْمه سازم بهر چشم *** تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم
اشکِ کَانَ از بهر او بارند خَلق *** گوهر است و اشکِ پندارند خَلق
من ز جانِ جان، شکایت می‌کنم *** من نی‌ام شاکِی، روایت می‌کنم
دلِ همی‌گوید از او رنجیده‌ام *** وز نفاقِ سُسْت می‌خندیده‌ام

^۱ آن خدمت: (بوسیدن دست). زَلَّت: لغزش.

^۲ آن کسی که پس از دیدن روی محبوب، بو (و آثار و ظهورات) او را ترجیح دهد، گرفتار غیرت الهی می‌شود.

^۳ آن خَلْقان...: غیرت مردم بی هیچ شکی، فرع غیرت خداست و از آن نشأت گرفته.

^۴ من شرح غیرت محبوب را رها می‌کنم و گله‌مندی از معشوقی سر می‌دهم که به همگان توجه دارد (و از چون منی مُسْتغنی است).

^۵ ایرا: از این جهت. از دو...: دوست دارد همه را در ناله و زاری ببیند.

^۶ چگونه از مکر او (که مرا با نعمت‌های ظاهری و تجلیات از وصالش دور ساخته) نالهٔ جانسوز سر ندهم، حال آنکه در حلقهٔ باده‌نوشان وصالش نیستم؟

^۷ چرا بدون طلوع خورشید جمال و جلوهٔ پرنورش که روشنی بخش روز است، همچون شب تیره‌وتار و بی‌فروغ نباشم!؟

راستی کن، ای تو فخرِ راستان *** ای تو صدر و من دَرَت را آستان
 آستانه و صدر در معنا کجاست؟ *** ما و من کو؟ آن طرف کآن یار ماست
 ای رهیده جان تو از ما و من *** ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
 مرد و زن چون یک شوند، آن یک تویی *** چون که یک‌ها محو شد، آنک تویی
 این من و ما، بهر آن برساختی *** تا تو با خود نردِ خدمت باختی
 □ تا تو با ما و تو، یک جوهر شوی *** عاقبت محض چنان دلبر شوی
 تا من و توها همه یک‌جان شوند *** عاقبت مُستَعْرِقِ جانان شوند
 این همه هست و بیا ای امرِ کُن *** ای منزّه از بیان و از سُخُن^۱

چشمِ جسمانه تواند دیدنت؟! *** در خیال آرد غم و خندیدنت؟!^۲

دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است *** تو مگو: «کاو لایقِ آن دیدن است»
 آن که او بسته‌ی غم و خنده بود *** او بدین دو عاریت زنده بود
 باغ سبزِ عشق کاو بی‌مُنْتَهاست *** جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است *** بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 ده زکاتِ روی خوب ای خوبرو *** شرح جانِ شرحه شرحه بازگو
 کز کِرشمه‌ی غَمَزَه‌ی غَمّازَه‌ای *** بر دلم بَنهاده داغ تازه‌ای
 من حلالش کردم از خونم بریخت *** من همی‌گفتم: «حلال»، او می‌گریخت
 چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان؟ *** غم چه ریزی بر دلِ غمناکیان؟
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت *** همچو چشمه‌ی مُشْرِقَت در جوش یافت^۳

چه بهانه می‌دهی شیدات را؟ *** ای بها نه شگر لب‌هات را
 ای جهان کهنه را تو جان نو *** از تن بی‌جان و دل، افغان شنو
 شرح گل بگذار از بهر خدا *** شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 از غم و شادی نباشد جوش ما *** با خیال و وهم نبود هوش ما
 حالتِ دیگر بود کآن نادر است *** تو مشو مُنْکِر که حق بس قادر است
 تو قیاس از حالتِ انسان مکن *** منزل اندر جور و در احسان مکن

^۱ نسخه قونیه: ای منزّه از بیا و از سُخُن.

^۲ نسخه قونیه: جسم جسمانه.

آیا چشم می‌تواند با دید جسمانی به تو نظر اندازد؟...

^۳ همچو چشمه مُشْرِقَت: تو را همچون خورشید عالم تاب.

جور و احسان، رنج و شادی، حادث است *** حادثان میرند و حفشان وارث است^۱

صبح شد، ای صبح را پشت و پناه *** عذر مخدومی حُسامُ الدّین بخواه^۲

عذرخواه عقلِ کُلّ و جانِ تویی *** جان جان و تابشِ مرجانِ تویی

تافت نور صبح ما از نور تو *** در صَبوحیّ با می منصور تو^۳

داده تو چون چنین دارد مرا *** باده چه بود تا طَرَب آرَد مرا؟!
باده در جوشش گدای جوش ماست *** چرخ در گردش اسیرِ هوش ماست
باده از ما مست شد، نی ما از او *** قالب از ما هست شد، نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالب‌ها چو موم *** خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این، حدیثِ خواجه گو *** تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو

رجوع به حکایتِ خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین *** صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض، گاه ناز و، گه نیاز *** گاه سودای حقیقت، گه مجاز

مردِ غرقه‌گشته جانی می‌گند *** دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر *** دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی *** کوشش بیهوده به از خفتگی
آن‌که او شاه است او بیکار نیست *** ناله از وی طرفه، کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن، ای پسر: *** ﴿كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ﴾ ای پسر^۴
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش *** تا دم آخر، دمی فارغ مباش
تا دم آخر، دمی آخر بود *** که عنایت با تو صاحب‌سیر بود

^۱ میرند: می‌میرند.

^۲ نسخه قونیه: صبح و پناه.

^۳ نسخه قونیه: نور و صبح و ما.

^۴ سوره الرحمن آیه ۲۹.

هر که می‌کوشد، اگر مرد و زن است *** گوش و چشم شاه جان بر روزن است
این سخن پایان ندارد ای عمو *** قصه طوطی و خواجه بازگو

برون انداختن مردِ تاجرِ طوطی را از

قفس، و پریدنِ طوطیِ مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند *** طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد *** کآفتاب از چرخ تُرکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ *** بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روئ بالا کرد و گفت: «ای عندلیب *** از بیان حالِ خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی؟ *** چشم ما از مکر خود بردوختی^۱

□ ساختی مکرئ و ما را سوختی *** سوختی ما را و خود افروختی»
گفت طوطی: «کاو به فعلم پند داد *** که رها کن نُطق و آواز و گشاد^۲

ز آنکه آوازت تو را در بند کرد *** خویش او مُرده پی این پند کرد
یعنی ای مُطرب‌شده با عام و خاص *** مُرده شو چون من؛ که تا یابی خلاص»

دانه باشی، مرغانت برچنند *** غنچه باشی، کودکانت برگنند
دانه پنهان کن، به‌گلی دام شو *** غنچه پنهان کن، گیاه بام شو
هر که داد او حُسن خود را بر مَزاد *** صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشم‌ها و خشم‌ها و رَشک‌ها *** بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند *** دوستان هم روزگارش می‌برند
آن‌که غافل بود از کِشتِ بهار *** او چه داند قیمتِ این روزگار؟!
در پناه لطفِ حق باید گریخت *** کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آن‌گه، چه پناه! *** آب و آتش مر تو را گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد؟! *** نی بر اعداشان به‌کین قَهّار شد؟!
آتش ابراهیم را نی قلعه بود *** تا برآورد از دلِ نمرود دود؟!

^۱ نسخه قونیه:

او چه کرد آنجا که تو آموختی *** ساختی مکرئ و ما را سوختی.

^۲ نسخه قونیه: آواز و وداد.

به فعلم پند داد: مرا با عمل خود پند داد.

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟! *** قاصدانش را به زخم سنگ راند؟! گفت: «ای یحیی بیا در من گریز *** تا پناهت باشم از شمشیر تیز»

وداع کردنِ طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق *** بعد از آن گفتش: «سلامَّ الْفِرَاقِ □
□ الْوِدَاعِ ای خواجه، کردی مرحمت *** کردی آزادم ز قید و مَظْلَمَتِ
□ الْوِدَاعِ ای خواجه، رفتم تا وطن *** هم شوی آزاد روزی همچو من»
خواجه گفتش: «فی أمانِ الله، برو *** مر مرا اکنون نمودی راه نو»
□ سوی هندستان اصلی رو نهاد *** بعد شدت از فرَجِ دل گشته شاد
خواجه با خود گفت: «کاین پند من است *** راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود؟! *** جان چنین باید که نیکو پی بود»

مَصْرَتِ تعظیمِ خلق و انگشت‌نما شدن

تن قفس شکل است، ز آن شد خار جان *** در فریبِ داخلان و خارجان
اینش گوید: «من شوم همراز تو» *** و آنش گوید: «نی، منم انباز تو»
اینش گوید: «نیست چون تو در وجود *** در کمال و فضل و در احسان و جود»
آنش گوید: «هر دو عالم آن توست *** جمله جان‌ها مان طُفیلِ جانِ توست»
□ آنش خواند گاه عیش و خرمی *** اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمستِ خویش *** از تکبر می‌رود از دستِ خویش
او نداند که هزاران را چو او *** دیو افکنده است اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است *** کمترش خور، کآن پُر آتش لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار *** دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو: «آن مدح را من کی خرم؟! *** از طمع می‌گوید او، من پی بَرَم»
مادحت گر هجو گوید برملا *** روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گرچه دانی کاو ز جرمان گفت آن *** کآن طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون *** در مَدِیخِ این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود *** مایه کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرین است مَدَح *** بد نماید ز آنکه تلخ افتاد قَدَح
 همچو مطبوخ است و حَبْ کَانَ را خوری *** تا به دیری شورش و رنج آندری
 وَر خوری حلوا، بَوَد ذوقش دَمی *** این اثر چون آن نمی‌پاید همی
 چون نمی‌پاید، همی ماند نهان *** هر ضِدی را تو به ضِدِّ آن بدان^۱

چون شکر ماند نهان تأثیر او *** بعد چندی دُمَل آرَد نیش‌جو
 □ وَر حَب و مطبوخ خوردی ای ظریف *** اندرون شد پاک ز اخلاطِ کثیف
 نَفَس از بس مدح‌ها فرعون شد *** کُنْ دَلِيلَ النَّفْسِ هَوْنًا لَا تَسُدَّ^۲

تا توانی بنده شو، سلطان مباش *** زخم‌کش چون گوی شو، چوگان مباش
 ورنه چون لطفت نمآند و آن جمال *** از تو آید آن حریفان را ملال
 آن جماعت کیت همی دادند ریو *** چون بیندند، بگویندت که: «دیو!»
 جمله گویندت چو بیندند به در: *** «مرده‌ای از گور خود برکرد سر»
 همچو آمرَد که «خدا» نامش کنند *** تا بدین سالوس در دامش کنند^۳

چون به بدنامی برآمد ریش او *** دیو را ننگ آید از تَقْتِیش او
 دیو سوی آدمی شد بهر شرّ *** سوی تو ناید، که از دیوی بتر
 تا تو بودی آدمی، دیو از پی‌آت *** می‌دوید و می‌چشانید از می‌آت
 چون شدی در خوی دیوی استوار *** می‌گریزد از تو دیو، ای نابکار
 آن‌که اندر دامنت آویخت او *** چون چنین گشتی، ز تو بُگریخت او

تفسیر: «ما شاء الله کان، و ما لم یَشَأْ

لَمْ یَكُنْ»؛

این همه گفتیم، لیک اندر بسیج *** بی‌عنایاتِ خدا هیچیم هیچ
 بی‌عنایاتِ حق و خاصانِ حق *** گر مَلک باشد، سیاه آسنش ورق
 □ ای خدا، ای قادر بی‌چند و چون *** واقفی بر حالِ بیرون و درون^۴

ای خدا، ای فضلِ تو حاجت‌روا *** با تو یادِ هیچ‌کس نبود روا
 این‌قَدَر ارشادُ تو بخشیده‌ای *** تا بدین، بس عیبِ ما پوشیده‌ای
 قطره‌ دانش که بخشیدی ز پیش *** متَّصل گردان به دریا‌های خویش
 قطره‌ علم است اندر جان من *** و اَرهانش از هوئی وز خاک تن
 پیش از آن کاین خاک‌ها حَسَفَش کند *** پیش از آن کاین بادها نَشَفَش کُند
 گرچه چون نَشَفَش کند، تو قادری *** کش از ایشان و استانی و آخری
 قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت *** از خزینه‌ی قدرتِ تو کی گریخت؟!
 گر درآید در عدم یا صد عدم *** چون بخوانیش او کُند از سرِ قَدَم
 صد هزاران ضِدُّ ضِدِّ را می‌کُشد *** بازشان فضلِ تو بیرون می‌کُشد^۵

از عدم‌ها سوی هستی هر زمان *** هست یا رَبِّ کاروان در کاروان
 خاصه هر شبِ جمله افکار و عقول *** نیست گردد، غرق در بحرِ نُغول
 باز وقتِ صبح چون اَللهیان *** بَرزنند از بحرِ سرِ چون ماهیان
 در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ *** از هزیمت رفته در دریای مرگ
 زاغ پوشیده سیئه چون نوحه‌گر *** در گلستان نوحه کرده بر خُضَر
 باز فرمان آید از سالارِ ده: *** «مر عدم را کآنچه خوردی باز ده
 آنچه خوردی وایه ای مرگِ سیاه *** از نبات و وَرَد و از برگ و گیاه»
 □ ای برادر، یک دم از خود دور شو *** با خود آی و غرق بحر نور شو
 ای برادر، عقلِ یک دم با خود آر *** دم‌به‌دم در تو خزان است و بهار
 باغِ دل را سبز و ترّ و تازه بین *** پُر ز غنچه و وَرَد و سرو و یاسمین

^۱ نسخه قونیه: همی باید نهان.

^۲ کُنْ دَلِيلَ... : نفس خویش را کوچک و فروتن قرار ده و سروری مکن!

^۳ آمرَد: پسری که ریشش نرویده (زیبارو). «خدا» نامش کنند: (از او تعریف و تمجید نمایند).

^۴ احیاء العلوم، ج ۱، ص ۵۷۰؛ از جمله دعایی که از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت شده است: «... آنچه خداوند بخواهد، خواهد بود؛ و آنچه نخواهد، نخواهد بود...».

^۵ نسخه ناسخه:

ای خدا ای قادر بی‌چون و چند *** از تو پیدا شد چنین قصر بلند.

^۶ نسخه قونیه: بازشان حکم تو.

رَ انْبُهَيِّ برگِ پنهان گشته شاخ *** رَ انْبُهَيِّ گلِ نهران صحرا و کاخ
این سخن‌هایی که از عقلِ گلِ است *** بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود؟! *** جوشِ مُلِ دیدی که آنجا مُل نبود؟!
بو قلاووز است و رهبرِ مر تو را *** می‌برد تا خُلد و کوثرِ مر تو را
بو دواى چشم باشد نورساز *** شد ز بویی دیده یعقوبُ باز
بوی بد مر دیده را تاری کند *** بوی یوسفُ دیده را یاری کند
تو که یوسفُ نیستی، یعقوب باش *** همچو او با گریه و آشوب باش

□ تو چو شیرین نیستی، فرهاد باش *** چون نه‌ای لیلی، چو مجنون گرد فاش

تفسیر قول حکیم سنایی قدس سره:

«ناز را رویی نباید همچو ورد *** چون نداری، گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز *** سخت باشد چشم نابینا و درد»
بشنو این پند از حکیم غزنوی *** تا بیابی در تن کهنه نومی

□ این رباعی را شنو از جان و دل *** تا به‌گل بیرون شوی از آب و گل^۱

□ پند او را از دل و جان گوش کن *** هوش را جان ساز و جان را هوش کن

□ آن حکیم غزنوی شیخ کبیر *** گفته است این پند نیکو، یاد گیر:^۲

«پیش یوسف نازش خوبی مکن *** جز نیاز و آه یعقوبی مکن»
معنی مردن ز طوطی بُد نیاز *** در نیاز و فقر خود را مُرده ساز
تا دم عیسی تو را زنده کند *** همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ؟! *** خاک شو، تا گل بروید رنگ‌رنگ
سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش *** آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهدِ عمر از بهر

خداوند تعالی، در گورستان در روز

بینوایی چنگ می‌زد

□ در بیان این شنو یک داستان *** تا بدانی اعتقادِ راستان
آن شنیدستی که در عهدِ عمر *** بود چنگی مُطربی باگرو و قر؟
بلبل از آواز او بی‌خود شدی *** یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمعِ دمَش آراستی *** وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش به فنّ *** مردگان را جان درآرد در بدن

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

یا رسائل بود اسرافیل را *** کز سماعش پَر پُستی فیل را
یا چو داوود از خوشی نغمه‌ها *** جان پراندی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را *** جان دهد پوسیده صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست *** طالبان را زان، حیات بی‌بهاست^۱

نشَنود آن نغمه‌ها را گوش حسّ *** کز سخن‌ها گوش حسّ باشد نجس^۲

نشَنود نغمه‌ی پری را آدمی *** کاو بود ز اسرار پَریانِ اَعجمی
گرچه هم نغمه‌ی پری زین عالم است *** نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانی‌اند *** هر دو در زندان این نادانی‌اند

﴿مَعشَرَ الْجِنِّ﴾ سورهٔ رحمن بخوان *** «تَسْتَطِيعُوا تَنْفُذُوا» را باز دان^۳

□ سورهٔ الرَّحْمَنِ بخوان ای مُبتدی *** تا شوی بر سرّ پَریانِ مُهتدی
□ کار ایشان است زان سوی پری *** گرددت روشن چو جویی رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا *** اولاً گوید که: «ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها برزنید *** وین خیال و وهم یک سو افکنید
ای همه پوسیده در گون و فساد *** جانِ باقی‌تان نروید و نژاد؟»
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها *** جان‌ها سر برزنند از دَخمه‌ها
گوش را نزدیک کن، کآن دور نیست *** لیک نقل آن، به تو دستور نیست
هین که اسرافیلِ وقتند اولیا *** مُرده را زیشان حیات است و نما
جان‌های مرده اندر گور تن *** برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید: «این آواز آواها جداست *** زنده‌کردن کار آواز خداست»

□ چون به صورت اولیا آگه شوند *** از طرب گویند، چون باره شوند^۴

«ما بمُردیم و به‌گُلّی کاستیم *** بانگِ حق آمد، همه برخواستیم»

^۱ نسخهٔ قونیه: انبیا را.

^۲ کز ستم‌ها گوش حسّ.

^۳ سورهٔ الرَّحْمَنِ آیه ۳۳؛ ﴿ای گروه جن و انس! اگر می‌توانید از اطراف و نواحی آسمان‌ها و زمین بیرون روید، پس بیرون روید. ولیکن نمی‌توانید بیرون روید مگر با اقتدار و سلطنتی (که خدا به شما عنایت کند)!﴾

^۴ نسخهٔ ناسخه: ز صوت اولیا.

باره: نوعی باده و می. باره شوند: مست شوند.

بانگِ حق اندر حجاب و بی‌حجیب *** آن دهد کاو داد مریم را ز جیب^۱
ای فَنَاتان نیست کرده زیر پوست *** بازگردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود *** گرچه از خُلقوم عبدالله بود

در تفسیرِ «مَنْ كَانَ لِلَّهِ، كَانَ اللَّهُ لَهُ» و بیان آن^۲

گفت او را: «من زبان و چشم تو *** من حواس و من رضا و خشم تو
رو که "بی یَسْمَع و بی یَبْصُر" تویی *** سِر تویی، چه جای صاحب سِر تویی^۳
چون شدی "مَنْ كَانَ لِلَّهِ" از وَلَهُ *** حق تو را باشد که "كَانَ اللَّهُ لَهُ"^۴
گه "تویی" گویم تو را، گاهی "منم" *** هر چه گویم، آفتابی روشنم
هر کجا تابم ز مشکاتت دمی *** حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی^۵
□ هر کجا تاریکی آمد ناسزا *** از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کافتابش برنداشت *** از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت»
آدمی را او به خویش آسما نمود *** دیگران را ز آدم آسما می‌گشود^۶
□ آب خواه از جو بجو خواه از سَبُو *** کاین سَبُو را هم مدد باشد ز جو
□ نور خواه از مه طلب خواهی ز خَوَر *** نور مه هم ز آفتاب است ای پسر^۷
□ مُقْتَبِس شو زود، چون یابی نُجوم *** گفت پیغمبر که: «أصحابی نُجوم»^۸
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او *** خواه از خُم گیر می خواه از گدو
کاین گدو با خُم بپیوسته‌ست سخت *** نی چو تو، شاد آن گدوی نیک‌بخت

^۱ سوره شوری آیه ۵۱؛ ﴿از برای هیچ فردی از بشر نیست که خداوند با او سخن بگوید مگر از راه وحی و یا از پس پرده و حجاب...﴾
^۲ کشف الأسرار و عُدة الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ «هر آن کس که برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»
^۳ چه: زیرا که. جای: در جای. سرّ تویی...: حقیقه سرّ تو هستی زیرا تو ظهور صاحب سرّ (خداوند) هستی.
^۴ نسخه قونیه: من تو را باشم که.
^۵ نسخه قونیه: ز مشکاة دمی.
سوره النور آیه ۳۵.

[خداوند به ولی خود گوید:] چون من یک دم از دریچه چراغدان تو به هر کجا بتابم، مشکلات عالمی حل می‌شود.
^۶ سوره بقره آیه ۳۱.
^۷ تصحیح شده بر اساس نسخه ناسخه. میرخانی: نور ما هم.
^۸ امام شناسی، ج ۴، ص ۲۲۸؛ حدیث «أصحابی کالنجوم، بأيهم اقتدیتم اهتدیتم؛ اصحاب من مانند ستارگانند، به هر یک از آنها اقتدا کنید هدایت می‌شوید» از افتراهای عامه است بر رسول خدا، و بسیاری از بزرگان عامه خود اعتراف کرده‌اند که این خبر مجعول و ساختگی است. از جمله شارح شفا است که اعتراف به این معنی نموده و راویان این حدیث را ضعیف شمرده است، و دیگر ابن حزم و دیگر حافظ زین الدین عراقی...
أصحابی نُجوم: اصحاب من (اولیای من) ستارگانند.

گفت: «طوبی من رآنی» مُصْطَفَى *** «وَالَّذِي يُبْصِرُ لِمَنْ وَجْهِي رَأَى»^۱
 چون چراغی نور شمعی را کشید *** هر که دید آن را، یقین آن شمع دید
 همچنین تا صد چراغ آر نقل شد *** دیدن آخر، لقای اصل شد
 خواه از نور پسین بستان تو آن *** هیچ فرقی نیست، خواه از شمعدان^۲
 خواه نور از اولین بستان به جان *** خواه از نور پسین، فرقی مدان
 خواه بین نور از چراغ آخرین *** خواه بین نورش ز شمع غابری^۳

در معنی حدیثِ «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ

دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٌ، أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا!»؛

گفت پیغمبر که: «نَفَحَاتُ هَاي حَق *** اندر این ایام می‌آرد سَبَقِ
 گوش هُش دارید این اوقات را *** در رُباید این چنین نَفَحَاتِ رَا»^۴
 نفع‌های آمد شما را دید و رفت *** هر که را می‌خواست، جان بخشید و رفت
 نفع‌های دیگر رسید، آگاه باش *** تا از این هم وانمانی خواه‌تاش

^۱ مسند احمد، ج ۳۶، ص ۴۵۳؛ پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ:
 «خوشا به حال کسی که مرا ببیند و خوشا به حال کسی که آن کسی را ببیند
 که مرا دیده باشد...»

مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «خوشا به حال آن کسی که مرا
 ببیند و آن کسی که ببیند (و ملاقات کند) آن (ولی) را که به دیدار روی من
 نائل آمده است.»

^۲ نسخه قونیه: خواه از شمع جان.

^۳ غابری: گذشتگان، اولین.

^۴ احیاء العلوم، ج ۱، ص ۳۳۵؛ «خداوند متعال را در روزهای زندگی شما،
 نسیم‌های رحمت و برکتی است. پس به هوش باشید که خود را در معرض
 آن‌ها قرار دهید! (و پیوسته مستعد و پذیرای آن نفعات باشید و زنده‌ار که از
 آن فرصت‌ها غفلت نورزید!)»

^۵ نسخه قونیه: گوش و هُش.

جانِ آتش یافت ز آن، آتش‌گُشتی *** جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا *** مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این *** همچو جنبش‌های خَلقان نیست این^۱
گر در افتد در زمین و آسمان *** ز هره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌مُنْتها *** باز خوان: ﴿فَأَبَیْنَ أَنْ یَحْمِلْنَهَا﴾^۲
ورنه خود ﴿أَشْفَقْنَ مِنْهَا﴾ چون بُدی *** گر نه از بیمش دل گه خون شدی؟!^۳
دوشن دیگرگونه این می‌داد دست *** لقمه چندی در آمد، در بیست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو *** وقتِ لقمان است، ای لقمه برو
از هوای لقمه این خار خار *** از کفِ لقمان برون آرید خار^۴
در کفِ او خار و سایه‌ش نیز نیست *** لیکتان از حرصِ آن تمیز نیست^۵
خار دان آن را که خُرما دیده‌ای *** ز آنکه بس نان‌کور و بس نادیده‌ای
جانِ لقمان که گلستانِ خداست *** پای جانش خسته خاری چراست؟!
اُشتر آمد این وجودِ خارخوار *** مصطفی زادی بر این اُشتر سوار
اُشتر، تنگ گلی بر پشتِ توست *** کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
میل تو سوی مُغیلان است و ریگ *** تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ؟
ای بگشته زین طلب تو کوبه‌کو *** چند گویی: «آن گلستان کو و کو؟»
پیش از آن کاین خارِ پا بیرون گنی *** چشم تاریک است، جولان چون گنی؟!
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان *** در سر خاری همی گردد نهران
مصطفی آمد که سازد همدمی: *** «گلمینی یا حُمیرا، گلمی!»^۶
ای حُمیرا آتش اندر نه تو نعل *** تا ز نعل تو شود این کوه لعل

^۱ نسخه قونیه: جنبش‌های حیوان نیست.

^۲ سوره الأحزاب آیه ۷۲؛ «ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، همگی از حمل آن امتناع ورزیده و از آن ترسیدند، ولیکن انسان آن را حمل کرد، و حقا که انسان بسیار ستمگر و بسیار نادان است.»

^۳ سوره الأحزاب آیه ۷۲.

^۴ نسخه قونیه: از کفِ لقمان همی جوید.

^۵ به راستی در پای لقمان جانتان خار فرو رفته است و حتی این خار سایه‌ای هم ندارد (تا در یافتن آن به اشتباه بیفتید، بلکه امری واضح است)، لیکن از غلبه حرص و امیال دنیوی قدرت تمیز را از دست داده‌اید و خارِ لقمان جانتان را خرما پنداشته‌اید.

^۶ احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۸۴؛ «پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم با دست بر پای عایشه می‌زد و می‌فرمود: «ای عایشه با من سخن بگوی!» تا پیغمبر را مشغول سازد و او را از فضای [تجلیات] عظمت [پروردگار] که دیگر قالبش نمی‌توانست تحمل نماید خارج سازد.» و در تعلیقه احیاء آمده است: «برای این حدیث اصلی نیافتم.»

این حُمیرا لَفْظِ تَأْنِیْثِ است و جان *** نام تأنیثش نهند این تازیان
 لیک از تَأْنِیْثِ جان را باک نیست *** روح را با مرد و زنِ اِشْرَاکِ نیست
 از مَوْنُثِ وَرَ مَدْکَرِ بَرْتَرِ است *** این نه آن جان است کز خشک و تر است
 این نه آن جان است کافزاید به نان *** یا گهی باشد چنین گاهی چنان
 خوش‌کنندهست و خوش و عینِ خوشی *** بی‌خوشی نبود خوشی، ای مُرْتَشِی
 مُرْتَشِی را هست از رَشَوْتِ خوشی *** صد خوشی یابی چو دست اندرکِشی
 چون تو شیرین از شکر باشی، بود *** کآن شکر گاهی ز تو غایب شود
 چون شکر گردی ز تأثیر وفا *** پس شکر کی گردد از شکر جدا؟
 □ زهر محض است آن که باشد بی‌وفا *** هَبْ لَنَا يَا رَبَّنَا نِعَمَ الْوَفَا^۱

عاشق از حق چون غذا یابد رَحِیقِ *** عَقْلِ آنجا گم شود گم ای رفیق^۲
 عَقْلِ جزوی عشق را مُنْکِرِ بود *** گرچه بنماید که صاحب‌سرّ بود
 زیرک و داناست، اما نیست نیست *** تا فرشته لا نشد، اهریمنی‌ست
 او به قول و فعل یار ما بود *** چون به حکم حال آیی، لا بود
 لا بود، چون او نشد از هست نیست *** زآنکه طوعاً لا نشد، گرهاً بسی‌ست^۳

جان کمال است و ندای او کمال *** مصطفی گویان: «گَارْحُنَا يَا بِلَال!»^۴

ای بلال، اَفْرَازُ بانگِ سَلْسَلَتِ *** ز آن دَمِ گاندر دمیدم در دلت
 □ ای بلال، ای گَلْبُنْتِ را جان‌سپار *** خیز بلبل‌وار جان می‌کن نثار
 ز آن دَمِ کادم از آن مدهوش شد *** هوشِ اهلِ آسمان بی‌هوش شد

^۱ نسخه ناسخه: يَا رَبَّنَا نِعَمَ الْوَرَى.

هَبْ لَنَا...: خداوندا به ما بهترین وفا را عنایت کن.

^۲ نسخه قونیه: عاشق از خود.

^۳ سوره الرعد آیه ۱۵؛ «و هر که در آسمان‌ها و در زمین است طوعاً و کرهاً (با میل و رغبت یا ناخواسته و با اکراه) خدا را سجده می‌کنند، حتی سایه‌هاشان در صبح‌ها و عصرها».

^۴ احیاء العلوم، ج ۲، ص ۱۰۵؛ «ای بلال، [با ندای اذان خود] ما را [از توجّه به دنیا و کثرات نجات بده و] خلاص کن!»

مصطفیٰ بی‌خویش شد ز آن خوبِ صوت *** شد نمازش در شبِ تعریسِ فوت^۱

سر از آن خوابِ مبارک بر نداشت *** تا نماز صبحدم آمد به چاشت
در شبِ تعریسِ پیش آن عروس *** یافت جان پاکِ ایشان دست‌بوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر *** گر عروسش خوانده‌ام، عیبی مگیر
از ملالِ یازِ خامش کردمی *** گر هم او مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید: «بگو، هین عیب نیست *** جز تقاضای قضای غیب نیست»
عیب باشد کاو نبیند جز که عیب *** عیب کی بیند روانِ پاکِ غیب؟
عیب شد نسبت به مخلوقِ جهول *** نی به نسبت با خداوندِ قبول
کفر هم نسبت به خالقِ حکمت است *** چون به ما نسبت گُنی، کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات *** بر مثالِ چوب باشد در نبات^۲

در ترازو هر دو را یکسان کشند *** زآنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف: *** «جسمِ پاکان همچو جان افتاد صاف»
گفتشان و فعلشان و ذکرشان *** جمله جانِ مطلق آمد بی‌نشان^۳

جان دشمن‌دارشان جسمی ست صرف *** چون زیاد از نزد او اسمی ست صرف^۴
آن به خاک اندر شد و گلِ خاک شد *** این نمک اندر شد و گلِ پاک شد
آن نمک کز وی محمدِ املح است *** ز آن حدیثِ بانمکِ او أفصح است^۵
این نمک باقی‌ست از میراثِ او *** با تواند آن وارثانِ او، بجو

^۱ کافی، ج ۳، ص ۲۹۴؛ «امام صادق علیه السلام فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خوابید و نماز صبحش قضا شد و خداوند او را خوابانید تا خورشید طلوع کرد؛ و این مسئله رحمتی بود از سمت پروردگارت برای مردم؛ آیا نمی‌بینی که چون کسی بخوابد تا خورشید طلوع کند مردم به او می‌گویند: "تو نسبت به نمازت بی‌مبالاتی!"... پس خواهد گفت: "رسول خدا هم خوابش برد!" و این را خداوند اُسوه و رحمتی بر امت قرار داد.»

تعریس: فرود آمدن کاروان در محلی که پس از اندکی استراحت حرکت کنند. (چون فوت نماز به سبب مَحویّت در مشاهدهٔ محبوب بود از تعریس که به معنی سیر آخر شب است، به معنی عروسی انتقال فرمودند.)
^۲ نسخهٔ قونیه: با صد حیات.

^۳ نسخهٔ قونیه: گفتشان و نفسشان و نقششان.

^۴ نسخهٔ قونیه: از نردِ او.

^۵ روح الأرواح فی شرح أسماء الملک الفتح؛ «مصطفی را علیه السلام پرسیدند که: **أنت أحسن أم يوسف؟ قال: «هو أصبَحُ و أنا أملح!»،**» (چون از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند: آیا شما زیباترید یا یوسف علیه‌السلام؟ حضرت فرمود: "او زیباتر بود ولی من بانمک‌تر هستم!")

غریب الحدیث (هروی) ص ۱۴۰؛ إنَّ الرسولَ صلی الله علیه [و آله] و سلم قال: **«أنا أفصحُ العربِ میدَ أئی من قریش»**؛ (من فصیح‌ترین عرب هستم إلّا اینکه من از قریشم.)

پیش تو شسته، تو را خود پیش کو؟ *** پیش هستت جان پیش اندیش کو؟
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان *** بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است *** بی‌جهت‌ها وصف جان روشن است^۱

برگشا از نور پاک شئه نظر *** تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس *** ای عدم، کو مر عدم را پیش و پس؟!
□ از وجود و از عدم گر بگذری *** از حیات جاودانی برخوری
روز باران است، می‌رو تا به شب *** نی از این باران، از آن باران رب
□ هست باران‌ها جز این باران، بدان *** که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
□ چشم جان را پاک کن، نیکو نگر *** تا از آن باران، عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام

که: «باران شد و جامه مبارک تو، تر

نگشت؟!» و جواب آن جناب^۲

مصطفیٰ روزی به گورستان برفت *** با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد *** زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان *** دست‌ها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خَلْقان صد اشارت می‌کنند *** و آن‌که گوش آستش، عبارت می‌کنند
□ تیزگوشان راز ایشان بشنوند *** غافلان آواز ایشان نشنوند
با زیان سبز و با دست دراز *** از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بَطَان سر فرو برده به آب *** گشته طاووسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد *** آن غرابان را خدا طاووس کرد

^۱ نسخه قونیه: بی‌جهت تا ذات جان روشن است.

^۲ منبعی برای داستان پیدا نشد، شاید منبع آن الکامل (جرجانی)، ج ۵، ص ۲۱ باشد؛ «عن أنس قال: بَيْنَمَا نَحْنُ نَطُوفُ مَعَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ إِذْ رَأَيْنَا بَرْدًا وَيَدًا [ظ: نَدَى]...؛ انس بن مالک نقل می‌کند: روزی با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حرکت می‌کردیم که ناگاه سردی و تری احساس کردیم، عرض کردیم: ای پیامبر این سردی و تری چیست؟ فرمود: «مگر شما آن را دریافتید؟» گفتیم: بلی! فرمود: «آن عیسی بن مریم بود که بر من سلام فرستاد!»

در زمستانشان اگر چه داد مرگ *** زندهشان کرد از بهار و داد برگ
 مُنکران گویند: «خود هست این قدیم *** این چرا بندیم بر ربِّ کریم؟!»
 □ جمله پندارند کاین خود دائم است *** وز قَدَمِ این جمله عالم قائم است
 کوری ایشان، درونِ دوستان *** حق برویانید باغ و بوستان
 هر گلی کاندردون بویا بود *** آن گل از اسرار کُلّ، گویا بود
 بوی ایشان رَغَمِ آنفِ مُنکران *** گردِ عالم می‌رود پرده‌دران
 مُنکران همچون جُعَلِ زان بوی گل *** یا چو نازک‌مغز از بانگ دُهل
 خویشان مشغول می‌سازند و غرق *** چشم می‌دوزند از لَمعانِ برق^۱
 چشم می‌دوزند و آنجا چشم نی *** چشم آن باشد که بیند مأمنی



چون ز گورستانِ پیمبر باز گشت *** سوی صدیقه شد و هم‌راز گشت
 چشمِ صدیقه چو بر رویش فتاد *** پیش آمد، دست بر وی می‌نهاد
 بر عمامه و روی او و موی او *** بر گریبان و بر و بازوی او
 گفت پیغمبر: «چه می‌جویی شتاب؟» *** گفت: «باران آمد امروز از سحاب
 جامه‌هایت می‌بجویم در طلب *** تر نمی‌بینم ز باران، ای عجب»
 گفت: «چه بر سر فکندی از ازار؟» *** گفت: «کردم آن ردای تو خمار»
 گفت: «بهر آن نمود - ای پاک‌جیب - *** چشم پاکت را خدا باران غیب
 نیست آن باران از این ابر شما *** هست ابر دیگر و دیگر سما
 □ این چنین باران ز ابر دیگر است *** رحمتِ حق در نزولش مُضمَر است»
 □ بشنو از قولِ سنائی در رُموز *** معنی‌ای، تا واقف آبی بر کُنوز
 □ گر تو بُگشایی ز باطن دیده‌ای *** زود یابی سرمه بُگریده‌ای
 □ پیر دانا اندر این رمزی که گفت *** در حقیقت زین صدفِ دُرّی بسُفت

تفسیر بیتِ حکیم سنایی رَوَّحَ اللّٰهُ رَوْحَهُ:

آسمان‌هاست در ولایتِ جان *** کارفرمای آسمانِ جهان
 در ره روح، پست و بالاهاست *** کوه‌های بلند و صحراهاست

^۱ چشم دوختن: چشم بستن و صرف نظر کردن.

غیب را ابری و آبی دیگر است *** آسمان و آفتابی دیگر است
 ناید آن إلا که بر خاصان پدید *** باقیان (فی لبس من خلق جدید)
 هست باران از پی پروردگی *** هست باران از پی پژمردگی
 نفع باران بهاری بوالعجب *** باغ را باران پاییزی چو تب
 آن بهاری، نازپروردهش کند *** وین خزانی، ناخوش و زردش کند
 همچنین سرما و باد و آفتاب *** بر تفاوت دان و سررشته بیاب
 همچنین در غیب انواع است این *** در زیان و سود و در ریح و غیبین
 این دم ابدال باشد زان بهار *** در دل و جان روید از وی سبزهزار
 فعل باران بهاری با درخت *** آید از آنفاسشان با نیکبخت
 گر درخت خشک باشد در مکان *** عیب آن از باد جان افزا مدان
 باد کار خویش کرد و بر وزید *** آن که جانی داشت، بر جانش گزید
 □ و آن که جامد بود، خود واقف نشد *** وای آن جانی که او عارف نشد
 □ قول پیغمبر شنو ای جان من *** دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث «اغْتَمُوا بَرْدَ الرَّبِيعِ، فَإِنَّهُ

يَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ؛ وَ
 اجْتَنِبُوا بَرْدَ الْخَرِيفِ، فَإِنَّهُ يَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ
 كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ»^۱

گفت پیغمبر: «ز سرمای بهار *** تن میپوشانید یاران، زینهار
 ز آنکه با جان شما آن می‌کند *** کآن بهاران با درختان می‌کند
 □ پس غنیمت باشد آن سرمای او *** در جهان بر عارفان وقت‌جو
 □ در بهاران جامه از تن برگنید *** تن برهنه جانب گلشن روید
 لیک بگریزید از برد خزان *** کآن کند کآن کرد با باغ و رزان»

^۱ بحار الأنوار، ج ۵۹، ص ۲۷۱ این روایت را به رسول‌الله
 صلی الله علیه و آله و سلم نسبت می‌دهد. و در نهج البلاغه (صبحی صالح)،
 ص ۴۹۱ آمده است: «تَوَقَّوْا الْبَرْدَ فِي أَوَّلِهِ...»

«اغْتَمُوا...»: «سرمای بهار را غنیمت شمارید، چرا که با بدن‌هایتان آن
 می‌کند که با درختانتان! و از سرمای پاییز اجتناب کنید، چرا که با بدن‌هایتان
 آن می‌کند که با درختانتان!»

راویان این را به ظاهر بُرده‌اند *** هم بر آن صورت فناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از سِر آن گروه *** کوه را دیده، ندیده‌کان به کوه^۱

آن خزان، نزد خدا نفس و هوئست *** عقل و جان، همچو بهار است و ثقیست
گر تو را عقلیست جزوی در نهان *** کاملُ العقیلی بجو اندر جهان
جزو تو از کلّ او کلی شود *** عقلِ کلّ بر نفس چون غلی شود
پس به تأویل این بود گانفاس پاک *** چون بهار است و حیاتِ برگ و تاک
از حدیثِ اولیا نرم و درشت *** تن می‌پوشان، زآنکه دینت راست پشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر *** تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر
گرم و سردش نوبهارِ زندگیست *** مایه صدق و یقین و بندگیست
زآنکه زان، بُستانِ جان‌ها زنده است *** زان جواهر بحر دل آکنده است
بر دلِ عاقل هزاران غم بود *** گر ز باغِ دلِ خالی کم شود

پرسیدن عایشه که: «یا رسول الله، سرّ

بارانِ امروزینه چه بود؟»

□ پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق *** با خشوع و با ادب، از جوش عشق:
«کای خلاصه‌ی هستی و زُبده‌ی وجود *** حکمتِ بارانِ امروزینه چه بود؟
این ز باران‌های رحمت‌هاست یا *** بهر تهدید است و عدلِ کبریا
این از آن لطفِ بهاریات بود *** یا ز پاییزی پُرآفات بود؟»
گفت: «این از بهر تسکینِ غم است *** کز مصیبت بر نژادِ آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی *** بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان *** حرص‌ها بیرون شدی از مردمان»

۱ اُستنِ این عالم - ای جان - غفلت است *** هوشیاری این جهان را آفت است^۲

۲ هوشیاری زان جهان است و چو آن *** غالب آید نیست گردد این جهان^۳

۳ هوشیاری آفتاب و حرصِ یخ *** هوشیاری آب و این عالمِ وِسَخ

^۱ کان: معدن.

^۲ غرر الحکم و درر الکلم، ص ۵۶۶؛ «لو عقل أهل الدنيا لخربت الدنيا»؛ اگر
تمام اهل دنیا عاقل شوند، دنیا خراب گردد.

^۳ نسخه قونیه: پست گردد این جهان.

ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد *** تا نخیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب *** نی هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد، سوی آغاز رو *** سوی قصه‌ی مردِ چنگی باز رو

بقیه قصه پیر چنگی در زمانِ عمر و بیان

مَخْلَصِ آن

مُطربِی کز وی جهان شد پُرطرب *** رُسته ز آوازش خیالاتِ عَجَب
از نوایش مرغِ دلِ پَرانِ شدی *** وز صدایش هوشِ جانِ حیرانِ شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد *** باز جانش از عَجَزِ پشه‌گیر شد
□ باز چه؟! گر پیل باشد، بی‌گمان *** پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشتِ او خَمِ گشت همچون پشتِ خُم *** ابروان بر چشمِ همچون پارْدُم
گشت آواز لطیفِ جان‌فَراش *** ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رَشکِ زُهره آمده *** همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟! *** یا کدامین سقف کآن مَفَرَش نشد؟!

غیر آوازِ عزیزان در صدور *** که بود از عکسِ دَمْشان نفخِ صور^۱

آن درونی کاین درون‌ها مست از اوست *** نیستی کاین هست‌ها مان هست از اوست
گهربای فکر و هر آواز از او *** لَذتِ اِلْهام و وحی و راز از او

چون که مُطربِ پیرتر گشت و ضعیف *** شد ز بی‌گسبی رَهِینِ یک رَغیف
گفت: «عُمر و مُهلَّتَم دادی بسی *** لطف‌ها کردی خدایا با خَسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال *** باز نگرفتی ز من روزی نَوَال
نیست کسب، امروز مهمانِ توام *** چنگِ بهر تو زَنم، کآن توام»
چنگ را برداشت، شد اَلله‌جو *** سوی گورستانِ یثربِ آه‌گو
گفت: «خواهم از حقِ ابریشم‌بها *** کاو به نیکویی پذیرد قلب‌ها»
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد *** چنگِ بالین کرد و بر گوری فتاد

^۱ استثناء از نفی در بیت سابق است.

خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست *** چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان *** در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سُرَایان ماجرا: *** «گاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم از این باغ و بهار *** مست این صحرای غیب لالهزار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی *** بی‌لب و دندان شگر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ *** کردمی با ساکنانِ چرخِ لاغ
چشم‌بسته عالمی می‌دیدمی *** ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی»
مرغ آبی غرق دریای عسل *** عین ایوبی شرابِ مُغَسَل^۱

که بدو ایوب را پا تا به فرق *** پاک شد از رنج‌ها چون نورِ شرق
□ گر بود این چرخِ ده‌چندین که هست *** نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ *** درنگنجیدی در آن جز نیم‌برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ *** کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی گاندر این خوابم نمود *** از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش آر پیدا بُدی *** کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
امر می‌آمد که: «هین طامع مشو *** چون ز پایت خار بیرون شد، برو»
مول‌مولی می‌زد آنجا جان او *** در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتنِ هاتف با عَمَر که: «چندین

زر از بیت‌المال به آن مرد ده که در

گورستان خفته است.»

آن زمان حق بر عَمَر خوابی گماشت *** تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست *** این ز غیب افتاد، بی‌مقصد نیست
سر نهاد و خواب بردش، خواب دید *** کآمدش از حق ندا، جانش شنید

^۱ نسخه قونیه: شراب و مُغَسَل.

آن ندا که اصل هر بانگ و نواست *** خود ندا آن است و این باقی صداست
ثُرک و گُرد و پارسی‌گو و عرب *** فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای تُرک و تاجیک است و زَنگ *** فهم کرده این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید (أَلْسُنْت) *** جوهر و أعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید (بَلِي) زیشان، ولی *** آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتیم ز آگهی سنگ و چوب *** در بیان قصه‌ای هُش‌دار خوب

نالیدنِ ستونِ حنّانه از فراقِ پیغمبر

علیه السّلام؛ که جماعت انبوه شدند [و
گفتند] که: «ما روی مبارک تو را چون بر
آن [ستون] نشسته‌ای نمی‌بینیم» و منبر

ساختند، و شنیدن رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلّم ناله ستون را
به صریح، و مکالمات آن حضرت با آن

[ستون]

اُسْتُن حَنّانه از هَجْر رسول *** ناله می‌زد همچو اربابِ عقول
□ در میان مجلس و عَطْ آن‌چنان *** کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
□ در تحیّر مانده اصحاب رسول: *** «کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول؟»
گفت پیغمبر: «چه خواهی ای ستون؟» *** گفت: «جانم از فراق گشت خون
□ از فراق تو مرا چون سوخت جان *** چون ننالم بی‌تو ای جان جهان
مَسَدَت من بودم، از من تاختی *** بر سرِ منبر تو مسند ساختی»
پس رسولش گفت: «کای نیکو درخت *** ای شده با سرّ تو هم‌راز بخت
گر همی خواهی تو را نخلی کنند *** شرقی و غربی ز میوه‌ی تو چنند؟
یا در آن عالم حَقّت سَروی کند *** تا تَر و تازه بمانی تا ابد؟»
گفت: «آن خواهم که دائم شد بقاش» *** بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین *** تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند *** از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار *** یافت باز آنجا و بیرون شد ز کار
و آن که او را نبود از اسرار داد *** کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد؟!
گوید: «آری» نی ز دل، بهر وفاق *** تا نگویندش که: «هست اهلِ نفاق»
گر نی‌اندی واقفان امر «گن» *** در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهلِ تقلید و نشان *** افکنده‌شان نیم‌وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان *** قائم است و بسته پر و بالشان^۱

شُبّه می‌انگیزد آن شیطانِ دون *** در فتنه این جمله کورانِ سرنگون
پای استدلالیانِ چوبین بود *** پای چوبینِ سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطبِ زمان دیده‌ور *** کز نباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا *** تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر *** اهل دین را کیست؟ سلطانِ بصر
با عصا، کوران اگر ره دیده‌اند *** در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بُدندی و شهان *** جمله کوران خود بُمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود *** نی عمارت، نی تجارت‌ها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان *** در شکستی چوبِ استدلالشان
این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل *** آن عصا که دادشان؟ بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید *** آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلتِ جنگ و نفیر *** آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران! به چه کار آندرید؟ *** دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا *** در نگر کادم چه‌ها دید از (عصی)
چون عصا شد مار و اُسُنُّن باخبر *** معجزه‌ی موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از اُسُنُّن حنین *** پنج نوبت می‌زنند از بهر دین^۲
گر نه نامعقول بودی این مزه *** کی بُدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقول است، عقلش می‌خرد *** بی‌بیان معجزه، بی‌جزر و مدّ

^۱ نسخه قونیه: جمله پر و بالشان.

^۲ از مارگشتن عصا و نالیدن ستون حنانه، ما را بر سر سفره نماز و بندگی و توحید آوردند.

این طریق نُکر نامعقول بین *** در دلِ هر مُقبلی مقبول بین^۱

آنچنان کز بیم آدم دیو و دَد *** در جزایر درمیدند از حسد^۲

هم ز بیم معجزاتِ انبیا *** سر کشیده مُنکرانِ زیرِ گیا^۳

تا به ناموسِ مسلمانی زیند *** در تَسَلُّس، تا ندانی که کی اند

همچو قَلابانُ بر آن نقدِ تباه *** نقره می‌مالند و نام پادشاه^۴

ظاهر الفاظشان توحید و شرع *** باطنِ آن همچو در نانِ تخمِ صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند *** دم زند، دینِ حَقِّش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او *** هر چه گوید، آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند *** دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهارِ معجزهٔ پیغمبرِ علیه السّلام [در]

به سخن آمدنِ سنگ‌ریزه در دستِ

ابوجهل و گواهی دادن [سنگ‌ریزه] به

رسالتِ آن حضرت

سنگ‌ها اندر کفِ بوجهل بود *** گفت: «ای احمد بگو این چیست؟ زود

گر رسولی، چیست در مُشَنَّمِ نهران *** چون خبر داری ز رازِ آسمان؟»

گفت: «چون خواهی؟ بگویم کآن چه‌هاست *** یا بگویند آنکه: ما حَقِّیم و راست؟»

گفت بوجهل: «آن دُوْمِ نادرتر است» *** گفت: «آری، حق از این قادرتر است»^۵

□ گفت: «شش پاره حَجَر در دستِ توست *** بشنو از هر یک تو تسبیحی درست»

از میانِ مشتِ او هر پاره سنگ *** در شهادت‌گفتن آمد بی‌درنگ

«لا إلهَ» گفت و «إِلَّا اللهُ» گفت *** گوهر «أحمدُ رسولُ اللهُ» سُنفت

چون شنید از سنگ‌ها بوجهل این *** زد ز خشم آن سنگ‌ها را بر زمین

□ گفت: «نبود مثلِ تو ساحرِ دگر *** ساحران را سَرِ تویی و تاجِ سر»

^۱ نسخهٔ قونیه: این طریقِ بکر نامعقول بین.

^۲ مروج الذهب (مسعودی)، ج ۱، ص ۴۷؛ خلاصه اینکه: چون جن‌ها در

زمین فساد کردند، خداوند ملائکه را به فرماندهی ابلیس (که در آن زمان از

عَبَّاد بود) به زمین فرستاد. آن‌ها عده‌ای از جن‌ها را به جزیره‌ها فراری دادند

و عدهٔ دیگر را کشتند....

^۳ نسخهٔ ناسخه: زیر کیا.

^۴ قَلابان: متقلبان.

^۵ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه.

- چون بدید آن معجزه بوجهل، تفت *** گشت در خشم و بهسوی خانه رفت
- ره گرفت و رفت از پیش رسول *** اوفتاد اندر چه آن زشت جهول
- معجزه او دید و شد بدبخت زفت *** سوی کفر و زندقه سرتیز رفت^۱
- خاک بر فرقش که بُد کور و لعین *** چشم او ابلیس آمد خاکبین
- این سخن را نیست پایان، ای عمو *** قصه آن پیر چنگی بازگو
- بازگرد و حال مُطرب گوش‌دار *** زآنکه عاجز گشت مُطرب زانتظار

بقیه قصه پیرک چنگی و پیغام رسانیدن به

او

بانگ آمد مر عمر را: «کای عمر *** بنده ما را ز حاجت بازخر
بنده‌ای داریم خاص و محترم *** سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیث‌المال عام *** هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر، کای تو ما را اختیار *** این قدر بستان، گنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم‌بها *** خرج کن، چون خرج شد اینجا بیا»
پس عمر ز آن هیبت آواز جست *** تا میان را بهر آن خدمت بیست
سوی گورستان عمر بنهاد رو *** در بغل همیان، دوان در جست‌وجو
گرد گورستان دوان شد او بسی *** غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت: «این نبود» دگر باره دويد *** مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت: «حق فرمود: "ما را بنده‌ایست *** صافی و شایسته و فرخنده‌ایست،"
پیر چنگی کی بود خاص خدا؟!» *** حَبْذا ای سر پنهان، حَبْذا!
بار دیگر گرد گورستان بگشت *** همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست *** گفت: «در ظلمت دل روشن بسیست»
آمد و با صد ادب آنجا نشست *** بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت *** عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن: «خدایا از تو داد! *** مُحْتَسِب بر پیرک چنگی فتاد!»
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد *** دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش: «مترس، از من مرم *** کت بشارت‌ها ز حق آورده‌ام

^۱ بدبخت زفت: بسیار تیره‌بخت یا تیره‌بخت و درشت‌خوی.

چند یزدانِ مِدَحَتِ خوی تو کرد *** تا عَمَر را عاشقِ روی تو کرد
پیش من بنشین و مَهجوری مساز *** تا به گوشت گویم از اقبالِ راز
حَقِّ سلامت می‌کند، می‌پُرسدَت *** چونی از رنج و غمان بی‌حَدَت؟
نَکِ قراضه‌ی چنَد، ابریشم‌بها *** خرج کن این را و باز اینجا بیا»
پیرِ لَرزان گشت چون این را شنید *** دست می‌خایید و بر خود می‌طَیید
بانگ می‌زد: «کای خدای بی‌نظیر!» *** بس که از شرمِ آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وَز حدِّ رفت درد *** چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد
گفت: «ای بوده حجابم از اِلَه *** ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال *** ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای باعطای باوفا *** رحم کن بر عُمَرِ رفته بر جفا
داؤ حقِّ عُمری که هر روزی از آن *** کس نداند قیمتِ آن در جهان
خرج کردم عُمَرِ خود را دم‌به‌دم *** دردمیدم جمله را در زیروبم
آه کز یادِ ره و پرده‌ی عراق *** رفت از یادم دم تلخ فراق!
وای کز تَرِی زیرافکنَد خُرد *** خشک شد کشتِ دلِ من، دل بُمُرد
وای کز آوازِ این بیست و چهار *** کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
ای خدا فریاد از این فریادخواه *** داؤ خواهم نی ز کس، زین دادخواه
□ دادِ کس چون من ندادم در جهان *** عُمَر شد هفتاد سال از من جَهان
دادِ خود از کس نیابم جز مگر *** زان‌که هست از من به من نزدیک‌تر
کاین منی از وی رسد دم‌دم مرا *** پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زَر شُمَر *** سوی او داری، نه سوی خودِ نظر»
□ همچنین در گریه و در ناله او *** می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عَمَرِ نظر او را از مقامِ گریه که

هستی است به مقامِ استغراق که نیستی

است

پس عَمَرِ گفتش که: «این زاریِ تو *** هست هم آثارِ هشیاریِ تو»
□ بعد از آن، او را از آن حالت پُراند *** ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاریِ ز یادِ مامُضی *** ماضی و مُستَقْبَلت پرده‌ی خدا
آتشی دَرزن به هر دو، تا به کی *** پُرگِره باشی از این هر دو چونی؟!
تا گِره بانی بُوَد، هم‌راز نیست *** هم‌نشین آن لب و آواز نیست

چون به طُوفِ خود به طُوفی، مُرْتَدی *** چون به خانه آمدی، هم با خُودی
ای خَیر هات از خیرِده بی خیر *** توبه تو از گناه تو بتر
□ راه فانی گشته، راهی دیگر است *** زآنکه هُشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حالِ گذشته توبه جو *** کی گُنی توبه از این توبه؟ بگو
گاه بانگِ زیر را قِبَله کُنی *** گاه گریه‌ی زار را قِبَله زنی
چون که فاروقِ آینه‌ی اسرار شد *** جانِ پیر از اندرون بیدار شد
همچو جانِ بی‌گریه و بی‌خنده شد *** جانش رفت و جانِ دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان *** که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از وِرای جست و جو *** من نمی‌دانم، تو می‌دانی بگو^۱
حال و قالی از وِرای حال و قال *** غرقه گشته در جمالِ ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش *** یا به جز دریا کسی بشناسدش
عقلِ جزو از کُلْ پذیرا نیستی *** گر تقاضا بر تقاضا نیستی^۲
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد *** موج آن دریا بدین جا می‌رسد
چون که قصه‌ی حالِ پیر اینجا رسید *** پیر و جانش روی در دریا کشید^۳
پیر دامن را ز گفت و گو فِشاند *** نیم‌گفته در دهان او بماند^۴

از پی این عیش و عِشرت ساختن *** صد هزاران جان بشاید باختن
در شکارِ پشته جانِ باز باش *** همچو خورشید جهانِ جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند *** هر دمی تی می‌شود، پُر می‌کنند
جان فشان ای آفتابِ معنوی *** مر جهانِ کهنه را بنما نُوی
در وجودِ آدمی جان و روان *** می‌رسد از غیبِ چون آبِ روان
□ هر زمان از غیبِ نو نو می‌رسد *** وز جهانِ تن «برون شو» می‌رسد

^۱ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: جست و جوی ماورای جست و جو.

^۲ نسخه قونیه: از کل گویا نیستی.

^۳ نسخه قونیه: روی در پرده کشید.

^۴ نسخه قونیه: در دهان ما بماند.

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار مُنادی کنند که: «اللَّهُمَّ اعْطِ كُلَّ مُنْفِقٍ خَلْفًا وَكُلَّ مُمْسِكٍ تَلْفًا» و بیان

آنکه: مُنْفِق، مجاهدِ راهِ حق است؛ نه

مُسْرِفِ راهِ هوی

گفت پیغمبر که: «دائم بهر پند *** دو فرشته خوش مُنادی می‌کنند: «کای خدایا مُنْفِقان را سیر دار *** هر دَرَمشان را عِوضِ دِه صد هزار ای خدایا مُمسیکان را در جهان *** تو مده اِلَّا زیان اندر زیان □ ای خدایا مُنْفِقان را دِه خَلْف *** ای خدایا مُمسیکان را دِه تَلْف!»»

□ مُنْفِق و مُمسیک محلّ بین به بود *** چون محلّ باشد، مؤثّر می‌شود ای بسا اِمساک کز انفاق به *** مالِ حق را جز به امر حق مده تا عِوضِ یابی تو گنج بی‌کران *** تا نباشی از عِدادِ کافران کاشترانِ قربان همی کردند تا *** چیره گردد تیغشان بر مُصطفیِ امرِ حق را باز دان از واصلی *** امرِ حق را در نیابد هر دلی چون غلامِ باغی ای کاو عدل کرد *** مالِ شه بر باغیان او بَدَل کرد □ طَرَفتر کآن را همی پنداشت عدل: *** «کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بَدَل» عدلِ این باغی و دادش پیش شاه *** چه فراید؟ دوری و روی سیاه در نُبی، اِنذارِ اهلِ غفلت است: *** «کآن همه اِنفاق هاشان حسرت است»^۱

قربانی کردنِ سرورانِ عرب به امید

قبول افتادن

سرورانِ مگّه در حَرَبِ رسول *** بودشان قربان به امیدِ قبول بهر این مؤمن همی گوید ز بیم *** در نماز: «اِهْدِ الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»^۲ آن دَرَم‌دادن، سَخی را لایق است *** جان‌سپردن، خود سخای عاشق است

^۱ سوره الأنفال آیه ۳۶.

^۲ سوره الفاتحه آیه ۶.

نان دهی از بهر حق، نانت دهند *** جان دهی از بهر حق، جانت دهند
 گر بریزد برگ‌های این چنار *** برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
 گر نمائد از جود در دست تو مال *** کی کند فضلِ خدایت پایمال؟!
 هر که کارَد، گردد انبارش تُهی *** لیکش اندر مزرعه باشد بَهی
 و آن‌که در انبار ماند و صرفه کرد *** ایش و موش و حوادث‌هاش خورد
 این جهان نفی است، در اثبات جو *** صورتت صفر است، در معنات جو
 جان شور و تلخ پیش تیغ بر *** جان چون دریای شیرین را بخر
 ورنمی‌تانی شدن زین آستان *** گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی

گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش *** کرده حاتم را گدای جود خویش
 رایتِ اِکرام و جود افراشته *** فقر و حاجت از جهان برداشته
 بحر و کان از بخشش صاف آمده *** داد او از قاف تا قاف آمده
 در جهان خاک، ابر و آب بود *** مظهر بخشایش و هاب بود
 از عطایش بحر و کان در زلزله *** سوی جودش قافله بر قافله
 قبله حاجت در دروازه‌اش *** رفته در عالم به جود آوازه‌اش
 هم عجم هم روم هم ترک و عرب *** مانده از جود و سخایش در عجب
 آب حیوان بود و دریای کرم *** زنده گشته هم عرب زو هم عجم
 □ اندر ایام چنین سلطان داد *** بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با

او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را *** گفت و از حد بُرد گفت و گوی را:
 «کاین همه فقر و جفاها می‌کشیم *** جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
 نایمان نی، نان خورشمان درد و رشک *** کوزه‌مان نی، ایمان از دیده اشک
 جامه ما روز، تاب آفتاب *** شب، نهالین و لحاف از ماهتاب

قرصِ مه را قرصِ نان پنداشته *** دستِ سوی آسمان برداشته

ننگِ درویشان ز درویشیِ ما *** روزِ شب از روزی اندیشیِ ما^۱

خویش و بیگانه شده از ما رمان *** بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مُشتِ نسک *** مرا گوید: «خُمش کن، مرگ و جسک!»
مر عرب را فخرِ غزو است و عطا *** در عربِ ما همچو اندر خطِ خطا
□ شب بختم، روز باشد هیچ؟ نی *** در درونِ جز سوز و پیچاپیچ نی^۲

چه غزا؟! ما بی غزا خود کشته ایم *** ما به شمشیرِ عدمِ سرگشته ایم^۳

□ چه خطا؟! ما بی خطا در آتشیم *** چه نوا؟! ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا؟! ما بر گدایی می تئیم *** مر مگس را در هوا رگ می زنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم *** شب بخسبد، دلکش از تن برگنم»
□ زین نَمَطِ زین ماجرا و گفت و گو *** بُرد از حدِ عبارتِ پیش شو
□ «کز عنا و فقر ما گشتیم خوار *** سوختیم از اضطراب و اضطراب
□ تا به کی ما این چنین خواری کشیم؟! *** غرقه اندر بحرِ ژرفِ آتشیم
□ ناگه آر روزی درآید میهمان *** شرمساری ها بریم از وی به جان
□ لیک مهمان گر درآید بی ثبوت *** دان که کفش میهمان سازیم قوت
بهر این گفتند دانایان به فن: *** ”میهمانِ مُحسِنان باید شدن“»

مغرور شدن مُریدانِ محتاج و تشبیه به

مُدعیانِ مُزور، و ایشان را شیخِ واصل

پنداشتن، و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

تو مُرید و میهمانِ آن کسی *** کاو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره، چون تو را چیره کند؟! *** نور ندهد، مر تو را تیره کند
چون ورا نوری بُند اندر قران *** نور کی یابند از وی دیگران؟!
همچو اعمش کاو کند داروی چشم *** چه کشد در چشمها إلا که پشم؟!

^۱ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: روز و شب.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ نسخه قونیه: ما به تیغ فقر بی سرگشته ایم.

حالِ ما این است در فقر و عَنَّا *** هیچ مهمانی مَبَا مغرور ما
قحطِ ده سال آر ندیدی در صُور *** چشم‌ها بگشا و آندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مُدعی *** در دلش ظلمت، زبانش شَعشعی
از خدا نه بویی او را نه اثر *** دَعوی‌اش افزون ز شیث و بو البش
□ حرفِ درویشان بدز دیده درون *** تا بخواند بر سلیمان این فُسون^۱

دیو نُنموده ورا هم‌نقش خویش *** او همی‌گوید: «ز اَبَدالیم ببش»
حرفِ درویشان بدز دیده بسی *** تا گمان آید که هست او خود کسی
□ خرده گیرد در سخن بر بایزید *** ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید *** روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان *** پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که: «خوان بُنهاده‌ام *** نائِبِ حَقِّم، خلیفه‌زاده‌ام
أَلصَّلا، ساده‌دلان پیچ پیچ! *** تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ»^۲

سال‌ها بر وعده فردا، کسان *** گِردِ آن در گشته، فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی *** آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی‌ست یا *** خانه مور است و مار و اژدها؟
چون که پیدا گشت کان چیزی نبود *** عمر طالب رفته، آگاهی چه سود؟!

در بیانِ آنکه: نادر افتد که مُریدی در

مُدعیِ مزورِ اعتقاد کند به صدق، و به

مقامی رسد که شیخش به خواب ندیده

باشد، و آب و آتش او را گزند نرساند و

شیخش را گزند رساند؛ ولی نادر است^۳

لیک نادر، طالب آید کز فُروغ *** در حق او نافع آید آن دروغ

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ نسخه قونیه: سیر هیچ.

^۳ گاهی اتفاق می‌افتد که طالب حقیقت با سخنان مُرشدی دروغین که او را صادق پنداشته، به سبب نیت خالصش به هدایت می‌رسد. البته این از نوادر است.

او به قصدِ نیکِ خود جایی رسد *** گرچه جان پنداشت آن، آمد جسد
چون تَحَرّی در دلِ شبِ قبله را *** قبله نیّ و آن نماز او را روا
مُدّعی را قحطِ جانِ اندر سیر است *** لیک ما را قحطِ نان بر ظاهر است
ما چرا چون مُدّعی پنهان کنیم؟! *** بهر ناموسِ مُرَوَّرِ جان کنیم؟!
مر و را رو می‌نماید حال‌ها *** که ندید آن هیچ، شیخ‌ش سال‌ها

صبر فرمودنِ اعرابی زنِ خود را

شوی گفتش: «چند جویی دخل و گشت؟! *** خود چه مآند از عمر؟ افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد *** زآنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلِ تیره‌رو *** چون نمی‌پاید دمی، از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور *** می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته *** بر درخت و برگِ شبِ ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عَن‌دلیب: *** ”کَاعْتِمَادِ رِزْقٍ بِرِ تَوْسِطِ اَی مُجِیْبِ“
باز دستِ شاه را کرده نُوید *** از همه مردار بُبریده امید
همچنین از پشه‌گیری تا به فیل *** شد ”عیالُ اللّهِ“ و حَقَّ نِعَمَ الْمُعِیْلِ
این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست *** از غبارِ گردِ باد و بودِ ماست
این غَمَانِ بیخ‌گن چون داسِ ماست *** ”این‌چنین شد و آن‌چنان“ و سواش ماست»

دان که هر رنجی ز مُردنِ پاره‌ای‌ست *** جزوِ مرگ از خود بران، گر چاره‌ای‌ست
چون ز جزوِ مرگ نتوانی گریخت *** دان که کُتَش بر سَرَت خواهند ریخت
جزوِ مرگ آر گشت شیرین مر تو را *** دان که شیرین می‌کند کُلَّ را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول *** از رسولش رو مگردان ای فُضُول
هر که شیرین می‌زید، او تلخ مُرد *** هر که او تن را پرستد، جان نُبُرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کُشند *** آن‌که فربه‌تر، مر آن را می‌کُشند

«شب گذشت و صبح آمد ای قَمَر *** چند این افسانه را گیری ز سَر؟!
تو جوان بودی و قانع‌تر بُدی *** ز رَطَلَبِ گشتی، خود اوّل زَر بُدی
رَز بُدی پر میوه، چون کاسِید شدی؟! *** وقتِ میوه‌پختنت فاسد شدی?!

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود *** چون رَسَنُ تابان، نه واپس‌تر رُود
 جفَتِ مایی، جفَتُ باید هم‌صفت *** تا برآید کارها با مصلحت
 جفَتُ باید بر مثالِ همدگر *** در دو جفَتِ کفش و موزه درنگر
 گر یکی کفش از دو، تنگ آمد به پا *** هر دو جفَتش کار ناید مر تو را
 جفَتِ در، یک خُرد و آن دیگر بزرگ؟! *** جفَتِ شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟!
 راست ناید بر شتر جفَتِ جَوال *** آن یکی خالی و آن یک مال‌مال
 من روم سوی قناعتِ دل‌قوی *** تو چرا سوی شناعت می‌روی؟!
 مردِ قانع از سرِ اخلاص و سوز *** زین نَسَق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که: «سخن

افزون از قدر و مقام خود مگو که ﴿لَمَ

تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ﴾ که این سخن‌ها

اگرچه راست است، اما این مقام تو را

نیست و سخن فوقِ مقامِ زیان آرد.»^۱

زن بر او زد بانگ: «کای ناموسِ کیش *** من فُسونِ تو نخواهم خورد بیش
 ثُرَّهات از دَعوی و دعوتِ مجو *** رو سخن از کِبِر و از نَخَوَتِ مگو
 چند حرفِ طُمطراق و کار و بار؟! *** کار و حال خود ببین و شرم‌دار
 □ نَخَوَت و دَعوی و کِبِر و ثُرَّهات *** دور کن از دل که تا یابی نجات
 کِبِرُ زشت و از گدایانِ زشت‌تر *** روز سرد و برف و آنکه جامه‌تر؟!
 چند آخرِ دَعوی و بادِ بُروت؟! *** ای تو را خانه چو بَيْتُ العَنکبوت
 از قناعت کی تو جان افروختی؟! *** از قناعت‌ها تو نام آموختی
 گفت پیغمبر: «قناعت چیست؟ گنج» *** گنج را تو و انمی‌دانی ز رنج^۲
 این قناعت نیست جز گنجِ روان *** تو مَزَن لاف، ای غم و رنجِ روان!
 تو مخوانم «جفت» و کمتر زَن بَعَل *** جفَتِ انصافم، نی‌ام جفَتِ دَعَل

^۱ سوره الصف آیه ۲؛ ﴿چرا می‌گویید آنچه را که بدان عمل نمی‌کنید؟!﴾

^۲ مکاشفة القلوب (غزالی)، ص ۳۶۹؛ «القناعة کَنْزٌ لَا یَفْنَى؛ قناعت گنجی

است پایان‌ناپذیر.»

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی *** چون مگس را در هوا رگ می‌زنی؟!
با سگان بر استخوان در چالشی *** چون نیِ اِشگم‌نهی در نالشی
سوی من مَنگر به خواری سُسْت سُسْت *** تا نگویم آنچه در رگ‌های توست
عقلِ خود را از من افزون دیده‌ای؟! *** تو من کم‌عقل را چون دیده‌ای؟!^۱
همچو گرگِ زشت اندر ما مچه *** ای ز ننگِ عقل تو بی‌عقلِ به
چون‌که عقلِ تو عقیله‌ی مردم است *** آن نه عقل است آن‌که مار و کژدم است
خصمِ ظلم و مکرِ تو الله باد *** دستِ مکرِ تو ز ما کوتاه باد^۲
هم تو ماری هم فسون‌گر، ای عجب *** مارگیر و ماری ای ننگِ عرب
زاغ اگر زشتیِ خود بشناختی *** همچو برف از درد و غم بگداختی»

مردِ افسون‌گر بخواند چون عدو *** او فُسون بر مار و مارِ افسون بر او
گر نبودی دام او افسونِ مار *** کی فُسونِ مار را گشتی شکار؟!
مردِ افسون‌گر ز حرص و کسب و کار *** در نیابد آن زمانِ افسونِ مار
مار گوید: «ای فُسون‌گر، هین و هین *** آن خود دیدی، فُسون من ببین
تو به نامِ حق فریبی مر مرا *** تا کُنی رسوای شور و شر مرا
نامِ حَقم بست، نی آن رای تو *** نامِ حق را دام کردی، وای تو
نامِ حق بستاند از تو دادِ من *** من به نامِ حق سپردم جان و تن
تا به زخمِ من، رگِ جانِ بُرد *** یا تو را چون من به زندانت بُرد»^۳

زن از این‌گونه خشن‌گفتارها *** خواند بر شوی خود او طومارها^۴
□ مردُ چون این طعنه‌ها از زن شِنُفت *** مُسْتَمِع شو بعد از آن بین تا چه گفت

^۱ تو خود را عاقل‌تر از من می‌دانی؟! قبول، ولی مرا چقدر کم‌عقل فرض کرده‌ای؟!

^۲ نسخهٔ حسین چلبی: فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد.

^۳ نسخهٔ قونیه: یا به زخم.

^۴ نسخهٔ قونیه: شوی جوان.

نصیحتِ مردِ زن را که: «در فقیران به خواری منگر، و در کارِ حقْ به گمانِ کمال نگر، و طعنه مزن در فقرِ فقیران و در فقرِ شکر کن!»

گفت: «ای زن، تو زنی یا بوألْحَزَن؟! *** فقرِ فخر آمد، مرا طعنه مزن^۱
مال و زرِ سر را بُوَد همچون کلاه *** کُلْ بُوَد آن گزِ کُله سازد پناه
آن که زلف و جَعِد رِعا باشدش *** چون کلاهش رفت، خوش تر آیدش
مردِ حق باشد بهمانندِ بَصَر *** پس برهنه به که پوشیده نظر
وقتِ عرضه کردنِ آن برده فروش *** بَرکند از بنده جامه‌ی عیب پوش
ور بُوَد عیبی، برهنه‌ش کی کند؟! *** بل به جامه، خدعه‌ای با وی کند
گوید: «این شرمنده است از نیک و بد *** از برهنه کردنِ او از تو رَمَد»
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش *** خواجه را مال است و مالش عیب پوش
گزِ طمعِ عیبش نبیند طامعی *** گشت دل‌ها را طمع‌ها جامعی^۲
وَر گدا گوید سخنِ چون زَرِّ کان *** ره نیابد کاله او در دُکان
کار درویشی و رای فهمِ توست *** سوی درویشان بَمَنگر سُسْت سُسْت
□ زآنکه درویشی و رای کاره‌است *** دم به دم از حقِ مَر ایشان را عطاست
بلکه درویشان و رای مُلک و مال *** روزی‌ای دارند ژرف از ذوالجَلال
حق تعالی عادل است و عادلان *** کی کنند اِسْمَگری با بی‌دلان؟!
آن یکی را نعمت و کالا دهند *** وین دگر را بر سرِ آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان *** بر خدای خالقِ هر دو جهان
«فَقْرُ فَخْری» نَزْ گزاف است و مجاز *** صد هزاران عَزْ پنهان است و ناز^۳
از غضب بر من لقب‌ها راندی *** مارخوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار، دندانش گنم *** تا کِش از سرکوفتن ایمن گنم
زآنکه آن دندانِ عَدوی جانِ اوست *** من عَدو را می‌گنم زین علمِ دوست

^۱ کشف الأسرار و عدّة الأبرار (میبیدی)؛ رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «الفقرُ فخری.»
^۲ طامع: شخص طمّاع. گشت دل‌ها... : طمع است که افراد را به هم نزدیک
می‌کند و جمع می‌کند.
^۳ نسخه قونیه:
از گزاف است و مجاز؟ *** نه، هزاران.

از طمع هرگز نخوانم من فُسون *** این طمع را می‌کنم من سرنگون
حاش لله، طمَع من از خَلق نیست *** از قناعت در دل من عالمی‌ست
از سرِ اَمْرودبُن بینی چنان *** زان فرود آ تا نماند این گمان
چون‌که برگردی و سرگشته شوی *** خانه را گردنده بینی، آن تویی»

در بیان آنکه: جنیدن هر کسی از

آنجاست که وی است [و] هر کسی از

چنبره وجود خود بیند. تابه شیشه کبود

آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ. و

چون تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود

و از همه تابه‌های دیگر او راستگوی‌تر

باشد.^۱

دید احمد را ابوجهل و بگفت: *** «زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت»
گفت احمد مر ورا که: «راستی *** راست گفתי، گرچه کارافزاستی»
دید صدیقش، بگفت: «ای آفتاب *** نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب»
گفت احمد: «راست گفתי ای عزیز *** ای رهیده تو ز دنیای نه‌چیز»
حاضران گفتند: «کای صدرُ الوری *** راستگو گفתי دو ضدگو را چرا؟»
گفت: «من آینه‌ام، مَصقُولِ دست *** تُرک و هندو در من آن بیند که هست
□ هر که را آینه باشد پیش رو *** زشت و خوب خویش را بیند در او»

«ای زن آر طمّاع می‌بینی مرا *** زین نَحَری زنانه برتر آ^۱

آن، طمع را ماند و رحمت بود *** کو طمع آنجا که آن نعمت بود؟!
امتحان کن فقر را روزی دو تو *** تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال *** زآنکه در فقر است عزّ ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین *** از قناعت غرق بحر انگبین

^۱ تابه: شیشه.

^۲ ادامه سخن مرد اعرابی به زن خود.

صد هزاران جان تلخی کِش نگر *** همچو گُل آغشته اندر گُل شکر
 ای دریغا مر تو را گنجا بُدی *** تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 این سخن شیر است در پستانِ جان *** بی کِشنده ئ خوش نمی گردد روان^۱

مُسْتَمِع چون تشنه و جوینده شد *** واعِظ ار مُرده بُوَد، گوینده شد
 مُسْتَمِع چون تازه آید بی ملال *** صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
 چون که نامحرم در آید از دَرَم *** پرده در پنهان شوند اهلِ حرم
 ور در آید مَحَرَمی دور از گزند *** برگشایند آن ستیران روی بند
 هر چه را خوب و گش و زیبا کنند *** از برای دیده بینا کنند
 کی بُوَد آواز چنگ از زیر و بم *** از برای گوش بی حسی اصم؟!
 مُشک را حق بی هُده خوش دم نکرد *** بهر شم کرد و پی اُخشم نکرد
 □ نای را حق بی هُده خوش دم نکرد *** بهر انس آمد، پی اهرم نکرد
 حق زمین و آسمان بر ساخته ست *** در میان بس نار و نور افراخته ست
 این زمین را از برای خاکیان *** آسمان را مسکن افلاکیان
 مَرِد سُفلی، دشمن بالا بُوَد *** مشتری هر مکان پیدا بُوَد
 ای ستیره، هیچ تو برخاستی *** خویشتن را بهر کور آراستی؟!
 گر جهان را پُر دُر مکنون کنم *** روزی تو چون نباشد چون کنم؟
 □ گر بیابان پر شود زرّ و نُفود *** بی رضای حق جوی نتوان رُبود^۲

تُرک جنگ و سرزنش - ای زن - بگو *** ورنه نمی گویی، به تُرک من بگو
 مر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟! *** کاین دلم از صلح ها هم می رمد
 □ بر سر این ریش ها نیشم مزن *** زخم ها بر جان بی خویشم مزن
 گر خُمش گردی، وگرنه آن کنم *** که همین دم تُرک خان و مان کنم
 پائهی گشتن به است از کفش تنگ *** رنج غربت به که اندر خانه جنگ»

^۱ نسخه قونیه: بی کِشنده خوش نمی گردد روان.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن

از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است *** گشت گریان، گریه خود دام زن است
گفت: «از تو کی چنین پنداشتم؟! *** از تو من امید دیگر داشتم»^۱

زن درآمد از طریق نیستی *** گفت: «من خاکِ شمایم، نیستی
جسم و جان و هر چه هستم آن توست *** حکم و فرمان جملگی فرمان توست
گر ز درویشی دلم از صبر جست *** بهر خویشم نیست آن، بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا *** من نمی‌خواهم که باشی بینوا
جان تو، کز بهر خویشم نیست این *** از برای توست این بانگ و حنین
خویش من و الله که بهر خویش تو *** هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جائت کش روان من فدی *** از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن *** هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون *** تو چینی با من، ای جان را سکون^۲

تو که در جان و دلم جا می‌گنی *** زین قدر از من تبرا می‌گنی؟!
تو تبرا کن که هستت دستگاه *** ای تبرا تو را جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من *** چون صنم بودم، تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل فروخته‌ست *** هر چه گویی: "پخت" گوید: "سوخته‌ست"

من سپاناخ توأم هر چه م پزی *** یا ترش با یا که شیرین، می‌سزی^۳

کفر گفتم، نک به ایمان آدم *** پیش حکمت از سر و جان آدم
خوی شاهانه تو را نشناختم *** پیش تو گستاخ خود درباختم^۴

چون ز عفو تو چراغی ساختم *** توبه کردم، اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن *** می‌کشم پیش تو گردن را، بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن *** هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سیر *** با تو بی‌من، او شفیع می‌ستیر

^۱ از تو کی چنین پنداشتم: چنین گمانی به تو نمی‌بردم و از تو چنین انتظاری
نداشتم.

^۲ ای مایه آرامش جان، اگر مرا رها کنی خاک بر سر سیم و زر دنیا.

^۳ سپاناخ: اسفناج. هر چه م پزی: هر چه بخواهی از من بپزی. ترش با: آش
ترش. می‌سزی: سزا و درخور تو است (مختار هستی).

^۴ نسخه قونیه: گستاخ خر درباختم.

عذرخواهم در درونت خُلقِ توست *** ز اعتمادِ او دلِ من جُرمِ جُست
رحم کن پنهان ز خود، ای خشمگین *** ای که خُلقت به ز صد من آنگین»^۱

زین نَسَق می‌گفت با لطف و گُشاد *** در میانه گریه‌ای بر وی فِتاد^۲

گریه چون از حد گذشت و های های *** از حَنینش مرد را دل شد ز جای
□ چون قرارش ماند و صبرش به جای؟! *** ز آنکه بی‌گریه بُد او خود دلربای
شد از آن بارانِ یکی برقی پدید *** زد شراری بر دلِ مردِ وَحید
ز آنکه بنده‌ی رویِ خوبش بود مرد *** چون بوَد چون بندگی آغاز کرد؟!
آن که از کِبَرش دلت لرزان بوَد *** چون شوی چون پیش تو گریان شود؟!
آن که از نازش دل و جانِ خون بوَد *** چون که آید در نیاز آن چون بوَد
آن که در جور و جفایش دام ماست *** عذر ما چه بوَد چو او در عذر خاست
□ آن که جز خون‌ریزی‌اش کاری نبود *** چون نهد گردن، زهی سودا و سود
□ آن که جز گردن‌کشی نآید از او *** خوش درآید با تو، چون باشد؟ بگو

﴿زُیْنٌ لِلنَّاسِ﴾ حقُّ آراسته‌ست *** ز آنچه حقُّ آراست، چون تانند رست؟!^۳

چون پی (بِسکنِ اَلیها)ش آفرید *** کی تواند آدم از حوّا بُرید؟!^۴

رُستم زال آر بوَد وَز حمزه بیش *** هست در فرمانِ اسیر زالِ خویش
آن که عالمِ مستِ گفتش آمدی *** «کَلَمینی یا حُمیرا» می‌زدی
آبِ غالب شد بر آتش از نَهب *** ز آتش او جوشد که باشد در جیب
چون که دیگی حائل آمد هر دو را *** نیست کرد آن آب را، کردش هوا
ظاهراً بر زنِ چو آبِ آر غالبی *** باطناً مغلوب و زن را طالبی

^۱ طبع میرزا محمود: پنهان ز من.

^۲ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در میان گریه بر روی او فتاد.

^۳ سوره آل عمران آیه ۱۴؛ ﴿علاقه به خواهش‌ها و امیال نفسانی از زنان و فرزندان و اموال اندوخته از زر و سیم و... برای مردم زینت داده شده است...﴾.

^۴ سوره الأعراف آیه ۱۸۹؛ ﴿اوست آن خداوندی که شما را از نفس واحده آفرید و همسرش را از او قرار داد تا بدو آرام گیرد...﴾.

این چنین خاصیتی در آدمیست *** مهر حیوان را کم است، آن از کمیست

در بیان حدیث «إِنَّهُنَّ يَغْلِبْنَ الْعَاقِلَ وَ

يَغْلِبُهُنَّ الْجَاهِلُ»^۱

گفت پیغمبر که: «زن بر عاقلان *** غالب آید سخت بر صاحب‌دلان^۲

باز بر زن، جاهلان غالب شوند» *** زآنکه ایشان تند و بس خیره‌روآند کم بودشان رقت و لطف و وداد *** زآنکه حیوانیست غالب بر نهاد مهر و رقت و صف انسانی بود *** خشم و شهوت و صف حیوانی بود پرتو حق است و آن، معشوق نیست *** خالق است آن، گویا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به امر زن، و

اعتراض او را اشاره حق دانستن

به نزد عقل هر داننده‌ای هست *** که: با گردنده گرداننده‌ای هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر *** قیاس چرخ گردون را همی‌گیر^۳

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان *** کز عوانی ساعت مردن عوان^۴

گفت: «حَصِمَ جَانُ جَانٍ چُونِ آمَدَمْ؟! *** بر سر جان من لگدها چون زدم؟!»

□ چون قضا آید، نمآند فهم و رای *** کس نمی‌داند قضا را جز خدای چون قضا آید، فروپوشد بصر *** تا نداند عقل ما پا را ز سر

□ ز آن امام‌المؤمنین داد این خبر *** گفت: «إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ، عَمِيَ الْبَصَرُ»^۵

چون قضا بگذشت، خود را می‌خورد *** پرده پدیده، گریبان می‌درد
مرد گفت: «ای زن، پشیمان می‌شوم *** گر بُدم کافر، مسلمان می‌شوم

^۱ تاریخ بغداد، ج ۱۴، ص ۴۶۳؛ قال رسول الله صلی و آله علیه و آله و سلم: «إِنَّهُنَّ يَغْلِبْنَ الْكِرَامَ وَ يَغْلِبُهُنَّ اللَّيَامُ»؛ «زنان بر مردان (شوهران) کریم‌النفس و بزرگ‌منش چیره می‌شوند، درحالی که مردان بدطینت بر آنان چیره می‌گردند». در بسیاری از منابع این عبارت را به معاویه نسبت می‌دهند.

^۲ نسخه قونیه: سخت و بر.

^۳ از نظامی گنجوی.

^۴ عوانی: ستمگری. عوان: ستمگر.

^۵ إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ...: چون قضای الهی تعلق بگیرد، چشم (از دیدن حقیقت) نابینا می‌گردد.

من گنهگار توأم، رحمی بکن *** بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
 کافر پیر آر پشیمان می‌شود *** چون که عذر آرد، مسلمان می‌شود
 □ من گنهگار توأم ای جان من *** عذر من بپذیر و بشنو این سخن
 حضرتی پُر رحمت است و پُر کَرَم *** عاشق او هم وجود و هم عدم
 کفر و ایمان عاشق آن کبریا *** مسّ و نقره بنده آن کیمیا»

در بیان آنکه: موسی و فرعون هر دو

مُسَخَّرِ یک مَشِیَّتِ اند چنان که زهر و

پازهر، و ظلمات و نور. و مناجاتِ فرعون

با حقّ تعالیٰ.

موسی و فرعون معناراً رَهِی *** ظاهر آن ره دارد و این بیرَهِی^۱
 روز، موسی پیش حق نالان بُده *** نیم‌شب، فرعون هم گریان شده:
 «کاین چه غُلّ است - ای خدا- بر گردنم؟ *** ورنه غُلّ باشد، که گوید: ”من منم؟!“
 □ زآنکه موسی را مُنَوَّر کرده‌ای *** مر مرا زان هم مُکَدَّر کرده‌ای^۲
 زآنکه موسی را تو مَهرو کرده‌ای *** ماهِ جانم را سیهرو کرده‌ای
 بهتر از ماهی نمود استاره‌ام *** چون خسوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟!
 نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند *** مه گرفت و خلق پَنگان می‌زنند
 می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند *** ماه را از زخمه رسوا می‌کنند
 من که فرعونم ز شهرت، وای من *** زخم طاس آن ”رَبِّی الْأَعْلَی“ من^۳
 خواجه‌تاشانیم امّا تیشه‌ات *** می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
 باز شاخی را مَوْصَل می‌کنی *** شاخ دیگر را مُعْطَل می‌کنی
 شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی *** هیچ شاخ از دست تیشه رست؟ نی
 حقّ آن قدرت که در تیشه تو راست *** از گرم کن این کژی‌ها را تو راست»
 باز با خود گفته فرعون: «ای عجب *** من نه در ”یا رَبَّنَا“ ام جمله شب؟!»

^۱ موسی و فرعون را هر کدام راهی است به معنا، هر چند در ظاهر موسی در راه است و فرعون در بیراهه.

^۲ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۳ نسخه قونیه: فرعونم ز خلق.

سوره النازعات آیه ۲۴؛ ﴿پس [فرعون] گفت: من پروردگارِ اعلیٰ و برتر شما هستم!﴾

در نهانِ خاکِ و موزون می‌شوم *** چون به موسی می‌رسم، چون می‌شوم؟!
 رنگ زرّ قلب دَه‌تو می‌شود *** پیش آتش چون سپهر و می‌شود؟!
 نی که قلب و قالب در حکم اوست؟! *** لحظه‌ای مغزم گُند، یک لحظه پوست
 لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه *** خود چه باشد غیر از این، کارِ اله؟!
 سبز گردم چون که گوید: «کشت باش» *** زرد گردم چون که گوید: «زشت باش»
 پیش چوگان‌های حکم «کُن فکان» *** می‌دویم اندر مکان و لامکان
 چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد *** موسی‌ای با موسی‌ای در جنگ شد
 چون به بی‌رنگی رسی کآن داشتی *** موسی و فرعون دارند آشتی
 گر تو را آید بر این گفته سؤال *** رنگ کی خالی بود از قبل و قال؟!
 ای عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست *** رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست؟!
 اصل روغن ز آب افزون می‌شود *** عاقبت با آب ضد چون می‌شود؟!
 چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند *** آب با روغن چرا ضد گشته‌اند؟!
 چون گل از خار است و خار از گل، چرا *** هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟!
 یا نه جنگ است این، برای حکمت است *** همچو جنگِ خرفروشانِ صنعت است
 یا نه این است و نه آن، حیرانی است *** گنج باید، گنج در ویرانی است^۱

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی *** ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
 چون عمارت دان تو وهم و رای‌ها *** گنج نبود در عمارت‌جای‌ها
 در عمارت هستی و جنگی بود *** نیست را از هست‌ها ننگی بود
 نی که هست از نیستی فریاد کرد *** بلکه نیست آن هست را واداد کرد
 تو مگو که: «من گریزانم ز نیست» *** بلکه او از تو گریزان است، ایست!
 ظاهراً می‌خواندت او سوی خود *** وز درون می‌راندت با چوب ردّ
 □ قومی اندر آتش سوزان چو ورد *** قومی اندر گلستان با رنج و درد
 نعل‌های بازگفته‌ست ای سلیم *** نفرت فرعون را دان از گلیم

^۱ نسخه قونیه: گنج باید جست این ویرانی است.

در سبب حِرمانِ اَشقیاء از دو جهان که

﴿خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ﴾^۱

چون حکیمک اعتقادی کرده است: *** «کَاسْمَانِ بَیضَه، زمین چون زرده است»
گفت سائل: «چون بمآند این خاکدان *** در میانِ این مُحیطِ آسمان
همچو قندیلِ مُعلق در هوا *** نی بر اَسْفَل می‌رود نی بر عَلٰی؟»
آن حکیمش گفت: «کَز جَذبِ سَمَا *** از جهاتِ شش بمآند اندر هوا
چون ز مِغْنَطِیْسِ قُبَّهٔ رِیخْتَه *** در میانِ مآند آهنی آویخته»^۲

آن دگر گفت: «آسمانِ باصفا *** کی کِشَد در خود زمینِ تیره را؟
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات *** تا بمآند در میانِ عاصِفَات»
پس ز دفعِ خاطرِ اهلِ کمال *** جان فرعونانِ بمآند اندر ضَلال
پس ز دفعِ این جهان با آن جهان *** مانده‌اند این بی‌رَهان بی‌این‌وآن
سر کُشی از بندگانِ ذوالجَلال *** ز آنکه دارند از وجودِ تو ملال
کهربا دارند، چون پیدا کنند *** کاهِ هستیِ تو را شیدا کنند^۳

کهربای خویش چون پنهان کنند *** زود تسلیم تو را طُغیان کنند
آن‌چنان‌که مرتبه‌ی حیوانی است *** کاو اسیر و سُغْبَهٔ انسانی است^۴

مرتبه‌ی انسان به دستِ اولیا *** سُغْبَه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رَشاد *** جملهٔ عالم را بخوان: ﴿قُلْ یا عِبَادِ﴾
عقلِ تو همچون شتربان، تو شتر *** می‌کشاند هر طرف در حُکم مَرَّ
عقلِ عقلمند اولیا و عقل‌ها *** بر مثالِ اُشترانِ تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار *** یک قلاووز است جانِ صد هزار
چه قلاووز و چه اُشتربان! بیاب *** دیده‌ای کآن دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز *** منتظرِ موقوفِ خورشید است و روز
اینّت خورشیدی نهان در ذره‌ای *** شیر نر در پوستینِ بره‌ای

^۱ سوره الحج آیه ۱۱؛ ﴿در دنیا و آخرت زیان دیده است﴾.

^۲ مانند اینکه از جنس آهنربا گره‌ای درست کنی که اگر آهنی در مرکز آن قرار دهی، در وسط ثابت خواهد ماند.

^۳ پیدا کنند: آشکار سازند.

^۴ سُغْبَه: فریفته.

اینْت دریایی نِهان در زیر کاه *** پا بر این گه هین مَنه باشتباه
اشتباهئی و گمانی در درون *** رحمتِ حقّ است بهر رهنمون
هر پیمبرُ فرد آمد در جهان *** فرد بود و صد جهانش در نِهان^۱

عالمِ کُبری به قدرتِ سُخره کرد *** کرد خود را در کِهین نقشی نُورد
اَبْلِهانش فرد دیدند و ضعیف *** کی ضعیف است آن که با شَه شد حریف؟!
اَبْلِهان گفتند: «مردی بیش نیست» *** وای آن کاو عاقبت اندیش نیست
□ عاقبت دیدن بُوَد از کاملی *** دور بودنِ هر نفس از جاهلی
□ بشنو اکنون قصّه صالح، روان *** بگذر از صورت، طلبِ معنی آن
□ ز آنکه صورت بین نیبند عاقبت *** عاقبت بینی، بیابی عاقبت

حقیر دیدنِ خصمانِ صالح [علیه السلام]

ناقه را. [و] چون حقّ تعالی خواهد

لشکری را هلاک گرداند، در نظر ایشان

خصمان را حقیر نماید؛ ﴿وَيَقْلَلُكُمْ فِي

أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا﴾^۲

ناقه صالح به صورت بُد شتر *** پی بُریدندش ز جهلِ آن قوم مُرّ
از برای آبِ جو خَصَمش شدند *** آب کور و نان بُورِ ایشان بُدند^۳

ناقه الله آب خورَد از جوی میغ *** آبِ حق را داشتند از حقّ دریغ^۴

ناقه صالح چو جسمِ صالحان *** شد کمینی در هلاکِ طالِحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد *** (ناقه الله و سقياها) چه کرد؟!^۵
شحنه قهر خدا زیشان بچست *** خون بهای اُشتری، شهری درُست

^۱ نسخه قونیه: فرد بود آن رهنمایش در نِهان.

^۲ سوره الأنفال آیه ۴۴؛ ﴿...﴾ و شمارا در چشم آنان کم و حقیر جلوه می دهد تا خداوند امری را که می بایست به انجام رساند... ﴿﴾

^۳ نسخه قونیه:

برای آب چون *** نان کور و آب کور (اصلاح شود)

^۴ نسخه قونیه: جوی و میغ.

^۵ سوره الشمس آیه ۱۳؛ ﴿ناقه خدا و [نوبت] آب خوردن او را مراعات

کنید!﴾

□ روح صالح بر مثالِ اُستریست *** نفسِ گُمره مر ورا چون پی‌بُریست
 روح همچون صالح و، تنِ ناقه است *** روح اندر وصل و، تن در فاقه است
 روح صالح قابلِ آفات نیست *** زخم بر ناقه بود، بر ذات نیست
 روح صالح قابلِ آزار نیست *** نور یزدان سُعبه کُفار نیست
 حق از آن پیوست با جسمی نهان *** تاش آزارند و بینند امتحان
 بی‌خبر کآزار این، آزارِ اوست *** آب این خُم متصل با آب جوست
 ز آن تعلق کرد با جسمش إله *** تا که گردد جمله عالم را پناه
 □ کس نیابد بر دل ایشانش ظُفر *** بر صدف آید ضرر، نی بر گُهر
 ناقه جسمِ ولی را بنده باش *** تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح: «چون‌که کردید این حسد *** بعد سه روز از خدا نِقمت رسد
 بعد سه روز دگر از جان‌سبتان *** آفتی آید که دارد سه نشان
 رنگِ روی جمله‌تان گردد دگر *** رنگ‌رنگِ مختلف اندر نظر
 روز اوّل، رویتان چون زعفران *** در دُوم، رو سرخ همچون ارغوان
 در سوّم، گردد همه روها سیاه *** بعد از آن، اندر رسد قُهر إله
 گر نشان خواهید از من زین و عید *** کرّه ناقه بهسوی گُه دوید
 □ کرّه ناقه بهسوی گُه دوان *** شد چنان‌که باد در وقتِ خزان^۱

گر توانیدش گرفتن، چاره هست *** ورنه خود مرغ امید از دام جَست»
 چون شنیدند این از او، جمله به تگ *** در پی اُستَر دویدندی چو سگ
 کس نتانست اندر آن کرّه رسید *** رفت و در گُهسارها شد ناپدید
 همچو روح پاک کاو از ننگِ تن *** می‌گریزد جانب رَبُّ الْمَن
 گفت: «دیدید این قضا مُبرَم شده‌ست *** صورتِ امّید را گردن زده‌ست»
 کرّه ناقه چه باشد؟ خاطرش *** که بهجا آید ز احسان و بِرَش
 گر بهجا آید دلش، رستید از آن *** ورنه نومیدید و ساعدها گزان
 چون شنیدند آن و عید مُنگیر *** چشم بُنهادند آن را مُنتظر
 روز اوّل، روی خود دیدند زرد *** می‌زدند از ناامیدی آه سرد
 سرخ شد روی همه، روز دُوم *** نوبتِ امّید و توبه گشت گُم

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

شد سیئه، روز سوّم روی همه *** حکم صالح راست شد بی ملخمه
 چون همه در ناامیدی سر زدند *** همچو آشُر در دوزانو آمدند
 در نُبی آورد جبریل امین *** شرح این زانوزدن را (جائیمین)
 زانو آن دم زن که تعلیمت کنند *** وز چنین زانوزدن بیعت کنند
 منتظر گشتند زخم قهر را *** قهر آمد، نیست کرد آن شهر را
 صالح از خلوت بهسوی شهر رفت *** شهر دید اندر میان دود و تفت
 ناله از اجزای ایشان می شنید *** نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید
 زُ استخوان هاشان شنید او ناله ها *** اشک خون از جانیشان چون ژاله ها
 صالح آن بشنید و ناله ساز کرد *** نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
 □ گریه چون از حد گذشت و های های *** گریه های جان فزای دلربای^۱

گفت: «ای قوم به باطل زیسته *** وز شما من پیش حق بگریسته
 حق بگفته: "صبر کن بر جورشان *** پندشان ده، بس نمائند از دورشان!"
 من بگفته پند و شد بند از جفا *** شیر پند از مهر جوشد وز صفا
 بس که کردید از جفا بر جای من *** شیر پند افسرُرد در رگ های من
 حق مرا گفته: "تو را لطفی دهم *** بر سر آن زخم ها مرهم نهم"
 صاف کرده حق دلم را چون سما *** روفته از خاطر م جور شما
 در نصیحت من شده بار دگر *** گفته امثال و سخن ها چون شکر
 شیر تازه از شکر انگیخته *** شیر و شهدی با سخن آمیخته
 در شما چون زهر گشته این سخن *** ز آنکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن
 چون شوّم غمگین؟! که غم شد سرنگون *** غم شما بودید ای قوم حرون
 هیچکس بر مرگ غم نوحه کند؟! *** ریش سر چون شد، کسی مو برگد؟!^۲
 رو به خود کرد و بگفت: «ای نوحه گر *** نوحه ات را می نیرزند این نفر
 کژ مخوان ای راست خواننده ی مُبین» *** «کیف آسی خلف قوم کافرین»^۳

باز اندر چشم دل او گریه یافت *** رحمت بی علّتی بر وی بتافت^۴

قطره می بارید و حیران گشته بود *** قطره بی علّت از دریای جود
 عقل می گفتش که: «این گریه ز چیست؟ *** بر چنان افسوسیان شاید گریست؟!
 بر چه می گریی؟ بگو! بر فعلشان؟! *** بر سپاه کینه بد نعلشان؟!^۵

بر دل تاریک پُر زنگارشان؟! *** بر زبان زهر همچون مارشان؟!
 بر دم و دندان سگسارانه شان؟! *** بر دهان و چشم کژدم خانه شان؟!
 بر ستیز و تسخر و افسوسشان؟! *** شکر گن چون کرد حق محبوسشان
 دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ *** مهرشان کژ، صلحشان کژ، خشم کژ»

از پی تقلید و از رایات نقل *** پا نهاده بر جمال پیر عقل^۶

پی ز خر نی، جمله گشته پی ز خر *** از زبان و چشم و گوش همدگر
 از بهشت آورد یزدان بندگان *** تا نمایندشان سفر پروردگان^۷

^۱ در نسخی که این بیت آمده جای این بیت دو بیت بالاتر بوده اما از آنجا
 که وصف «جان فزای دلربا» ظاهرا تناسبی با گریه قوم صالح علیه السلام
 ندارد بلکه مناسب گریه حضرت صالح علیه السلام است؛ بنابراین جابجا
 شد.

^۲ ریش سر: زخم سر (کچلی).

^۳ سوره الأعراف آیه ۹۳؛ ﴿... و شما را نصیحت نمودم پس با این وجود
 چگونه بر قومی کافر غمگین کردم؟!﴾

^۴ نسخه قونیه: چشم و دل.

^۵ نسخه قونیه: سپاه کینه توز بد نشان.

^۶ نسخه قونیه: از معقولات نقل.

^۷ تصحیح شده براساس قونیه. میرخانی: بردگان.

سوره القارعه آیه ۸ و ۹؛ ﴿و آن کسان که میزان اعمالشان سبک (و تهی)
 است، پس اصل و جایگاه آنها آتش دوزخ است.﴾

در تفسیر آیه کریمه: ﴿مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ

يَلْتَقِيَانِ ، بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ﴾^۱

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان *** در میانشان (بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ)

اهل نار و اهل نور آمیخته *** در میانشان کوه قاف انگیخته

□ اهل نار و نور باهم در میان *** در میانشان بحر زرفی بی‌گران

همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط *** در میانشان صد بیابان و رباط

همچنان‌که عقد در دُرّ و شَبَه *** مُخْتَلِطٌ چون میهمان یک‌شَبَه

□ صالح و طالح به صورت مُشْتَبِه *** دیده بگشا، بو که گردی مُنْتَبِه

بحر را نیمی‌ش شیرین چون شکر *** طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار *** طعم تلخ و، رنگ مُظْلِمٌ فیروار

هر دو بر هم‌می‌زنند از تَحْت و اوج *** بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم‌زدن از چشم تنگ *** اختلاط جان‌ها در صلح و جنگ

^۱ سوره الرحمن آیه ۱۹ و ۲۰؛ ﴿[خداوند] دو دریا را به هم رسانید و بین

آن‌ها حدّ فاصلی قرار داد تا از آن تجاوز نکنند.﴾

موج‌های صلح بر هم می‌زنند *** کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
 موج‌های جنگ بر شکلِ دگر *** مهرها را می‌کُند زیر و زیر
 مِهْر، تلخان را به شیرین می‌کُشد *** زآنکه اصلِ مهرها باشد رَشْد
 قَهْر، شیرین را به تلخی می‌بَرَد *** تلخ با شیرین کجا اندر خورد؟!
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید *** از دریچه‌ی عاقبت تانند دید
 چشمِ اَخْرَبین تواند دید راست *** چشمِ اَخْرَبین غُرور است و خطاست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود *** لیک زهر اندر شکر مُضْمَر بود
 □ آن‌که زیرک‌تر بود، بشناسدش *** چون‌که دید از دورش اندر کشمکش
 و آن دگر بشناسدش چون بو کند *** و آن دگر چون بر لب و دندان زند
 □ و آن دگر در پیش‌رو بویی بَرَد *** و آن دگر چون دست بَنهد، کرد رَد
 پس لبش رَدش کند پیش از گلو *** گرچه نعره می‌زند شیطان: «کُلُوا!»^۱

و آن دگر را در گلو پیدا کند *** و آن دگر را در بدن رسوا کند
 و آن دگر را در حَدَث سوزش دهد *** خرج آن از دخلِ آموزش دهد^۲
 و آن دگر را بعدِ آیام و شهور *** و آن دگر را بعدِ مرگ از قعر گور
 ور دهندش مهلت اندر قعر گور *** لایِد آن پیدا شود یومِ النُّشور
 هر نبات و شگری را در جهان *** مهلتی پیداست از دور زمان
 سال‌ها باید که تا از آفتاب *** لعل یابد رنگ و رَخشایی و تاب
 □ پنج سال و هفت باید تا درخت *** یابد از میوه‌رسانی فرّ و بخت
 باز تَرّه در دو ماه اندر رسد *** باز تا سالی گُلِ اَحْمَر رسد
 بهر این فرمود حقّ عَزَّ وَ جَلَّ *** سورةُ الأَنْعَامِ در ذکر اَجَل
 این شنیدی موبه‌موبیت گوش باد *** آب حیوان است، خوردی نوش باد
 آب حیوان خوان، مخوان این را سخن *** جان نو بین در تن حرفِ کهن
 نکته‌دیگر تو بشنو ای رفیق *** همچو جان او سخت پیدا و رفیق^۳
 در مقامی هست این هم زهر مار *** از تصاریفِ خدایی، خوشگوار
 در مقامی زهر و در جایی دوا *** در مقامی کفر و در جایی روا

^۱ «کُلُوا»: «بخورید».

^۲ نسخه قونیه:

... *** ذوقِ آن زخمِ جگر دوزش دهد.

^۳ نسخه قونیه: دقیق.

- در مقامی خار و در جایی چو گُل *** در مقامی سرکه، در جایی چو مُل
- در مقامی خوف و در جایی رجا *** در مقامی بخل و در جایی سخا
- در مقامی فقر و در جایی غنا *** در مقامی قهر و در جایی رضا
- در مقامی جور و در جایی وفا *** در مقامی منع و در جایی عطا
- در مقامی دُرد و در جایی صفا *** در مقامی خاک و در جایی گیا
- در مقامی عیب و در جایی هنر *** در مقامی سنگ و در جایی گهر
- در مقامی حنظل و جایی شکر *** در مقامی خشکی و جایی مَطَر
- در مقامی ظلم و جایی محض عدل *** در مقامی جهل و جایی عین عقل
- گرچه آنجا او گزند جان بُوَد *** چون بدین جا در رسد، درمان بُوَد
- آب در غوره، نُرش باشد و لیک *** چون به انگوری رسد، شیرین و نیک
- باز در خُم او شود تلخ و حرام *** در مقام سیرگی «نعم الإدام»^۱
- این چنین باشد تفاوت در اُمور *** مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنکه: آنچه ولی کامل کند، مُرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن؛ که حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد، و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده! که ﴿لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا

تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ﴾ نشده است!^۲

- گر ولی زهری خورد، نوشی شود *** و خورد طالب، سیه هوشی شود
- «رَبِّ هَبْ لِي» از سلیمان آمده است *** که: «مَدَهْ غَيْرِ مَرَا اَيْنَ مُلْكُ دَسْتِ^۳
- تو مکن با غیر من این لطف و جود» *** این، حسد را ماند؛ اما آن نبود
- نکته ﴿لَا يَنْبَغِي﴾ می خوان به جان *** سِرِّ ﴿مِنْ بَعْدِي﴾ ز بخل او مدان^۴
- بلکه اندر مُلک دید او صد خطر *** موبه مو مُلک جهان بُد بیم سر
- بیم سر یا بیم سِر یا بیم دین *** امتحانی نیست ما را مثل این
- پس سلیمان همتی باید که او *** بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
- با چنان قوت که او را بود هم *** موج آن مُلکش فرو می بست دم
- خوان که: ﴿أَلْقَيْنَا عَلِي كَرْسِيَه﴾ *** چون بماند از تخت و مُلک خود تُهی؟!^۵
- چون بر او بنشست زین اندوه گرد *** بر همه شاهان عالم رحم کرد

^۱ کافی، ج ۶، ص ۳۲۹؛ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «نِعْمَ

الإدامُ الخَلَّ!»؛ (چه خوب نان خورشی است سرکه!)

^۲ تصحیح شده براساس نسخه حسین چلبی.

سوره الفتح آیه ۲؛ ﴿زیرا اراده خداوند تعلق گرفته] تا گناهان گذشته و آیندهات را بیاورد.﴾

^۳ سوره ص آیه ۳۵؛ ﴿حضرت سلیمان علیه السلام به خداوند] عرضه داشت: ای پروردگار من، مرا بیاور و به من سلطنتی عنایت فرما که پس از من برای دیگری سزاوار نباشد، همانا تویی آن [خداوند] بسیار بخشنده!﴾

^۴ ﴿لا ینبغی﴾: سزاوار نباشد. ﴿من بعدی﴾: پس از من.

^۵ سوره ص آیه ۳۴؛ ﴿و ما هرآینه سلیمان را آزمودیم و جسدی بر تخت او افکندیم...﴾

شد شفیع و گفت: «این مُلک و لُوا *** با کمالی ده که دادی مَر مرا هر که را بدهی و بُگنی آن گَرَم *** او سلیمان است و آن کس هم منم او نباشد (بعدي) او باشد معی *** خود معی چه بود؟ منم بی مدعی»^۱

شرح این، فرض است گفتن، لیک من *** باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مَخْلَصِ ماجرای عرب و جفتِ او در فقر و

شکایت

ماجرای مرد و زن را مَخْلَصِ *** باز می‌جوید درونِ مَخْلَصِ
ماجرای مرد و زن افتاد نقل *** این مثالِ نفسِ خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خِرَد *** نیک پایسته‌ست بهر نیک و بد^۲
وین دو پایسته در این خاکی سرا *** روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد خویجِ خانقاه *** یعنی آبِ رو و نان و خوان و جاه
نفسِ همچون زنِ پی چاره‌گری *** گاه خاکی گاه جوید سِرورِی
عقلِ خود زین فکرها آگاه نیست *** در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سِرّ قصّه این دانه‌ست و دام *** صورتِ قصّه شنو اکنون تمام
گر بیانِ معنوی کامل شدی *** خَلقِ عالمِ عاطل و باطل شدی

^۱ ﴿بعدي﴾: پس از من. معی: با من (باطناً همراه من است).

^۲ نسخهٔ قونیه: نیک پایسته‌ست.

گر محبتِ فکرت و معنی‌ستی *** صورتِ صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با هم‌دگر *** نیست اندر دوستی إلا صور^۱

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها *** بر محبت‌های مُضمر در خفا
زانکه احسان‌های ظاهر شاهدند *** بر محبت‌های سیر، ای آرجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ *** مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ‌خورده مستی‌ای پیدا کند *** های و هوی و سرگرانی‌ها کند

آن مُرائی در صلوات و در صیام *** می‌نماید جدّ و جهدی بس تمام^۲

تا گمان آید که او مست و لا است *** چون حقیقت بنگری، غرق ریاست
حاصل، افعال بُرونی رهبر است *** تا نشان باشد بر آنچه مُضمر است
□ راهبر گه حق بود، گاهی غلط *** گه گزیده باشد و گاهی سقط

یا ربّ آن تمییز ده ما را به خواست *** تا شناسیم آن نشان کز ز راست^۳

حس را تمییز دانی چون شود؟ *** آنکه حس «یَنْظُرُ بِنورِ الله» بود
ور اثر نبود، سبب هم مُظهِر است *** همچو خویشی کز محبتِ مُخبر است
نبود آن که نور حَقّش شد امام *** مر اثرها یا سبب‌ها را غلام

□ چون که «نورُ الله» درآمد در مَشام *** مر اثر را هیچ‌کس نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند *** زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر *** چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام *** این سخن، لیکن بجو تو، وَالسَّلَام
گرچه شد معنا در این صورت پدید *** صورت از معنا قریب است و بعید
در دلالت همچو آئند و درخت *** چون به ماهیت روی، دورند سخت

□ دانه بین کز آب و خاک و آفتاب *** چون درختی گشت، عالم در شتاب^۴

□ و ر به ماهیت بگردانی نظر *** دور دورند این همه از یکدیگر

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: دوستان با یکدیگر.

^۲ نسخه قونیه:

آن مُرائی در صیام و در صلوات *** تا گمان آید که او مست و لا است

(همچنین مصرع‌های دوم این دو بیت در این نسخه موجود نیست.)

^۳ به خواست: به دعای ما.

^۴ شرح مثنوی سبزواری: درختی گشت عالی.

این دانه و... در گذر شتابان زمان، همچون درختی تنومند گشت.

تَرَكِ ماهیات و خاصیات گو *** شرح کن احوال آن دو رزق جو
□ بازگو از ماجرای مرد و زن *** زآنکه انجالی ندارد این سخن^۱

دل نهادنِ عرب بر التماسِ دلبرِ خویش و مبالغه نمودن که: «مرا در این تسلیم، حيله

و امتحانی نیست.»

مرد گفت: «اکنون گذشتم از خلاف *** حکم داری، تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی، مر تو را فرمان برَم *** و ر بد و نیک آید آن را ننگرم
در وجود تو شوم من مُنْعَدِم *** چون مُجَبِّم، ”حُبُّ یُعْمَى وَ یُصَمُّ“^۲
گفت زن: «آهنگِ برَم می‌کنی؟ *** یا به حیلت کشفِ سرَم می‌کنی؟»
گفت: «وَ اللّٰهُ عَالِمُ السِّرِّ وَ الْخَفِيِّ *** کافرید از خاکِ آدم را صَفَى^۳
در سه گز قالب که دادش، وانمود *** آنچه در ألواح و در ارواح بود
□ یاد دادش لوحِ محفوظِ وجود *** تا بدانست آنچه در ألواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش *** درس کرد از (عَلَّمَ الْأَسْمَاءِ) خویش^۴
تا مَلَك بی‌خود شد از تدریس او *** قُدْسِ دیگر یافت از تَقْدِیسِ او
آن گشادای‌شان که آدم وانمود *** در گشادِ آسمان هاشان نبود
در فراخی عَرَصَةُ آن پاکجان *** تنگ آمد عَرَصَةُ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است: *** ”مَنْ نَكُنْجَمَ هِیْجَ دَرِ بَالَا وَ پست^۵
در زمین و آسمان و عرش نیز *** مَنْ نَكُنْجَمَ، این یقین دان ای عزیز

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ المَجَازَاتِ النَبَوِيَّةِ (سید رضی)، ص ۱۷۱؛ رسول خدا
صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود: «مَحَبَّتِ هَرِچِیزِ اِنْسَانِ رَا [از دیدن غیر
آن]، کور و کر می‌کند.»

^۳ مرد پاسخ داد: قسم به خدای دانای درون و نهان، که حضرت آدم
صَفَى اللّٰهُ عَلَيْهِ السَّلَامِ رَا از خاک آفرید.

^۴ سوره البقره آیه ۳۱؛ ﴿وَ خَدَاوَنَدَ بَهْ اَدَمَ تَمَامِیْ اَسْمَاءِ رَا تَعْلِیْمَ فَرَمُوْدَ...﴾.

^۵ اَحْیَاءُ الْعُلُوْمِ، ج ۳، ص ۲۶؛ در حدیث قدسی است: «نه زمین و نه آسمان
گنجایش و ظرفیّتِ مَرَا نَدَارَد، وَ لَکِنِ وَ سَعِنِیْ قَلْبُ عَبْدِی الْمُوْمِنِ؛ ولی قلب
بندۀ مؤمنم گنجایش مرا دارد...!»

در دل مؤمن بگنجم، ای عجب *** گر مرا جویی، در آن دل‌ها طلب،
گفت: «فَادْخُلْ فِي عِبَادِي، تَلْتَقَى *** جَنَّةً مِنْ رُؤْيَتِي، يَا مُنْقَى»^۱

عرش با آن نور و با پهنای خویش *** چون بدید او را، برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس پدید *** لیک صورت چیست چون معنا رسید؟!
هر ملک می‌گفت: «ما را پیش از این *** اَلْفَتَى می‌بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم *** ز آن تَعَلَّقُ ما عجب می‌داشتیم
کاین تَعَلَّقُ چیست با این خاکمان *** چون سرشت ما بدهست از آسمان؟!
إِلْفِ این آواز با ظلمات چیست؟ *** چون تواند نور با ظلمات زیست؟
آدم، آن إلف از بوی تو بود *** زآنکه جسمت را زمین بُد تار و بود
جسم خاکت را از اینجا بافتند *** نور پاکت را در اینجا تافتند^۲

این‌که جان ما ز روحت یافته‌ست *** پیش‌پیش از خاک آن بر تافته‌ست
در زمین بودیم و غافل از زمین *** غافل از گنجی که در وی بُد دقین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام *** تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجت‌ها همی‌گفتیم ما *** که: 'به‌جای ما که آید ای خدا؟'^۳

نور این تسبیح و این تهلیل را *** می‌فروشی بهر قال و قیل را؟!
حکم حق گسترزد بهر ما بساط *** که: 'بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زیاننان بی‌حذر *** همچو طفلان یگانه با پدر
□ ما همی‌دانیم خود راز شما *** لیک می‌خواهیم آواز شما

زآنکه این دم‌ها اگر نالایق است *** رحمت من بر غضب هم سابق است^۴

از پی اظهار این سبق ای ملک *** در تو پنهم داعیه‌ئ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من *** مُنْكَرِ جَلَمِ نیارد دم‌زدن
صد پدر، صد مادر اندر جلم ما *** هر نفس زاید، در افتد در فنا

^۱ سوره الفجر آیه ۲۹ و ۳۰؛ ﴿پس [ای نفس مطمئنه] در زمره بندگان من
وارد شو و در بهشت من وارد شو!﴾

خداوند فرمود: «ای مؤمن با تقوا، در زمره بندگان من وارد شو، تا به بهشت
دیدار من نائل گردی!»

^۲ تصحیح شده از نسخه قونیه. میرخانی: از اینجا یافتند.

^۳ سوره البقره آیه ۳۰؛ ﴿و [بیاد آور] آن هنگام را که پروردگارت به فرشتگان
فرمود: همانا من خلیفه خود را در زمین قرار خواهم داد. فرشتگان گفتند:
آیا تو در آن قرار می‌دهی کسی را که فساد کند و خون‌ها بریزد در حالی که
ما موجوداتی هستیم که با حمد و ستایشت تسبیح و تنزیه و تقدیس تو را
به جا می‌آوریم؟!...﴾

^۴ مسند أحمد، ج ۱۲، ص ۴۶۷؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود: «چون خداوند خلق را آفرید در مکتوب خود که در بالای عرش،
نزد خویش دارد نوشت: «همانا رحمتم بر غضبم پیشی گرفته است.»»

جِلْمِ ايشانِ كَفِّ بَحْرِ جِلْمِ مَاسْتِ *** كَفِّ رَوْدِ آيِدِ، وِلى دريا به جاست،
خود چه گويم؟ پيش آن دُرُ اين صدف *** نيست اِلَّا كَفِّ كَفِّ كَفِّ كَفِّ
حَقِّ آن كَفِّ، حَقِّ آن دريای صاف *** كَامْتَحَانِي نيست اين گفت و نه لاف
از سَرِ مِهَرِ و وفا است و خضوع *** حَقِّ آن كَسِ كه بِدو دارم رجوع
گر به پيشْتِ امتحان است اين هَوَسِ *** امتحان را امتحان كن يك نَفْسِ
سِرِ مِپوشان، تا پديد آيد سِرِمِ *** امر كن تو هر چه بر وى قادرم
دل مِپوشان، تا پديد آيد دلم *** تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون كنم؟ در دستِ من چه چاره است؟ *** درنگر تا جانِ من چه كار است؟»

تعيين کردن زن طريق طلبِ روزی شوی

خود را، و قبول او

گفت زن: «نَكِ آفتابی تافته ست *** عالمی زو روشنایی یافته ست
نائبِ رحمن، خلیفه‌ی کردگار *** شهر بغداد است از وی چون بهار
گر ببیوندى بدان شه، شه شوی *** سوی هر اِدبار تا کی می‌روی؟!»

دوستی مُقْبِلانْ چون کیمیاست *** چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟!
چشمِ احمد بر ابوبکری زده *** او ز یک تَصْدِيقِ صِدِّيقِ آمده

گفت: «من شه را پذیرا چون شوم؟! *** بی‌بهانه سوی او من چون روم؟!
نسبتی باید مرا یا حیلتی *** هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی?!»

همچو مجنونی که بشنید از یکی *** که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت: «اوه! بی‌بهانه چون روم؟! *** ورم بمانم از عیادت، چون شوم?!»

لَيْتَنِي كُنْتُ طَبِيبًا حَازِقًا *** كُنْتُ أَمْشِي نَحْوَ لَيْلِي شَانِقًا^۱

﴿قُلْ تَعَالَوْا﴾ گفت حق ما را بدان *** تا بود شرم‌اشکنی ما را نشان^۲
شب‌پیران را گر نظر و آلت بُدی *** روزشان جُولان و خوش‌حالت بُدی

گفت: «چون شاهِ کَرَم میدان رُود *** عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است *** کار در بی‌آلتی و پستی است»
گفت: «کی بی‌آلتی سودا کنم؟! *** تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم؟!^۳

پس گواهی بایدم بر مُفلسی *** تا شَهَمِ رَحْمی کند در مُفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ *** وانما تا رَحْمِ آرَد شاهِ شَنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بُد *** نزد آن قَاضِي الفُضَاةُ آن جَرَح شد
پس گواهی ز اندرون می‌بایدم *** نی گواهی بُرون می‌بایدم»
صدق می‌باید گواهِ حالِ او *** تا بتابد نور او بی‌قالِ او

هدیه بردنِ آن اعرابی سَبوی آبِ باران را

از میانِ بادیه، سوی بغدادِ نزدِ خلیفه، و

پنداشتنِ که آنجا قَحَطِ آب است

گفت زن: «صدقُ آن بود کز بودِ خویش *** پاک برخیزی تو از مَجْهُودِ خویش
آبِ باران است ما را در سَبو *** مُلْگت و سرمایه و اسبابِ تو^۴

این سَبوی آب را بردار و رو *** هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که: ”ما را غیر از این اسباب نیست *** در مَفَازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانهِش پُر ز دُرِّ فاخر است *** این‌چنین آبش نباشد، نادر است“»

^۱ نسخه قونیه: کُنْتُ أَمْشِي نَحْوَ لَيْلِي سَابِقًا (که شتابان به سوی لیلی می‌رفتم).

ای کاش من طیبی حاذق بودم که با شوق به سوی لیلی می‌رفتم.

^۲ تصحیح نیکلسون: ﴿قُلْ تَعَالَوْا﴾، گفت حق ما را بُد آن.

سوره الأنعام آیه ۱۵۱؛ ﴿بگو: [ای مردم] بیایید!﴾.

^۳ گفت: من چگونه می‌توانم ادعای نداری کنم بدون اینکه (با وسیله‌ای)

نداری خود را آشکار سازم!؟

^۴ تو: مهمانی و ضیافت (طوی، کلمه ترکی).

چیست آن کوزه؟ تنِ مَحْصُورِ ما *** اندر آن، آبِ حواسِ شورِ ما
ای خداوند، این خُم و کوزه‌ی مرا *** در پذیر از فضلِ (اللَّهُ اشْتَرِي)¹
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج جس *** پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه مَنفَذِ سَوِي بَحْرِ *** تا بگیرد کوزه‌ی ما خوی بَحْرِ
تا چو هدیه پیش سلطانش بَرِي *** پاک بیند، باشدش شَهْ مَشْتَرِي
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن *** پُر شود از کوزه‌ی ما صد جهان
لوله‌ها بَر بند و پُر دارش ز خُم *** گفت: «غَضُّوا عَن هَوِي اَبْصَارِكُمْ»²

ریش او پُر باد: «کاین هدیه کهر است؟! *** لایقِ چو نان شَهی، این است راست»³
و آن نمی‌دانست کآنجا بر گذر *** هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میانِ شهرِ چون دریا روان *** پُر ز کشتی‌ها و شَسْتِ ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین *** حُسْنِ (تَجْرِي تَحْتَهَا الْاَنْهَارُ) بین⁴

این‌چنین جس‌ها و ادراکاتِ ما *** قطره‌ای باشد در آن بحرِ صفا
□ بازجوی و بازبین و باز یاب *** از که؟ از «مَنْ عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ»⁵

در نمدِ دوختنِ زنِ سَبَوِي آبِ را، و

مُهر بر وی نهادنِ از اعتقاد

مرد گفت: «آری، سَبَو را سر ببند *** هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

¹ سوره التوبه آیه ۱۱۱؛ ﴿به‌درستی که خداوند جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت (جاویدان) از ایشان خریده است...﴾.

² اقتباس از سوره نور آیه ۳۰ و ۳۱؛ ﴿ای پیامبر! به مردان مؤمن بگو که چشمان خود را [از نگاه حرام] باز دارند و فروج خود را حفظ کنند (پاکدامنی ورزند) که این کار برای آنان پاکیزه‌تر است چه‌اینکه خداوند به آنچه می‌کنند آگاه است *** و به زنان مؤمنه بگو که چشمان خود را [از نگاه حرام] باز دارند و فروج خود را حفظ کنند (پاکدامنی ورزند) و...﴾.

³ ریش او پُر باد... : زن اعرابی با غرور گفت:....

⁴ نسخه قونیه: حَسُّ ﴿تَجْرِي...﴾.

سوره التوبه آیه ۱۰۰؛ ﴿...نهرها از زیر [درختان آن] جریان دارد...﴾.

⁵ سوره الرعد آیه ۳۹.

«مَنْ عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ»: آن‌کسی که اصل و حقیقت کتاب نزد اوست.

در نمد در دوز تو این کوزه را *** تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه‌ی آفاق نیست *** جز رَحِیق و مایهٔ اذواق نیست
ز آنکه ایشان ز آب‌های تلخ و شور *** دَانِمَا پُر عِلَّتند و نیم‌کور»

مرغ کآب شور باشد مسکنش *** او چه داند جای آبِ روشنش؟!
ای که اندر چشمهٔ شور است جات *** تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟!
ای تو نازسته از این فانی‌رباط *** تو چه دانی صحو و سُکر و انبساط
ور بدانی، نَقَلت از آب و جد است *** پیش تو این نام‌ها چون اَبجد است
اَبجد و هَوَز چه فاش است و پدید *** بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سَبو برداشت آن مردِ عرب *** در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب
بر سَبو لرزان بُد از آفاتِ دهر *** هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زَن مُصَلِّی باز کرده از نیاز *** «رَبِّ سَلِّمْ» ورد کرده در نماز^۱

که: «نگهدار آب ما را از خَسان *** یا رَبِّ این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پُرفن است *** لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر؟ آبِ کوثر است *** قطره‌ای ز آن آب کاصلِ گوهر است»
از دعا‌های زن و زاری او *** وز غم مرد و گران‌باری او
سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ *** بُرد تا دارُ الخِلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پُر از انعام‌ها *** اهلِ حاجت گستریده دام‌ها
دم‌به‌دم هر سوئی صاحب‌حاجتی *** یافته ز آن در، عطا و خلعتی
بهرِ گِبر و مؤمن و زیبا و زشت *** همچو خورشید و مَطَر، بَل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته *** قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه، از سلیمان تا به مور *** زنده گشته چون جهان از نَفخِ صور
اهلِ صورت ز آن جواهر یافته *** اهلِ معنا بحرِ نادر یافته^۲
آن‌که بی‌همت، چه با همت شده *** و آن‌که با همت، چه با نعمت شده

^۱ رَبِّ سَلِّمْ: پروردگارا حفظ کن.

^۲ نسخهٔ قونیه: بحرِ معنا یافته.

در بیان آنکه: چنان که گدا، عاشقِ کریم
 است، کریم هم عاشقِ گداست. اگر گدا
 را صبر بیش بود، کریم بر در او آید؛ و اگر
 کریم را صبر بیش بود، گدا بر در او آید.
 اما صبر، کمالِ گدا و نقصانِ کریم است.

بانگ می‌آید که: «ای طالبِ بیا» *** جودِ محتاجِ گدایان چون گدا
 □ جودِ محتاج است و خواهد طالبی *** همچنان که توبه خواهد تائبی
 جود می‌جوید گدایان و ضِعاف *** همچو خوبانِ کاینه جویند صاف
 روی خوبان زاینه زیبا شود *** روی احسان از گدا پیدا شود
 چون گدا آیینۀ جود است هان *** دم بود بر روی آیینۀ زیان

پس از این فرمود حق در (و الضُّحٰی): *** «بانگ کم زن - ای محمد - بر گدا»^۱

آن یکی، جودش گدا آرد پدید *** وین دگر، بخشد گدایان را مزید
 پس گدایان آینه‌ی جودِ حَقْد *** و آنکه با حَقْد، جودِ مُطْلَقْد
 و آن که جز این دُو سُنْت، او خود مرده است *** او بر این دَر نیست، نقشِ پرده است

فرق میان آن که درویش است به خدا و

تشنه‌خداست، و آن که درویش است از

خدا و تشنه است به غیر

□ لیک درویشی که او تشنه‌ی خداست *** هست دائم از خدایش کارِ راست

□ لیک درویشی که تشنه‌ی غیر شد *** او حقیر و ابله و بی‌خیر شد

نقشِ درویش است او، نی اهلِ جان *** نقشِ سگ را تو مینداز استخوان^۲

فقرِ لقمه دارد او، نی فقرِ حق *** پیشِ نقشِ مُرده‌ای کم نه طبق

^۱ سوره الضحیٰ آیه ۱ و ۹؛ ﴿قسم به روشنایی روز *** ... اما [تو نیز به

پاس نعمت] بر یتیم چیرگی مجوی [و او را خوار مگردان] ﴿

^۲ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: بینداز.

ماهی خاکی بود درویش نان *** شکل ماهی، لیک از دریا رمان
 □ نقش ماهی کی بود درویش آب؟! *** آن ز بی آبی نمی‌گردد خراب
 مرغ خانه‌ست او، نه سیمرخ هوا *** لوت نوشد او، ننوشد از خدا
 عاشقِ حق است او بهر نوال *** نیست جانش عاشقِ حُسن و جمال
 گر توهم می‌کند او عشق ذات *** ذات نبود، وهم آسما و صفات
 وَهْم مخلوق است و مولود آمده‌ست *** حق نزاییده‌ست و او (لَمْ یُولَدْ) است^۱

عاشقِ تصویر و وَهْم خویشتن *** کی بود از عاشقان ذوالْمِنَن؟
 عاشقِ آن وَهْم اگر صادق بود *** آن مجازش تا حقیقت می‌رود
 شرح می‌خواهد بیان این سخن *** لیک می‌ترسم ز افهامِ کهن
 فهم‌های کهنه‌کوته‌نظر *** صد خیالی بد در آرد در فکر
 بر سماعِ راست هر کس چیر نیست *** لقمه هر مُرغ کی انجیر نیست
 خاصه مرغِ مرده پوسیده‌ای *** پُرخیالی اعمی بی‌دیده‌ای
 نقش ماهی را چه دریا و چه خاک؟! *** رنگِ هندو را چه صابون و چه زاک؟!
 نقش اگر غمگین نگاری بر ورق *** او ندارد از غم و شادی سَبَق
 صورتش غمگین و او فارغ از آن *** صورتش خندان و او زان بی‌نشان
 وین غم و شادی که اندر دل خفیست *** پیش آن شادی و غم، جز نقش نیست
 صورتِ خندان نقش از بهر توست *** تا از آن صورت شود معنا درُست
 صورتِ غمگین نقش از بهر ماست *** تا که ما را یاد آید راهِ راست
 نقش‌هایی گاندر این حمّام‌هاست *** از بُرون جامه‌گن چون جامه‌هاست
 تا بُرونی، جامه‌ها بینی و بس *** جامه بیرون گن، در آ ای هم‌نفس
 زآنکه با جامه، در آن سو راه نیست *** تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست
 باز می‌گردم سوی قصه‌ی عرب *** از بیان سرّ و راز بو العَجَب

^۱ سوره إخلاص آیه ۳؛ ﴿... او زاییده نشده است.﴾

حق نزاییده است: حق از چیزی زاییده نشده و مخلوق نیست. و این بیت
 به صورت قیاس شکل دوم است بدین شکل: وهم ما مخلوق است
 درحالی که حق مخلوق نیست؛ پس وهم ما حق نیست و عینیت با آن ندارد.

پیش آمدنِ نقیبان و دربانانِ خلیفه از بهر

اکرامِ اعرابی، و پذیرفتنِ هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابانِ بَعید *** بر در دارُ الخِلافه چون رسید
پس نَقیبانِ پیشِ اعرابی شدند *** بس گلابِ لطف بر رویش زدند
حاجتِ او فهمشان شد بی‌مقال *** کارِ ایشان بُد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند: «یا وَجَهَ الْعَرَبِ *** از کجایی؟ چونی از راه و تَعَب؟»^۱
گفت: «وَجْهَمِ گَرِ مَرَا وَجْهًی دَهِید *** بی‌وَجْهَمِ چون پسِ پُشتم نَهِید^۲
ای که در روتان نشانِ مَهتریست *** فَرَتانِ خوش‌تر ز زَرِّ جَعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها *** ای نثارِ دیده‌تان دینارها
ای همه "يَنْظُرُ بِنورِ اللهِ" شده *** از بر حقِ بهر بخشش آمده^۳
تا زنید آن کیمیاهای نَظَر *** بر سرِ مَسّ‌های اشخاصِ بشر
من غریبم، از بیابانِ اَدم *** بر اَمیدِ لُطْفِ سُلطانِ اَدم
بوی لُطْفِ او بیابان‌ها گرفت *** ذَرّه‌های ریگ هم جان‌ها گرفت
تا بدین‌جا بهر دینارِ اَدم *** چون رسیدم، مَسّتِ دیدارِ اَدم»

بهر نانِ شخصی سوی نانوا دوید *** داد جان، چون حُسنِ نانوا را بدید
بهر فُرجه شد یکی تا کُلستان *** فُرجهٔ او شد جمالِ باغبان
همچو اعرابی که آب از چَه کِشید *** آبِ حیوان از رُخِ یوسُفِ چِشید
رفت موسی کاتشی آرد به دست *** آتشی دید او که از آتشِ پَرست
جست عیسی تا رَهد از دشمنان *** بُردش آن جَستن به چارمِ اَسیمان
دامِ اَدمِ دانهٔ گندم شده *** تا وجودش خوشهٔ مردم شده

^۱ یا وَجَهَ الْعَرَبِ: ای بزرگ عرب. تعب: خستگی.

^۲ اعرابی گفت: من بزرگ و شریفِ عربم به شرطِ آنکه شما مرا جایگاهی دهید؛ و اگر مرا رانده و اعتنایی نکنید، جایگاه و شرافتی نخواهم داشت.

^۳ کافی، ج ۱، ص ۲۱۸؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «بر حذر باشید (و غافل نباشید) از هشیاری و زیرکی مؤمن! که او با نور الهی (حقیقت امر را) می‌نگرد.»

باز آید سوی دام از بهر خور *** ساعدِ شه یابد و اقبال و فرّ^۱
طفل شد مکتبِ پی کسبِ هنر *** بر امید مرغ و یا لطفِ پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده *** ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباسِ حرب از بهر کین *** بهر قمع احمد و استیز دین^۲
گشت دین را تا قیامت پشت و رو *** در خلافت او و فرزندان او
□ آمده عُمَر به حربِ مصطفیٰ *** تیغ در گف، بسته بس میثاقِ ها
□ گشته اندر شرعِ امیرالمؤمنین *** پیشوا و مقتدای اهل دین
□ آن علفکش سوی ویران‌ها شده *** بی‌خبر بر گنجِ ناگه برزده^۳
□ تشنه آمد سوی جوی آب در *** دید اندر جوی خود عکسِ قمر

«من بر این در، طالب چیز آدم *** صدر گشتم چون به دهلیز آدم
آب آوردم به‌تُحفه بهر نان *** بوی نائم بُرد تا صدر جهان^۴
نان برون راند آدمی را از بهشت *** نان مرا اندر بهشتی در سیرشت
رستم از آب و ز نان همچون مَلک *** بی‌غرض کردم بر این در چون فلک»^۵

بی‌غرض نبود به گردش در جهان *** غیر جسم و غیر جان عاشقان

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی:

باز آمد سوی دام از بهر خور *** ساعدِ شه یافت او با صد خطر
(خطر: مقام و بزرگی).

^۲ عباس عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در جنگ بدر در سپاه
مشرکین بود و در نهایت اسیر سپاه اسلام شد... و چون در برابر آزادی از
او فدیة خواستند اظهار نداری کرد... پیغمبر خدا او را از مالی که نزد
همسرش سپرده بود باخبر ساخت، در نتیجه او شهادتین بر زبان جاری
ساخت و اسلام آورد. (طبقات کبری، ج ۴، ص ۹)

^۳ علفکش: آن‌که در پی جمع‌آوری علف (برای دام خویش) است.

^۴ نسخه قونیه: تا صدر جنان.

^۵ بی‌غرض کردم: بی‌هدف به چرخش درآیم.

در بیان آنکه: عاشقِ دنیا بر مثالِ عاشقِ
 دیواری است که بر او آفتاب تافته، و جهد
 نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار
 نیست، از آفتاب است از آسمانِ چهارم؛
 لاجرم کُلی دل بر دیوار نهاد. چون پرتو
 آفتاب به آفتاب پیوست، او محروم ماند؛

﴿وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ﴾^۱

عاشقانِ گُل، نه این عشاقِ جُزو *** ماند از گُل آن که شد مشتاقِ جُزو
 چون که جُزوی عاشقِ جُزوی شود *** زود معشوقش به گُل خود رُود
 ریش‌گاو و بنده غیر آمد او *** غرقه شد، کف در ضعیفی در زد او
 نیست حاکم تا کند تیمار او *** کار خواجه‌ی خود کند یا کار او
 «فَازَنَ بِالْحُرَّةِ» پی این شد مثل *** «فَاسْرَقَ الدَّرَّةُ» بدین شد مُنتَقَل^۲

بنده سوی خواجه شد، او ماند زار *** بوی گُل شد سوی گُل، او ماند خار^۳

□ همچو آن آبله که تابِ آفتاب *** دید بر دیوار و حیران شد شتاب
 □ عاشقِ دیوار شد «کاین باضیاست» *** بی‌خبر کاین عکس خورشید سَماست
 □ چون به اصلِ خویش پیوست آن ضیا *** دید دیوار سیئه مانده به جا
 او بمانده دور از مطلوبِ خویش *** سعی ضایع، رنجِ باطل، پائی ریش
 همچو صیادی که گیرد سایه‌ای؟! *** سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای؟!
 سایه مرغی گرفته مردِ سخت *** مرغِ حیران گشته بر شاخِ درخت
 کاین مُدَمَّع بر که می‌خندد؟ عجب *** اینت باطل، اینت پوسیده سبب
 ورتو گویی: «جزو پیوسته‌ی گُل است» *** خار می‌خور، خار مقرون گُل است

^۱ سوره السبأ آیه ۵۴؛ ﴿وَمِثْلَ مَا يَشْتَهُونَ﴾ و میان ایشان و خواسته‌ها و آرزوهایشان جدایی افتاد... ﴿﴾

^۲ ضرب‌المثل معروف؛ «إِذَا سَرَقْتَ فَاسْرَقِ دُرَّةً»، و إِذَا زَنَيْتَ فَازَنْ بِحُرَّةٍ؛ اگر (خدای ناکرده) خواهی که دزدی کنی پس دُرّی گران‌بها بدزد و اگر خواهی زنا کنی پس با زن آزاد زنا کن (نه کنیز). «(در هر امری همّت خود را بلند دار و بهترین و بالاترین را بخواه!)»

^۳ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: بنده سوی بنده شد.

جز زی‌ک رو نیست پیوسته به کُلّ *** ورنه خود باطل بُدی بَعثِ رُسُل^۱
چون رسولان از پی پیوستنند *** پس چه پیوندنشان چون یک تنند؟!
این سخن پایان ندارد ای غلام *** زآنکه جَرّی سخت دارد این کلام

سپردنِ عربِ هدیهٔ خود را به غلامان

خلیفه

□ شرح کن حالِ عربِ ای با‌نظام *** روزِ بی‌گه شد، حکایت کن تمام
□ با نَقیبانِ حالِ خود را آن عرب *** چون بگفت او، دید هنگامِ طلب
آن سبویِ آب را در پیش داشت *** تخمِ خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت: «این هدیه بدان سلطان بَرید *** سائلِ شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو *** ز آب بارانی که جمع آمد به گو»^۲
خنده می‌آمد نَقیبان را از آن *** لیک پَدْرُفتند آن را همچو جان
ز آنکه لطفِ شاهِ خوبِ باخبر *** کرده بود اندر همه آرکانِ اثر

خویِ شاهان در رعیت جا کند *** چرخِ اخضرِ خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان، حَسَمِ چون لوله‌ها *** آب از لوله رَود در گوله‌ها
چون که آبِ جمله از حوضی ست پاک *** هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
وَر در آن حوضِ آب شور است و پلید *** هر یکی لوله همان آرَد پدید
ز آنکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض *** حوض کن در معنی این حرف، حوض
لطفِ شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن *** چون اثر کرده‌ست اندر کُلِّ تن؟!
لطفِ عقلِ خوش‌نهادِ خوش‌نسب *** چون همه تن را در آرَد در ادب؟!
عشقِ شنگِ بی‌قرارِ بی‌سکون *** چون در آرَد کُلِّ تن را در جُنون؟!
لطفِ آبِ بحرِ کاو چون کوثر است *** سنگ‌ریزه‌ش جمله دُرّ و گوهر است
هر هنر گاستا بدان معروف شد *** جانِ شاگردش بدان موصوف شد
پیش استادِ اصولی هم اصول *** خواند آن شاگردِ چُستِ باحُصول
پیش استادِ فقیه آن فقه‌خوان *** فقه خواند، نی اصول و نی بیان

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: جزو یک‌رو نیست ...

^۲ گو: گودال.

پیش استادی که او نحوی بود *** جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است *** جان شاگردش از آن، محو شه است
زین همه انواع دانش، روز مرگ *** دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مردِ نحوی در کشتی با کشتی بان،

و جواب دادنِ او

آن یکی نحوی به کشتی در نشست *** رو به کشتی بان نمود آن خودپرست
گفت: «هیچ از نحو خواندی؟» گفت: «لا» *** گفت: «نیم عمر تو شد بر فنا»
دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب *** لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند *** گفت کشتی بان بدان نحوی بلند:
«هیچ دانی آشناکردن؟ بگو» *** گفت: «نی، از من تو سبّاحی مَجو»
گفت: «کلِّ عمرت - ای نحوی - فناست *** زآنکه کشتی غرق در گرداب هاست»

محو می باید نه نحو اینجا، بدان *** گر تو محوی، بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد *** ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟!
چون بمردی تو ز اوصافِ بشر *** بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
ای که خَلقان را تو خر می خوانده ای *** این زمان چون خر، بر این یخ مانده ای
گر تو علامه ای زمانی در جهان *** تک فَنای این جهان بین این زمان
مردِ نحوی را از آن در دوختیم *** تا شما را نحو محو آموختیم^۱
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف *** در گم آمد یابی ای یار شیگرف
آن سبوی آب، دانش های ماست *** و آن خلیفه، دجله علم خداست
ما سبوها پُر به دجله می بریم *** گر نه خر دانیم ما خود را، خریم

آن عرب - باری - بدان معذور بود *** کاو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما *** او نبردی آن سبوی را جابه جا
بلکه از دجله اگر واقف بُدی *** آن سبوی را بر سر سنگی زدی
□ آن سبوی تنگ پُر ناموس و رنگ *** شد حجاب بحر، زن او را به سنگ

^۱ در دوختیم: بیان نمودیم.

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن،

با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش رسید *** آن سَبُو را پُر ز زر کرد و مزید داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص *** آن عرب را کرد از فاقه خَلاص □ پس ثَقِیبی را بفرمود آن قُبَاد *** آن جهان بخشش و آن بحر داد: «کاین سَبُو پُر ز زر به دست او دهید *** چون که واگردد، سوی دجله‌ش برید از ره خشک آمده‌ست و آن سفر *** از ره دجله‌ش بود نزدیک‌تر □ چون به کشتی درنشیند، رنج راه *** خود فراموشش شود آن جایگاه» □ همچنان کردند و دادندش سَبُو *** پُر ز زر و بردند تا دجله دوتو^۱ چون به کشتی درنشست و دجله دید *** سجده می‌کرد از حیا و می‌خَمید: «کای عجب لطف آن شَه و هَاب را *** وین عجب‌تر کاو سَبَد آن آب را! چون پذیرفت از من آن دریای جود *** آن‌چنان جنس دَغَل را زود زود؟!»

کُلّ عالم را سَبُو دان ای پسر *** کآن بود از لطف و خوبی تا به سر قطره‌ای از دجله خوبی اوست *** کآن نمی‌گنجد ز پُری زیر پوست گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد *** خاک را تابان‌تر از آفلاک کرد گنج مخفی بُد، ز پُری جوش کرد *** خاک را سلطانِ اَطلس پوش کرد و بر بدیدی قطره از دجله‌ی خدا *** آن سَبُو را او فنا کردی فَنَا و آن‌که دیدندش، همیشه بی‌خودند *** بی‌خودانه بر سَبُو سنگی زدند ای ز غیرت بر سَبُو سنگی زده *** و آن سَبُو ز اشکست کامل‌تر شده خُم شکسته، آب از آن نارخته *** صد دُرستی زین شکست انگیخته جزو جزو خُم به رقص است و به حال *** عقل جزوی را نموده این مُحال نه سَبُو پیدا در این حالت نه آب *** خوش ببین و اللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب چون در معنی زنی، بازت کنند *** پَر فکر زنی، که شهبازت کنند

^۱ دو تو: دو برابر.

پَرِ فِکرت شد گِلِ آلود و گِران *** ز آنکه گِلِ خواری، تو را گِل شد چو نان
نانِ گِل است و گوشت، کمتر خور از این *** تا نمائی همچو گِل اندر زمین
□ خاک می‌خوردیم عمری در غذا *** خاک ما را خورد آخر در جزا^۱

چون گرسنه می‌شوی، سگ می‌شوی *** تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر، مُرداری شوی *** بی‌خود و بی‌حس چو دیواری شوی
پس دمی مُردار و دیگر دم سگی *** چون گئی در راه شیران همتگی؟!
آلتِ اِشکار خود جز سگ مدان *** کمترک انداز سگ را استخوان
ز آنکه سگ چون سیر شد سرکش شود *** کی سوی صید و شکاری خوش رود؟!
آن عرب را بینوایی می‌کشید *** تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه *** در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مردِ عاشق، بوی عشق *** از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه، فقر آید همه *** بوی فقر آید از آن خوش دَمَدَمه
ور بگوید کفر، آید بوی دین *** آید از گفتِ شگش بوی یقین
ور بگوید کژ، نماید راستی *** ای کژی که راست را راستی
کَفِ کز بحرِ صافی خاسته‌ست *** اصلِ صاف آن فرع را راسته‌ست
آن کَفش را صافی و مَحقوق دان *** همچو دشنام لبِ معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوبِ او *** خوش ز بهرِ عارضِ محبوبِ او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی *** طعمِ قند آید نه نان، چون می‌مزی
گر بت زَرین بیابد مؤمنی *** کی هُلد او را پی سجده‌گنی؟!
□ چون بیابد مؤمنی زَرین و ثَن *** می‌پنگذار دِورا بهرِ شَمَن^۲

بلکه گیرد اندر آتش افکند *** صورتِ عاریتَش را برگند
تا نماید بر دَهَبِ نقشِ و ثَن *** چون که صورتِ مانع است و راهزن
ذاتِ زَرش دادِ رَبانیت است *** نقشِ بت بر نقدِ زَرِ عاریت است
بهرِ گئیکی تو گلیمی را مسوز *** وز صُداعِ هر مگس مگذار روز^۳
بت‌پرستی، گر بمانی در صُور *** صورتش بُگذار و در معنا نگر
مردِ حَجّی؟ همره حاجی طلب *** خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ کیک: کک.

منگر اندر نقش و اندر رنگِ او *** بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
 گر سیاه است و هم‌آهنگِ تو است *** تو سفیدش خوان که هم‌رنگِ تو است
 □ ور سفید است و ورا آهنگ نیست *** زو بُر کز دل مر او را رنگ نیست^۱

این حکایت گفته شد زیر وزبر *** همچو فکر عاشقان بی‌پاوسر
 سر ندارد کز ازل بوده‌ست پیش *** پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش
 بلکه چون آب است و هر قطره‌ی از آن *** هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
 حاش لله این حکایت نیست، هین *** نقد حال ما و توست این، خوش ببین
 پیش هر صوفی که او باقر بود *** هر چه آن ماضی‌ست لاینگر بود
 □ چون بود فکرش همه مشغول حال *** ناید اندر ذهن او فکر مال
 هم عرب ما، هم سبو ما، هم ملک *** جمله ما، (يُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أُفِكَ)^۲

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع *** این دو ظلمانی و مُنکر، عقل شمع
 بشنو اکنون اصلِ انکار از چه خاست *** زآنکه گل را گونه‌گونه جزو هاست
 جزو گل، نی جزوها نسبت به کل *** نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود *** بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب *** تشنگان را کی توانم داد آب؟!
 گر تو اشکالی به‌کلی و حرج *** صبر کن «كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»^۳

احتمًا کن، احتمًا ز اندیشه‌ها *** زآنکه شیرانند در این بیشه‌ها^۴

احتمًا بر دواها سرور است *** زآنکه خریدن فزون‌ی گر است^۵

احتمًا اصلِ دوا آمد یقین *** احتمًا کن، قوتِ جانت ببین
 قابلِ این گفته‌ها شو گوش‌وار *** تا که از زر سازمت من گوش‌وار
 گوش‌واره چه؟! که کان زر شوی *** تا به ماه و تا ثریا بر شوی^۶

اولاً بشنو که خلق مختلف *** مختلف‌جانند از یا تا الف
 در حروفِ مختلف شور و شکی‌ست *** گرچه از یک روز سر تا پا یکی‌ست
 از یکی رو ضدّ و یک رو متحد *** از یکی رو هزل و از یک روئی جدّ
 پس قیامت روزِ عرضِ اکبر است *** عرض او خواهد که بازیب و فر است^۷
 هر که چون هندو بُد او، سودایی است *** روز عرضش نوبتِ رسوایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب *** او خواهد جز شب همچون نقاب
 برگ یک گل چون ندارد خار او *** شد بهاران دشمنِ اسرار او
 و آن‌که سر تا پا گل است و سوسن است *** پس بهار او را دو چشم روشن است

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۲ سوره الذاریات آیه ۹؛ ﴿از پذیرش و دیدن حقیقت به‌سوی باطل منحرف گردیده است آن‌کسی که پیش‌تر مُهر انحراف بر او زده شده.﴾

^۳ اگر تمام وجودت را اشکال و سختی (از ادراک حقیقت) فرا گرفته، صبر پیشه ساز (تا کم‌کم مشکل تو حل شود)؛ چرا که گفته‌اند: «صبر کلید گشایش (و حل مشکلات) است!»

^۴ نسخه قونیه:

... *** فکر شیر و گور و دل‌ها بیشه‌ها.

احتماء: پرهیز (و پیشگیری از افکار و واردات زیان‌آور).

^۵ فقه الرضا علیه السلام (قمی)؛ «امام رضا علیه السلام فرمود: **الحِمِيَّةُ رَأْسُ كُلِّ دَوَاءٍ...؛** پرهیز و خویش‌داری اساس هر درمانی است و معده‌خانه هر بیماری.»

پرهیز بر هر درمانی مقدم است چرا که (به‌عنوان مثال) خریدن باعث فزونی کچلی است (و بدون رعایت دیگر درمان مؤثر نخواهد بود).

^۶ نسخه قونیه:

حلقه در گوش مه زرگر شوی *** ...

^۷ روز عرض اکبر: روز عرضه و حسابرسی اعمال (از نام‌های قیامت).

خار بی‌معنا خزان خواهد خزان *** تا زند پهلوی خود با گُلستان
تا بپوشد حُسنِ آن و ننگِ این *** تا نبینی ننگِ آن و رنگِ این
پس خزانِ او را بهار است و حیات *** یک نماید سنگ و یاقوتِ زکات
باغبان هم داند آن را در خزان *** لیک دید یک، به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و آن مه است *** هر ستاره بر فلک جزو مه است^۱

□ خود جهان آن یک کس است و باقیان *** جمله اتباع و طفیلند ای فلان
□ او جهان کامل است و مفرد است *** نسخه کلّ وجود او را بدهست
پس همی‌گویند هر نقش و نگار: *** «مژده مژده، نک همی‌آید بهار»
تا بود تابان شکوفه چون زره *** کی کند آن میوه‌ها پیدا گِره؟!^۲

چون شکوفه ریخت، میوه سر کند *** چون که تن بشکست، جان سر برگند
میوه معنا و شکوفه صورتش *** آن شکوفه مژده، میوه نعمتش

^۱ نسخه قونیه:

... آن یک کس است، او ابله است *** ...

(إحياء العلوم، ج ۳، ص ۳۱: «قال رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم:
أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهَةُ؛ بیشتر اهل بهشت ابلهانند (آنان که از لحاظ
اعتباریات دنیوی و در نظر مردم، نادان به‌شمار می‌روند.))

^۲ تابان شکوفه چون زره: شکوفه‌های تابیده (و در هم تنیده) همچون
حلقه‌های زره/شکوفه‌های تابنده و جلوه‌گر بردرختان همچون زره.

چون شکوفه ریخت، میوه شد پدید *** چون که آن کم شد، شد این اندر مزید
تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟! *** ناشکسته خوشه‌ای، کی می دهد؟!
تا هلیله نشکند با آدویه *** کی شود خود صحت افزا آدویه؟!^۱

در صفتِ پیر و مُطاوَعَت کردن با او

ای ضیاء الحقّ حُسامُ الدّین بگیر *** یک‌دو کاغذ بِرَقْزَا در وصفِ پیر
□ گرچه جسمت نازک است و بس نَزَار *** بر نمی‌آید جهان را بی‌تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست *** لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زُجاجه گشته‌ای *** لیک سَرخِیلِ دل و سررشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام توست *** دُرّهای عِقْدِ دل ز انعام توست
بر نویس احوالِ پیر راه‌دان *** پیر را بُگزین و عینِ راه دان
پیر تابستان و خَلْقانِ تیرماه *** خَلْقِ مانندِ شبنم و پیر ماه
کرده‌ام بختِ جوان را نامِ پیر *** کاو ز حق پیر است، نَز آیامِ پیر
او چنان پیر است کَش آغاز نیست *** با چنان دُرّ یتیمِ اَنباز نیست
خود قوی‌تر می‌بود خَمَر کُهن *** خاصه آن خَمری که باشد مین لُذن^۲

□ خود قوی‌تر می‌شود خَمَرِ قدیم *** این کُهن‌تر بهتر ای شیخِ علیم^۳

پیر را بُگزین که بی‌پیر این سفر *** هست بس پُر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای *** بی‌قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفته‌ستی تو هیچ *** هین مَر و تنه‌ها، ز رهبر سر مپیچ
□ هر که او بی‌مُرشیدی در راه شد *** او ز غولانِ کُمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فُصول *** بس تو را سرگشته دارد بانگِ غول
غولت از راه افکند اندر گزند *** از تو داهی‌تر در این ره بس بُدند^۴

از نُبی بشنو ضلالِ ره‌روان *** که چه سان کرد آن بلیسِ بَدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور *** بُردشان و گردشان ز ادباز عور^۵

استخوان‌هاشان ببین و مویشان *** عبرتی گیر و مَران خَر سویشان
گردن خَر گیر و سوی راه کَش *** سوی رَه‌بانان و رَه‌دانانِ خوش
هین مَهَل خَر را و دست از وی مدار *** ز آنکه عشقِ اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی‌دم تو به غفلت و اهلی‌ش *** او رُود فرسنگ‌ها سوی حشیش
دشمن راه است خَر، مستِ علف *** ای بسا خَر بَنده را کرده تلف^۶

گر ندانی ره، هر آنچه خَر بخواست *** عکسِ آن را کن که هست آن، راهِ راست
«شاوروهُنّ پس آنکه خالفوا *** اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تَالِفٌ»^۷

^۱ تصحیح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: خود صحت افزا در ریه.

^۲ سوره النساء آیه ۶۷؛ ﴿در آن هنگام از نزد خویش پاداشی عظیم به ایشان می‌دادیم.﴾

خمر: شراب. ﴿مِن لُدُن﴾: از نزد (حضرت حق).

^۳ الحاقی از نسخهٔ ناسخه.

^۴ داهی: زیرک.

^۵ نسخهٔ قونیه: کردشان ادبار و عور (ایشان را از حق روی گردان و کور ساخت).

ز ادبار: به خاطر روی گردانی از حق. عور: برهنه؛ کور.

^۶ خَر بنده: تیمارکننده و نگهبان خَر (تبعیت‌کنندهٔ هوای نفس).

^۷ بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۲؛ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ قَالَ:

شاوروا النساء و خالفوهنّ فإنّ خلافهنّ برکة؛ با زنان مشورت کنید سپس خلاف آن‌ها را انجام دهید، چه‌اینکه در خلاف رأی ایشان برکت است.

نهج البلاغه، ص ۴۰۵، نامه ۳۱؛ امیرالمؤمنین علیه السلام: «و اِيَّاكَ و

با هوئی و آرزو کم باش دوست *** چون «يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ» اوست^۱
این هوئی را نشکند اندر جهان *** هیچ چیزی همچو سایه‌ئی هم‌رهان

مُشَاوَرَةَ النِّسَاءِ فَإِنَّ رَأْيَهُنَّ إِلَىٰ أَفْنٍ وَ عَزْمَهُنَّ إِلَىٰ وَهْنٍ؛ مبادا با زنان
مشورت کنی! چون رأی آنها پیوسته رو به ضعف می‌گراید و عزم و اراده
آنان رو به سستی!

شاوروه‌نّ پس آنکه... : با زنان مشورت کنید آنگاه مخالفت نمایید؛ که
هرکس مخالفت آنان را نکند تلف خواهد شد.

^۱ سوره ص آیه ۲۶؛ ﴿...و از هوای نفس خویش متابعت مکن زیرا تو را از
راه خدا گمراه خواهد نمود...﴾.

خصال (صدوق)، ج ۱، ص ۵۱؛ قال رسولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ:
«إِنَّ أَخَوْفَ مَا أَخَافُ عَلَىٰ أُمَّتِي الْهَوَىٰ وَ طَوْلُ الْأَمَلِ...»؛ بیشترین چیزی
که بر اُمَّت خود می‌ترسم دو چیز است: هوای نفس و آرزوهای دور و دراز.
اما هوای نفس انسان را از مسیر حق باز می‌دارد و اما آرزوهای دراز آخرت
را به فراموشی می‌اندازد.

وصیت کردن رسول خدا

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مَرَّ عَلَى رَأْسِ

صَلَوَاتِ اللهِ عَلَيْهِ كَمَا: «چون هر کسی به

نوع طاعتی تَقَرُّبِ به حَقِّ جَوِيدِ، تو

تَقَرُّبِ جَوِي به صحبتِ عاقل و بنده

خاص، تا از ایشان همه پیش قدم باشی.»

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «إِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ

إِلَى خَالِقِهِمْ بِأَنْوَاعِ الْبِرِّ، فَتَقَرَّبَ إِلَى اللَّهِ

بِالْعَقْلِ وَالسِّرِّ، تَسْبِقُهُم بِالذَّرَجَاتِ وَ

الزُّلْفَى عِنْدَ النَّاسِ فِي الدُّنْيَا وَعِنْدَ اللَّهِ فِي

الْآخِرَةِ.»^۱

گفت پیغمبر علی را: «کای علی! *** شیر حقی، پهلوانی بُردلی

لیک بر شیری مکن هم اِعْتَمِد *** اندر آ در سایه نخل امید

□ هر کسی گر طاعتی پیش آورند *** بهر فُربِ حضرتِ بی چون و چند

□ تو تَقَرُّبِ جو به عقل و سِرِّ خویش *** نی چو ایشان بر کمال و بَرِّ خویش

اندر آ در سایه آن عاقلی *** کَشِ نَتاند بُرد از ره نَاقِلی^۲

□ پس تَقَرُّبِ جو بدو سوی اِلَه *** سر مَبِیج از طاعتِ او هیچگاه»

^۱ وصایا (محاسبی)، ص ۱۲۹، حلیة الأولیاء، ج ۱، ص ۱۸؛ پیغمبر اکرم

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «ای علی، چون دیدی که مردم به وسیله

انواع کارهای پسندیده و خیرات به سوی خالق خویش تَقَرُّبِ می جویند،

پس تو با عقلت [و سویدای وجودت] به سوی خداوند تَقَرُّبِ بجو، تا از

همه آنها سبقت گیری و جلو بیفتی [که هم نزد مردم در دنیا مَقَرَّبِ گردی و

هم نزد خداوند در آخرت]!»

^۲ تحف العقول، ص ۱۵؛ قال رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «إِنَّ

العقلَ عِقَالٌ مِنَ الْجَهْلِ...»؛ «همانا عقل بند و ریسمانی است که انسان را

از جهل باز می دارد، و همانا نفس همچون پلیدترین جانوران است، اگر آن

را بندی نزنند به بیراهه می رود و سرگردان می شود پس عقل همچون مهار

و بندی است برای نفس از نادانی!»

عاقل: (رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ یا استاد کامل که عقل کلّ

هستند). ناقل: جابجاکننده (احساسات و وسوسه ها و ... که انسان را از راه

اعتدال خارج می کند).

□ زآنکه او هر خار را گلشن کند *** دیده هر کور را روشن کند
 ظلّ او اندر زمین، چون کوه قاف *** روح او سیمرخ بس عالی طواف
 □ دستگیر و بنده خاصّ اله *** طالبان را می‌برد تا پیشگاه
 گر بگویم تا قیامت نعتِ او *** هیچ آن را غایت و مقطع مجو^۱
 □ آفتابِ روح، نی آن فلک *** که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
 در بشر روپوش گشته‌ست آفتاب *** فهم کن و الله أعلم بالصواب

«یا علی از جمله طاعاتِ راه *** برگزین تو سایه خاصّ اله
 هر کسی در طاعتی بُگریختند *** خویشان را مخلصی انگیختند^۲
 تو برو در سایه عاقل گریز *** تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
 از همه طاعاتِ اینت لایق است *** سبق یابی بر هر آن کاو سابق است»

چون گرفتی پیر، هین تسلیم شو *** همچو موسی زیر حکم خضر رو^۳
 صبر کن بر کار خضر ای بی‌نفاق *** تا نگوید خضر: «رو! (هَذَا فِرَاقٌ)»^۴
 گرچه کشتی بشکند، تو دم مزن *** گرچه طفلی را کُشد، تو مو مکن
 دستِ او را حقّ چو دستِ خویش خواند *** تا (يُدُ اللَّهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ) برآند^۵
 دستِ حق میراندش، زندمش کُند *** زنده چه بود؟ جان پاینده‌ش کند
 □ یار باید راه را، تنها مرو *** از سر خود اندر این صحرا مرو
 هر که تنها نادر این ره را بُرید *** هم به عون و همت مردان رسید
 دستِ پیر از غایبان کوتاه نیست *** دستِ او جز قبضه الله نیست
 غایبان را چون چنین خلعت دهند *** حاضران از غایبان بی‌شکّ به‌اند
 غایبان را چون نواله می‌دهند *** پیش مهمان تا چه نعمت‌ها نهند!
 کو کسی که پیش شه بندد کمر *** تا کسی که هست بیرون سوی در؟!^۶
 □ فرق بسیار است، ناید در حساب *** آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
 □ جهد می‌کن تا رهی یابی درون *** ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
 چون گزیدی پیر، نازکدل مباح *** سست و ریزیده چو آب و گل مباح
 و ر به هر زخمی تو پُرکینه شوی *** پس کجا بی‌صیقل آینه شوی!*

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و

پشیمان شدن به جهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان *** در طریق و عادت قزوینیان
 □ بر تن و دست و کتف‌ها بی‌درنگ *** می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
 بر چنان صورتِ پیاپی بی‌گزند *** از سر سوزن کبودی‌ها زنند
 سوی دلاکی بشد قزوینی‌ای *** که: «گیبدم زن، بگن شیرینی‌ای»
 گفت: «چه صورت زخم ای پهلوان؟» *** گفت: «بِرزن صورت شیر ژیان
 طالعم شیر است، نقش شیر زن *** جهد کن، رنگ کبودی سیر زن»
 گفت: «بر چه موضعت صورت زخم؟» *** گفت: «بر شانه‌گم زن آن رقم
 □ تا شود پشتم قوی در رزم و بزم *** با چنین شیر ژیان در عزم جزم»
 چون که او سوزن فرو بردن گرفت *** درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
 پهلوان در ناله آمد: «کای سنّی *** مر مرا کُستی، چه صورت می‌زنی؟»
 گفت: «آخر شیر فرمودی مرا» *** گفت: «از چه عضو کردی ابتدا؟»
 گفت: «از دُمگاه آغازیده‌ام» *** گفت: «دُم بگذار ای دو دیده‌ام
 از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت *** دُمگه او دُمگم محکم گرفت

^۱ مقطّع: تمامی.

^۲ مخلص: راه خلاص، پناهگاه.

^۳ نسخه قونیه: چون گرفت پیر.

^۴ سوره الکهف آیه ۷۸؛ «اینک زمان جدایی من و توست!»

^۵ سوره الفتح آیه ۱۰؛ «دست (ولایت) خدا بر فراز دست ایشان است!»

^۶ کو کسی: کجاست آن کسی. چقدر فاصله دارد آن کس ...

«شیرِ بی‌دُم باش!» گو، ای شیرساز *** که دلم سستی گرفت از زخمِ گاز»
جانبِ دیگر گرفت آن شخصِ زخم *** بی‌مُحابا بی‌مُواسایی و رَحْم
بانگ زد او: «کاین چه اندام است از او؟» *** گفت او: «گوش است این، ای نیک‌خو»
گفت: «تا گوشش نباشد ای همام *** گوش را بگذار و کوتاه کن کلام»
جانبِ دیگر، خَلش آغاز کرد *** باز قزوینی فغانی ساز کرد:

«کاین سوّم جانبُ چه اندام است نیز؟» *** گفت: «این است اِشکم شیر، ای عزیز»
گفت: «گو اِشکم نباشد شیر را *** خود چه اِشکم باید این ادبیر را^۱

درد افزون گشت، کم زن زخم‌ها *** اشکم چه شیر را بَهر خدا؟!»
خیره شد دَلاک و بس حیران بمآند *** تا به‌دیر، انگشت بر دندان بمآند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد *** گفت: «در عالم کسی را این فتاد؟!
شیر بی‌دُم و سر و اِشکم که دید؟! *** این‌چنین شیری خدا کی آفرید؟!
□ چون نداری طاقتِ سوزن‌زدن *** از چنین شیر ژیان، رو! دم‌مزن!»

ای برادر صبر کن بر دردِ نیش *** تا رهی از نیشِ نفسِ گَبرِ خویش
کآن گروهی که ره‌بند از وجود *** چرخ و مهر و ماهشان آرد سُجود
هر که مُرد اندر تنِ او نفسِ گَبر *** مر ورا فرمان بَرَد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن *** آفتابِ او را نیارد سوختن^۲

گفت حق در آفتابِ مُنتَجِم *** نکر: «تَراورُ گدا عن کَهِم»^۳

□ خُفتگانی کز خدا بُد کارشان *** میل کردی آفتاب از غارشان
خازِ جمله لطفِ چون گُل می‌شود *** پیش جزوی کاو بر کَل می‌شود
چیست تعظیمِ خدا افراشتن؟ *** خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحیدِ خدا آموختن؟ *** خویشتن را پیشِ واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز *** هستی همچون شبِ خود را بسوز
□ هستی‌ات در هستِ آن هستی‌نواز *** همچو مس در کیمیا اندر گُداز^۴

□ در من و ما سخت کرده‌ستی دو دست *** هست این جمله خرابی از دو هست^۵

رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر به

شکار

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار *** رفته بودند از طلب در کوه‌سار
کآن سه باهم اندر آن صحرای ژرف *** صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشتِ همدگر از صیدها *** سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود *** لیک کرد اِکرام و همراهی نمود
این‌چنین شه‌را ز لشکر زحمت است *** لیک هم‌ره شد، جماعتِ رحمت است^۶
همچنین مه‌را ز اختر ننگ‌هاست *** او میان اختران بهر سخاست
امر (شاوَرهُم) پیمبر را رسید *** گرچه رأیی نیست رأیش را مزید^۷

^۱ در نسخه قونیه مصرع اول این بیت و مصرع اول بیت بعد به صورت یک
بیت آمده و مصرع‌های دوم موجود نیست.

ادبیر (ادبار): مَنحوس و شوم.

^۲ نسخه قونیه: آموخت شمع افروختن.

^۳ سوره الکهف آیه ۱۷؛ ﴿و خورشید را می‌بینی که وقتی طلوع می‌کند، از
سمت راست غارشان متمایل می‌شود، و وقتی غروب می‌کند، از سمت چپ
آن‌ها را ترک می‌نماید...﴾.

مُنتَجِم: تابان.

^۴ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۵ الحاقی از نسخه قونیه.

^۶ سنن (ترمذی)، ج ۳، ص ۳۱۶؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم
فرمود: «يَدُ اللَّهِ مَعَ الْجَمَاعَةِ؛ دست خدا همراه جماعت است (خداوند

وحدت مسلمانان را دوست دارد).».

^۷ رأیش را ندید (ندید: همتا).

در ترازو، جو رفیق زَر شده‌ست *** نی از آنکه جو چو زَر جوهر شده‌ست
روح قالب را گُنون هم‌ره شده‌ست *** مدّتی سگ حاریس درگه شده‌ست
چون‌که رفتند این جماعت سوی کوه *** در رکاب شیر باقر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت *** یافتند و کار ایشان پیش رفت
هرکه باشد در پی شیر جراب *** کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز گه در بیشه آوردندشان *** کشته و مجروح و اندر خون کِشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن *** که رُود قسمت به عدل خُسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد *** شیر دانست آن طمع‌ها را سَنَد

سوره آل عمران آیه ۱۵۹؛ ﴿...و در امور با آنان مشورت کن، پس چون
خودت تصمیم گرفتی آنگاه بر خدا توکل کن (و اقدام نما).﴾
گرچه رأیی نیست... : هرچند هیچ فکر و نظری بالاتر از ادراک پیغمبر
نیست.

هر که باشد شیر اسرار و امیر *** او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دلِ اندیشه‌خو *** دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش *** بر رُخت خندد برای روی‌پوش^۱

شیر چون دانست آن وسواسیشان *** وانگفت و داشت آن دم پایشان
لیک با خود گفت: «بنمایم سزا *** مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من؟! *** ظنّتان این است در عطای من؟!
ای وجودِ رایتان از رای من *** از عطا‌های جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟! *** چون سگالش اوش بخشید و نظر
این‌چنین ظنّ خسیسانه به من *** مر شما را بود؟! تنگانِ زَمَن!
﴿ظانین بالله ظنّ السوء﴾ را *** گر نبرم سر، بود عینِ خطا^۲
و ارهانم چرخ را از تنگتان *** تا بماند در جهان این داستان»

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش *** از تبسّم‌های شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسّم‌های حق *** کرده ما را مست و مغرور خَلَق^۳
فقر و رنجوری به استت ای سَنَد *** کآن تبسّم دام خود را برگند
امتحان کردن شیرِ گرگ را و گفتن که:

«این صیدها را قسمت کن»

گفت شیر: «ای گرگ، این را بخش کن *** معدلت را نو کن ای گرگِ کُهن
نائبِ من باش در قسمت‌گری *** تا پدید آید که تو چه گوهری»
گفت: «ای شه، گاو وحشی بخش توست *** آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چُست
بُر مرا که بُز میان‌هست و وسط *** روبها، خرگوش بستان بی‌غلط»

^۱ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: داند او، خر را.

^۲ سوره الفتح آیه ۶؛ ﴿آنان که به خدا بدگمانند﴾

«ظانین بالله...»: بدگمانی.

^۳ نسخه قونیه: مغرور و خَلَق.

شیر گفت: «ای گرگ چون گفתי؟! بگو *** چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟! گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید! *** پیش چون من شیر بی مثل و ندید» گفت: «پیش آ، ای خری کاو خود خرید» *** پیش آمد، پنجه زد او را درید چون ندیدش مغز و تدبیر و رشید *** در سیاست پوستش از سر کشید گفت: «چون دید منت از خود بُرد *** این چنین جان را ببايد زار مُرد چون نبودى فانى اندر پیش من *** فرض آمد مر تو را گردن زدن^۱ □ گرچه غالب دارم اندر بَدَلِ فَضْلِ *** گاه‌گاهی هم کُنم از عدلِ فضل»

«كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جُزْ وَجْهِ او» *** چون نه‌ای در وَجِه او، هستی مجو^۲

هر که اندر وجه ما باشد فنا *** (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ) نیود ورا ز آنکه در اِلاست او از لا گذشت *** هر که در اِلاست او فانی نگشت هر که بر در او من و ما می‌زند *** ردّ باب است او و بر لا می‌تند

قصه آن کس که در یاری بکوفت، گفت:

«کیست؟» گفت: «منم»، گفت: «چون

تویی، درت نگشایم که کسی از یاران را

شناسم که من باشد.»

آن یکی آمد در یاری بزد *** گفت یارش: «کیستی ای مُعْتَمِد؟» گفت: «من» گفتش: «برو، هنگام نیست *** بر چنین خوانی مُقَامِ خام نیست خام را جز آتش هجر و فراق *** که بزد؟! که وار هاند از نفاق؟! □ چون تویی تو هنوز از تو نرفت *** سوختن باید تو را در نار تفت» رفت آن مسکین و سالی در سفر *** در فراق دوست سوزید از شَرَر پخته گشت آن سوخته پس باز گشت *** باز گرد خانه آن باز گشت حلقه زد بر در به صد ترس و ادب *** تا بِنَجْهِد بی ادب لفظی ز لب

^۱ نسخه قونیه: فضل آمد مر تو را گردن زدن.

^۲ سوره القصص آیه ۸۸: «هر چیزی فانی و نابود است مگر وجه پروردگار. (جنبه ربی و الهی باقی و ماندگار است و جنبه وجه الخلقی که مربوط به استقلال توهمی موجودات است همه فانی و نابود است.)»

بانگ زد یارش که: «بر در کیست آن؟» *** گفت: «بر در هم تویی ای دل‌سپتان»
گفت: «اکنون چون منی، ای من، در آ *** نیست گنجایی دو من در یک سرا»
□ چون یکی باشد همه، نبود دویی *** هم منی برخیزد آنجا هم تویی

نیست سوزن را سر رشته دو تا *** چون که یکتایی، در این سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط *** نیست درخور با جَمَل سَمُ الخياط^۱
کی شود باریک هستی جَمَل *** جز به مقرض ریاضات و عمل؟!
دستِ حق باید مر آن را ای فلان *** کَانَ بَوَد بر هر مُحالی کُن فَکَانَ^۲
هر مُحال از دستِ او ممکن شود *** هر حَرُون از بیم او ساکن شود^۳
اَکَمَه و اَبْرَص چه باشد، مُرده نیز *** زنده گردد از فُسون آن عزیز^۴
و آن عدم کز مُرده مُرده‌تر بَوَد *** در کفِ ایجادِ او مُضطر بَوَد
(کَلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ) بخوان *** مر و را بی‌کار و بی‌فعالی مدان^۵
کمترین کارش به هر روز آن بَوَد *** کاو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصْلَابِ سوی اَمّهات *** بهر آن تا در رَجْم روید بَنات^۶
لشکری ز ارحام، سوی خاکدان *** تا ز نرّ و ماده پُر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اَجَل *** تا ببیند هر کسی حُسنِ عمل^۷

□ باز بی‌شک پیش از آن‌ها می‌رسد *** آنچه از حق سوی جان‌ها می‌رسد
□ و آنچه از جان‌ها به دل‌ها می‌رسد *** و آنچه از دل‌ها به گِل‌ها می‌رسد

۱ سوره الأعراف آیه ۴۰؛ ﴿کسانی که تکذیب آیات ما را بنمایند و از قبول آن استکبار و بلندمنشی ورزند، درهای آسمان به روی آنان باز نخواهد شد و داخل در بهشت نمی‌گردند تا آن وقتی که شتر در سوراخ سوزن داخل شود، و این طور ما مجرمان را جزا خواهیم داد!﴾

۲ سوره یس آیه ۸۲؛ ﴿هرآینه امر خداوند چنین است که چون اراده کند چیزی را، به او بگوید: بوده باش! و آن خواهد شد.﴾

۳ حَرُون: سرکش و نافرمان.

۴ اَکَمَه: کور مادرزاد. اَبْرَص: مبتلا به پیسی.

۵ سوره الرحمن آیه ۲۹؛ ﴿او (خداوند) در هر روزی به شأنی (و جلوه و ظهوری) است.﴾

۶ نسخه قونیه: روید نبات.

۷ سوره الملک آیه ۲؛ ﴿اوست آن خداوندی که در هر لحظه موت و حیاتی می‌آفریند، تا شما را بیازماید که کدامیک کردارش شایسته‌تر است...﴾

□ اینت لشکرهای حق بی حد و مرّ *** از پی این گفت: ﴿ذِكْرِي لِلْبَشَرِ﴾^۱

این سخن پایان ندارد هین بتاز *** سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار، یار خود را پس از

تربیت یافتن

گفت یارش: «گاندرا ای جمله من *** نی مخالف چون گل و خار چمن»
رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون *** گر دو تا بینی حروف کاف و نون^۲

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب *** تا کشاند مر عدم را در خُطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور *** گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چارپا، ره را بُرد *** همچو مقراضِ دو تا، یکتا بُرد^۳

آن دو آنبازانِ گازر را ببین *** هست در ظاهر خلافِ آن و این^۴
آن یکی گریاس در جو می بُرد *** و آن دگر آنبازُ خشکش می کند
باز او آن خشک را تر می کند *** گویا ز استنیزه ضدّ برمی تند
لیک آن دو ضدّ استنیزه نما *** یکدل و یککار باشند ای قتی^۵

هر نبی و هر ولی را مسلکیست *** لیک تا حق می بُرد، جمله یکیست^۶
چون که جمع مُسْتَمِع را خواب بُرد *** سنگ های آسیا را آب بُرد

روی در کشیدن سخن از ملامتِ مُسْتَمِعان

رفتن این آب فوقِ آسیاست *** رفتنش در آسیا بهر شماست

^۱ سوره المدثر آیه ۳۱؛ ﴿... و این ها نیست مگر تذکر و پندی برای آدمیان﴾.
بی حد و مرّ: بی حد و شمار.

^۲ نسخه قونیه: غلط کم شو کنون. مخزن الأسرار: غلط گم شد کنون.
رشته هستی به واسطه فَنای بنده، از دوئیت خارج شده و یکتا شد (و فقط
حضرت حق در وجود او حاکم گشت) و اشتباه و گناه (که منشأ آن، کثرت
و استقلال طلبی است) از میان رفت. و (این در مثال مانند امر ﴿كُن﴾
وجودی حق است که حقیقتاً یک اراده واحد است) اگرچه تو امر ﴿كُن﴾
را در ظاهر به صورت دو حرف کاف و نون می بینی!

^۳ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: همچو مقراضِ دو پا، یک پا
شود

(در این قضیه مثال دیگری نیز هست) موجودات چه دوپا و انسان باشند و
چه چهارپا، یک راه را خواهند پیمود. مانند قیچی که هر چند دو تیغ دارد
ولی یک اثر واحد از آن ظاهر می شود و آن این است که یک بُرش را انجام
می دهد.

^۴ گازر: لباس شوی.

^۵ نسخه قونیه: باشند در رضا.

^۶ لیک تا حق... : لیکن همه این راهها انسان را به سر منزل حقیقت
می رساند، پس حقیقتاً یکی هستند. ***

چون شما را حاجتِ طاحون نمآند *** آب را در جوی اصلی باز رآند
ناطقه سوی دهان، تعلیمِ راست *** ورنه خود آن آب را جویی جداست^۱

می رود بی بانگ و بی تکرارها *** (تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ) تا گلزارها^۲

ای خدا جان را تو بنما آن مقام *** گآندر آن بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قَدَم *** سوی عرصهٔ دور پهنای عَدَم
عرصه ای بس باگشاد و بافضا *** وین خیال و هست زو یابد نُوا^۳

تنگتر آمد خیالات از عدم *** ز آن سبب باشد خیالِ اسبابِ غم
باز هستی تنگتر بود از خیال *** ز آن شود روی قَمَر همچون هلال
باز هستی جهانِ حسّ و رنگ *** تنگتر آمد که زندانی ست تنگ
علتِ تنگی ست ترکیب و عدد *** جانبِ ترکیبِ حسّ ها می کشد
ز آن سوی حسّ، عالمِ توحید دان *** گر یکی خواهی، بدان جانبِ بران
امر کُن یک فعل بود و، نون و کاف *** در سخن افتاد و معنا بود صاف
این سخن پایان ندارد، بازگرد *** تا چه شد احوالِ گرگ اندر نَبَرْد؟

^۱ نسخهٔ قونیه: آن نطق را جویی جداست.

^۲ سوره التوبه آیه ۱۰۰؛ ﴿...بهشت و درختانی که رودها از میان آنها جاری

است...﴾.

^۳ هست: هستی.

ادب کردنِ شیرِ گرگ را به جهتِ بی ادبیِ او

گرگ را بَرکُند سَرِ آن سَرِ فراز *** تا نماید دو سَرِی و امتیاز

﴿فَأَنْتَقِمْنَا مِنْهُمْ﴾ است ای گرگِ پیر *** چون نبودی مُرده در پیشِ امیر^۱

بعد از آن، رو شیر با روباه کرد *** گفت: «این را بخش کن از بهر خورد»
سجده کرد و گفت: «کاین گاو سَمین *** چاشت خوردت باشد ای شاهِ امین
وین بُز از بهر میانه روز را *** یخنی ای باشد شَه فیروز را
و آن دگر خرگوشِ بهر شام هم *** شب چَره، ای شاهِ با لطف و گرم»
گفت: «ای روبه تو عدل افروختی *** این چنین قسمت ز که آموختی؟
از کجا آموختی این ای بزرگ؟» *** گفت: «ای شاهِ جهان از حالِ گرگ»
گفت: «چون در عشقِ ما گشتی گرو *** هر سه را برگیر و بستان و برو
روبه‌ها چون جملگی ما را شدی *** چونت آزاریم! چون تو ما شدی
ما تو را و جمله اشکارانِ تو را *** پای بر گردونِ هفتم نه، بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگِ دنی *** پس تو روبه نیستی، شیر منی»

عافل آن باشد که عبرت گیرد از *** مرگِ یاران و بلایِ مُحترَز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند *** که: «مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که: ”تو *** بخش کن این را“ که بُردی جان از او؟!»

پس سپاس او را که ما را در جهان *** کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاست‌های حق *** بر فُرونِ ماضیه اندر سَبَق
تا که ما از حالِ آن گرگانِ پیش *** همچو روبه، پاسبِ خود داریم بیش
«أُمَّتٍ مَرْحُومَةٍ» زین رو خواندیمان *** آن رسولِ حقّ و صادق در بیان

^۱ سوره الزخرف آیه ۲۵؛ ﴿پس ما از آنان انتقام گرفتیم پس بنگر سرانجام
تکذیب‌کنندگان چگونه بوده *** است﴾.

استخوان و پشم آن گرگان عیان *** بنگرید و پند گیرید ای مهان^۱
 عاقل از سر بُنهد این هستی و باد *** چون شنید انجام فرعونان و عاد
 ور بُنهد، دیگران از حال او *** عبرتی گیرند از اِضلال او
 □ گفت نوح اندر نصیحت قوم را: *** «درپذیرید از خدا آخر عطا»^۲

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را

که: «با من میچید که من روی پوشم

خدای را؛ پس با خدای من می پیچید نه با

«من

گفت نوح: «ای سرکشان، من من نی‌ام *** من ز جان مُردم، به جانان می‌زی‌ام
 چون ز جان مُردم، به جانان زنده‌ام *** نیست مرگم، تا ابد پاینده‌ام
 چون بمُردم از حوَساتِ بشر *** حق مرا شد سَمع و ادراک و بَصَر
 چون‌که من من نیستم، این دم ز هوست *** پیش این دم هر که دم زد، کافر اوست»

هست اندر نقش این روباه شیر *** سوی این روبه نشاید شد دلیر
 گر ز روی صورتش می‌نگروی *** غرش شیران از او می‌شنوی؟!^۳
 گر نبودی نوح را از حق یدی *** پس جهانی را چه‌سان بر هم زدی؟!
 صد هزاران شیر بود اندر تنی *** هر دو عالم را همی دید آر زنی^۴
 او برون رفته بُد از ما و منی *** او چو آتش بود و عالم خرمی
 چون‌که خرمن پاسب عُسر او نداشت *** او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
 هر که او در پیش این شیر نهان *** بی‌ادب چون گرگ بُگشاید دهان
 همچو گرگ، آن شیر بردر آندش *** (فَأَنْقَمْنَا مِنْهُمْ) بِرِخْوَانَدَش^۵
 زخم یابد همچو گرگ از دست شیر *** پیش شیر ابله بُوَد کاو شد دلیر^۶
 کاشکی آن زخم بر جسم آمدی *** تا بُدی کایمان و دل سالم بُدی
 قوتم بُگسست چون اینجا رسید *** چون توانم کرد این سر را پدید؟!
 □ لیک هم رمزی بگویم با شما *** بو که دریابید و گردید آشنا
 همچو آن روبه، کم اشکم کنید *** پیش او روباه‌بازی کم کنید
 جمله ما و من به پیش او نهدید *** مُلکِ اوست، مُلکِ او را دهید^۷

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ اگر از ظاهر و صورت آنان (حقانیت ایشان را بالعیان مشاهده نمی‌کنی و)
 به ایشان گرایش پیدا نمی‌کنی، آیا صدای غرش شیرانه ایشان را نیز (از
 کیفیت عملکرد و تصرفات ایشان) نمی‌شنوی؟!
^۴ در نسخه قونیه این بیت و بیت بعد این چنین است:

صد هزاران شیر بود اندر تنی *** او چو آتش بود و عالم خرمی.

^۵ سوره الزخرف آیه ۲۵؛ ﴿پس ما از آنان انتقام گرفتیم پس بنگر سرانجام
 تکذیب‌کنندگان چگونه بوده *** است.﴾

^۶ کاو: آن کسی که.

^۷ سوره آل عمران آیه ۲۶؛ ﴿بگو: بارالها، ای کسی که فرمانروای مُلک عالم
 هستی، هر آن کس را که بخواهی، فرمانروایی می‌بخشی و از هر که بخواهی،

چون فقیر آبیید اندر راهِ راست *** شیر و صید شیر، خود آن شماست
ز آنکه او پاک است و سُبْحانُ وصفِ اوست *** بی‌نیاز است او ز مغزِ نَغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست *** از برای بندگان آن شَه است
□ گفت: ﴿أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ﴾ *** تا نگردد بنده هر سو حیل‌جو^۱

□ هر که او بر حق توکل می‌کند *** او به‌جای خود تفضّل می‌کند^۲

نیست شَه را طَمَع، بهر خَلق ساخت *** این همه دولت، خُنک آن کاو شناخت
آن‌که دولت آفرید و دو سرا *** مُلک و دولت‌ها چه کار آید وِرا؟!
پیش سُبْحان بس نگه‌دارید دل *** تا نگردید از گمان بَد خَجَل
کاو ببیند سرّ و فکر و جست‌وجو *** همچو اندر شیر خالصّ تار مو
آن‌که او بی‌نقش و ساده‌سینه شد *** نقش‌های غیب را آینه شد
سرّ ما را بی‌گمان موقِن شود *** ز آنکه مؤمن آینه‌ی مؤمن شود^۳

□ مؤمنی او، مؤمنی تو بی‌گمان *** در میان هر دو فرقی بی‌کران^۴

چون زند او نقد ما را بر مَحَكّ *** پس یقین را باز داند او ز شکّ

فرمانروایی را باز می‌ستانی؛ و هر که را بخواهی، عزت می‌بخشی؛ و هر که
را بخواهی، خوار می‌گردانی؛ همه خوبی‌ها به دست توست، و تو بر هر کار
توانایی. ﴿

^۱ *** سوره الزمر آیه ۳۶؛ ﴿آیا خدا بنده‌اش را کفایت نمی‌کند؟!...﴾ ﴿
^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ ز آنکه مؤمن... : زیرا بنده مؤمن آینه خدای مؤمن (از اسامی خدا:
ایمنی بخش) می‌شود.

^۴ مؤمنی او، مؤمنی تو... : آن ولی الهی یک مؤمن است (که آینه خدای
مؤمن شده است) و تو نیز خود را مؤمن می‌دانی...

چون شود جانش محک نقدها *** پس ببیند نقد را و قلب را^۱

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی

خود، تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود *** این شنیده باشی آر یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند *** زآنکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مُشرف و اهل قلم پهلوی راست *** زآنکه علم ثبت و خط، آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند *** کآینه‌ی جانند وز آینه به‌اند
حاجبان این صوفیانند ای پسر *** ساده و آزاده و افکنده‌سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر *** تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر
هر که او از صُلبِ فطرت خوب زاد *** آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب *** صیقلِ جان آمد از (تَقْوِي الْقُلُوب)^۲

هر که دارد روی خوب بانظام *** طالب آینه باشد و السلام
□ بشنو اکنون یک مثال معنوی *** تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت

یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان *** یوسف صدیق را شد میهمان
گاشنا بودند وقت کودکی *** بر وساده‌ی آشنایی مُتکی
یاد دادش جورِ إخوان و حسد *** گفت: «آن زنجیر بود و ما آسَد
عار نبود شیر را از سلسله *** ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن آر زنجیر بود *** بر همه‌ی زنجیرسازان میر بود»
گفت: «چون بودی تو در زندان و چاه؟» *** گفت: «همچون در مُحاق و کاست ماه»

^۱ نقد: طلا. قلب: قلبی.

^۲ سوره الحج آیه ۳۲. ﴿...تقوای دلها﴾.

در مُحَاق آر ماهِ نو گردد دوتا *** نی در آخر بَدْر گردد بر سَمّا؟!
 گرچه دُرَدانه به هاوَن کوفتند *** نورِ چشم و دل شد و دَفَعِ گَزندا
 گندمی را زیرِ خاک انداختند *** پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
 بارِ دیگر کوفتندش ز آسیا *** قیمتش افزود و نان شد جانِ فزا
 باز نان را زیرِ دندان کوفتند *** گشت عقل و جان و فهمِ سودمند
 باز آن جان چون که مَحَوِ عشق گشت *** (يَعِجِبُ الزَّرَّاعُ) آمد بعدِ گشت^۲
 □ باز آن جانِ چون به حَقِّ او مَحَوِ شد *** باز ماند از سُکر و سوی صَحَوِ شد
 □ عالمی را ز آن صلاح آمد ثَمَر *** قومِ دیگر را فلاح مُنْتَظَر
 این سخن پایان ندارد بازگرد *** تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

طلب کردنِ یوسفِ علیه السّلام ارمغان از

آن مرد بعد از مقالات

بعدِ قصّه‌گفتنش گفت: «ای فلان *** هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
 بر در یارانِ تهی دست آمدن *** هست بی‌گندمِ سوی طاحون شدن»

حق تعالی خلق را گوید به حَسْر: *** «ارمغان کو از برای روز نَشْر؟
 ”جِنُّمونا وَ فُرادی“ بینوا *** هم بدان‌سان که ”خَلْفُنَاکُم کذا“؟!^۳

هین چه آوردید دست‌آویز را *** ارمغانِ روزِ رستاخیز را؟
 یا امید بازگشتنتان نبود *** و عده امروزِ باطلتان نمود؟!^۴

مُنکری مهمانی‌اش را از خری *** پس ز مَطْبَخِ خاک و خاکستر خوری
 و رنه‌ای مُنکِر، چنین دستِ تهی *** بر در آن دوستِ پا چون می‌نهی؟!
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور *** ارمغانِ بهر ملاقاتش بَیر

^۱ نسخه قونیه: نور چشم دل شد و بیند بلند.

^۲ سوره الفتح آیه ۲۹؛ ﴿...کشاورزان را به شگفتی آورد...﴾.

^۳ سوره الأنعام آیه ۹۴؛ ﴿هرآینه شما یگه و تنها نزد ما آمدید همانطور که شما را در آغاز آفریدیم...﴾.

^۴ سوره المؤمنون آیه ۱۱۵؛ ﴿آیا پنداشتید که شما را بیهوده آفریدیم و اینکه شما به سوی ما بازگردانیده نمی‌شوید؟!﴾

شو «قَلِيلَ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ» *** باش در اَسْحار از (يَسْتَغْفِرُونَ)¹

اندکی جنبش بگن همچون جنین *** تا ببخشندت حواس نوربین

□ چون بیابی آن حواس دوربین *** پا نهی بالای چرخ هفتمین²

وز جهان چون رجم بیرون روی *** از زمین در عرصه‌ای واسع شوی

آنکه «أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعٌ» گفته‌اند *** عرصه‌ای دان گانیا در رفته‌اند³

دل نگرده تنگ زان عرصه‌ی فراخ *** نخلِ تر آنجا نگرده خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را گنون *** گند و مانده می‌شوی و سرنگون

چون که محمولی نه حامل وقت خواب *** ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ و تاب

چاشنی‌ای دان تو حال خواب را *** پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب گه‌فند ای عنود *** در قیام و در تقلب (هُم رُقُود)⁴

می‌کشندشان بی‌تکلف در فعال *** بی‌خبر (ذات الیمین) (ذات الشمال)⁵

چیست آن (ذات الیمین)؟ فعلِ حَسَن *** چیست آن (ذات الشمال)؟ اَشْغَالِ تَن⁶

□ گر تو بینی‌شان به‌دشواری درون *** نیست‌شان خوی و (لَا هُمْ يَحْزَنُونَ)⁷

□ می‌رود این هر دو از مردم پدید *** بی‌خبر زین هر دو، ایشان در مزید

می‌رود این هر دو کار از انبیا *** بی‌خبر زین هر دو، ایشان چون صدا

گر صدایت بشنوند خیر و شر *** ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر

¹ سوره الذاریات آیه ۱۷ و ۱۸؛ ﴿و [تقوایپیشگان] فقط اندکی از شب را می‌خوابیدند *** و سحرگاهان [به درگاه خداوندی] استغفار می‌نمودند.﴾

خوابت را کم کن و در سحرها از استغفار کنندگان باش.

² الحاقی از مثنوی شریف.

³ سوره الزمر آیه ۱۰؛ ﴿... و زمین خدا فراخ و پهناور است، هرآینه صابران اجر و پاداش خود را تماماً و بی حساب دریافت می‌کنند.﴾

نسخه قونیه: عرصه‌ای دان انبیا را بس بلند.

⁴ سوره الکهف آیه ۱۸؛ ﴿و می‌پنداری که ایشان بیدارند و حال آنکه در خوابند...﴾

⁵ سوره الکهف آیه ۱۸؛ ﴿و ما پیوسته ایشان را به پهلو راست و چپ می‌گردانیم...﴾

⁶ ﴿ذات الیمین﴾: اینکه ایشان را خداوند به سمت راست می‌گرداند. ﴿ذات الشمال﴾: اینکه ایشان را خداوند به سمت چپ می‌گرداند. اَشْغَالِ

تن: تدبیر امور بدن و زمینی اولیا.

⁷ سوره یونس آیه ۶۲؛ ﴿آگاه باشید که برای اولیای خداوند هیچ‌گونه ترس و هیچ‌گونه اندوه و حزنی نیست.﴾

گفتنِ مهمانِ یوسفِ علیه السلام را که ارمغانِ بهرِ تو آینه آورده‌ام، تا تو چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف: «هین بیاور ارمغان» *** او ز شرم این تقاضا در فغان
گفت: «من چند ارمغان جُستم تو را *** ارمغانی در نظر نآمد مرا
حبّه‌ای را جانبِ کان چون برَم؟! *** قطره‌ای را سوی عُمّان چون برَم؟!
زیره را من سوی کرمان آورم *** گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی گاندر این انبار نیست *** غیر حُسن تو که آن را یار نیست
لایقِ آن دیدم که من آینه‌ای *** پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوبِ خود در آن *** ای تو چون خورشیدِ شمع آسمان
آینه آوزدمت ای روشنی *** تا چو بینی روی خود، یادم گنی»
آینه بیرون کشید او از بغل *** خوب را آینه باشد مُشغَل

آینه‌ی هستی چه باشد؟ نیستی *** نیستی بُگزینِ گر آبله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود *** مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینه‌ی صافی نانِ خود گرسنه‌ست *** سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنه‌ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست *** آینه‌ی خوبی جمله هست‌هاست^۱
□ بهر آنکه نیستی پالودگی‌ست *** و آنچه این هستی همه آلودگی‌ست
چون که جامه چُست و دوزیده بُوَد *** مظهرِ فرهنگِ دَرزی کی شود؟!
نا تراشیده همی باید جُدوع *** تا دُرُوگر اصل سازد یا فُروع^۲

خواجه اشکسته‌بند آنجا رُود *** که در آنجا پایِ اشکسته بُوَد
کی شود چون نیست رنجور و نزار *** آن جمال و صنعتِ طِبْ آشکار؟!
خواری و دونی مس‌ها برَملا *** گر نباشد، کی نماید کیمیا؟!

^۱ نسخه قونیه: خوبی جمله پیشه‌هاست.

^۲ جُدوع: جمع جَدع: چوب درخت.

نقص‌ها آینه‌ی وصفِ کمال *** و آن حقارتِ آینه‌ی عزّ و جلال
 ز آنکه ضدّ را ضدّ کند پیدا یقین *** ز آنکه با سرکه پدید است آنگبین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت *** اندر استکمالِ خودِ دو آسبه تاخت
 ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال *** کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 علّتی بدتر ز پندار کمال *** نیست اندر جانت ای مغرور ضال^۱

از دل و از دیده‌ات بس خون رود *** تا ز تو این مُعجَبی بیرون شود
 علّتِ اِبلیس (أنا خَیْرُ) بَدَهست *** وین مرض در نفس هر مخلوق هست^۲

گرچه خود را بس شکسته ببند او *** آبِ صافی دان و سرگین زیر جو
 چون بشورانی مر او را ز امتحان *** آبِ سرگین رنگ گردد در زمان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی *** گرچه جو صافی نماید مر تو را
 هست پیر راهدانِ پُر فِطَن *** باغ‌های نفسِ گل را جوی‌گن

جوی خود را کی تواند پاک کرد؟! *** نافع از علم خدا شد علم مرد^۳

□ آب جو سرگین نتاند پاک کرد *** جهلِ نفسش را نروید علم مرد^۴

کی تراشد تیغِ دسته‌ی خویش را *** رو به جراحی سپار این ریش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس *** تا نبیند فُبح ریش خویش کس
 و آن مگس اندیشه‌ها و آمال تو *** ریش تو آن ظلمتِ احوال تو
 ورنه مَر هم بر آن ریش تو پیر *** آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 تا نپنداری که صحت یافته‌ست *** پرتو مَر هم بر آنجا تافته‌ست
 هین ز مَر هم سر مکش ای پُشت ریش *** و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خویش
 □ این سخن پایان ندارد ای جوان *** بشنو اکنون قصه‌ای در ضمن آن^۵

مُرْتَد شدنِ کاتبِ وحی به سببِ آنکه پرتو

وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر

خواند و گفت: «من محلّ وحی ام»

پیش از عثمان یکی نَسَاح بود *** کاو به نَسَخِ وحی جدّی می‌نمود
 چون نبی از وحی فرمودی سَبَق *** او همان را وانوشتی بر ورق
 پرتو آن وحی بر وی تافتی *** او درونِ خویش حکمت یافتی
 عین آن حکمت بفرمودی رسول *** زین قدر گمراه شد آن بو الفُضول:
 «کانچه می‌گوید رسولِ مُستَنبِر *** مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر»
 پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول *** قهر حق آورد بر جانش نُزول
 □ پرتو آن، ناگهش بر دل بتافت *** در درونِ خویشتن حرفی نیافت
 هم ز نَسَاحی برآمد هم ز دین *** شد عدوی مصطفی از روی کین
 مصطفی فرمود: «کای گبر عنود *** چون سیّه گشتی اگر نور از تو بود؟!
 گر تو یَنبوعِ الهی بوده‌ای *** این چنین آبِ سیّه نگشوده‌ای»
 اندرون می‌سوختش هم زین سبب *** توبه کردن می‌نیارست، ای عجب^۶

^۱ نسخه قونیه: نیست اندر جان تو ای ذو دلال (ذو دلال: شخص پُر ناز و کرشمه).

^۲ سوره ص آیه ۷۶؛ ﴿ابلیس﴾ گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل!

^۳ نافع...: علم مرد زمانی به او سود می‌رساند که از علم خدا بهره برده و به آن متصل باشد.

^۴ نسخه موزه بریتانیا (تصحیح نیکلسون):

آب جو سرگین تواند پاک کرد *** جهلِ نفسش را بروید علم مرد.

علم انسان [تا زمانی که متصل به علم الهی نباشد] نمی‌تواند جهل نفس را زایل کند.

^۵ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۶ می‌نیارست: نمی‌توانست.

تا که ناموشش به پیش این و آن *** نشکند، بربست از توبه دهان
آه می‌کرد و نبودش آه سود *** چون درآمد تیغ و سر را در رُبود

کرد حق ناموس را صد من حدید *** ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کُفر آن سان ببست آن راه را *** کاو نیارد کرد ظاهر آه را^۱
گفت: «أغلالاً فَهُمْ بِهِ مُقْمَحُونَ» *** نیست آن أغلال ما را از برون^۲
«خَلْفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ» *** می‌نبیند بند را پیش و پس او^۳

رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست *** او نمی‌داند که آن سدّ قضاست
شاهد تو، سدّ روی شاهد است *** مُرْشِدِ تو، سدّ گفتِ مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین *** بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتّر *** بند آهن را کند پاره بتّر
بند آهن را توان کردن جدا *** بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند *** طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی توست *** غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد *** لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی، مشو نومید و خود را شاد کن *** پیش آن فریادرس، فریاد کن:
«کای مُجِبِّ عَفْوٍ، از ما عفو کن *** ای طیبِ رنج ناسور کُهن»
عکس حکمت آن شقی را پاره کرد *** خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست *** آن ز ابدال است و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست *** آن ز همسایه‌ی مُنَوَّرِ یافته‌ست^۴
شکر کن، غرّه مشو، بینی مکن *** گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی *** مُعْجِبَانِ را دور کرد از اُمّتی^۵

من غلام آن‌که او در هر رباط *** خویش را واصل نداند بر سیماط
بس رباطی که نباید ترک کرد *** تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست *** پرتو عاریتِ آتش‌زنی‌ست
گر شود پُر نور روزن یا سرا *** تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید: «روشنم *** پرتو غیری ندارم، این منم»
پس بگوید آفتاب: «ای نارشید *** چون‌که من غایب شوم، آید پدید»
سبزه‌ها گویند: «ما سبز از خودیم *** شاد و خندانیم و بس زیباخ‌دیم»
فصلِ تابستان بگوید: «کای اُمم *** خویش را ببینید چون من بگذرم»

^۱ نیارد کرد ظاهر: نتواند ظاهر کند.

^۲ سوره یس آیه ۸؛ ﴿هُمَانَا مَا گِردن‌های آنان را تا چانه‌هایشان به غل و
زنجیر بستیم، پس سرهایشان بالا رفته و چشم‌هایشان فرو بسته شده.﴾

^۳ سوره یس آیه ۹؛ ﴿و ما جلوی آنان سدّی و پشت سرشان سدّی نهادیم و
نیز پرده‌ای بر [روی دیدگان] آنان انداختیم، در نتیجه آنان نمی‌توانند
ببینند.﴾

^۴ نسخه ناسخه: آن ز شمع پادشاهان تافته‌ست.

^۵ نسخه قونیه: اُمتان را دور کرد از اُمّتی.

اُمّتی: اُمّت واحده بودن (که با غرور، وحدت یک اُمّت از میان می‌رود. و
اشاره است به سوره یونس آیه ۱۹: ﴿و ما كانَ النَّاسُ إِلَّا أُمَّةً وَاحِدَةً
فَاخْتَلَفُوا﴾؛ مردم جز یک اُمّت واحده نبودند سپس اختلاف کردند.)

یا اینکه «اُمّتی»: اُمّت من (اشاره به قول پیغمبر اکرم
صلی الله علیه و آله و سلم که می‌فرمود: «پروردگارا، اُمّت اُمّت (را نجات
بده)!». و انسان تا آن زمان که مغرور نشده است از تحت ولایت و اُمّت
پیغمبر خارج نمی‌شود.)

تن همی نازد به خوبی و جمال *** روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گویدش: «کای مزبله تو کیستی؟! *** یک دو روز از پرتو من زیستی
غنّج و نازت می‌نگنجد در جهان *** باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت تو را گوری کنند *** کیش کِشانت در تگ گور افکنند^۱

تا که چون در گور یارانت کنند *** طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی *** که به پیش تو همی مُردی بسی»
پرتو روح است نطق و چشم و گوش *** پرتو آتش بود در آب جوش
آن‌چنان که پرتو جان بر تن است *** پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکنش پا را ز جان *** جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین *** تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که «زلزلت زلّالها» *** این زمین باشد گواهِ حال‌ها^۲

کاو «تَحَدَّثَ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا» *** در سخن آید زمین و خارها^۳

□ فلسفی گوید ز معقولاتِ دون *** عقل از دهلِیز می‌ماند برون
فلسفی مُنکر شود در فکر و ظنّ *** گو: «برو، سر را بدان دیوارِ زن»
نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ کِل *** هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل
فلسفی کاو مُنکرِ حنّانه است *** از حواسِ انبیا بیگانه است
گوید او که: «پرتو سودایِ خلق *** بس خیالات آورد در رایِ خلق»
بلکه عکسِ آن فساد و کفرِ او *** این خیالِ مُنکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را مُنکر شود *** در همان دم سُخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را، خود را ببین *** بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و بی‌جانی است *** در جهان او فلسفی پنهانی است^۴

می‌نماید اعتقاد او گاه‌گاه *** آن رگِ فلفسَف کند رویش سیاه
الْحَدْر - ای مؤمنان - کاو در شماسَت *** در شما بس عالم بی‌مُنْتَهاسَت
جمله هفتاد و دو ملت در تو است *** وه که آن، روزی برآرد از تو دست^۵

هر که او را برگ این ایمان بود *** همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای *** که تو خود را نیکِ مردم دیده‌ای
چون کند جانِ باژگونه پوستین *** چند او ایلا برآید ز اهلِ دین
بر دُکانِ هر زَر نما خندان شده‌ست *** ز آنکه سنگِ امتحانِ پنهان شده‌ست
پرده - ای ستار - از ما و امگیر *** باش اندر امتحانِ ما را مُجیر
قلبِ پهلو می‌زند با زر به شب *** انتظارِ روز می‌دارد دَهَب
با زبانِ حالِ زر گوید که: «باش *** ای مُزَوّر، تا برآید روزِ فاش»
صد هزاران سال ابلیسِ لَعین *** بود ز ابدال و امیرِ مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت *** گشت رسوا همچو سِرگین وقتِ چاشت
□ پنجه با مردانِ مزن ای بوالهَوَس *** برتر از سلطان چه می‌رانی فَرَس؟!^۶

دعا کردن بَلَعَمِ باعور که: «موسیٰ

علیه السّلام و قومش را از این شهر که

^۱ در نسخه قونیه این بیت با بیت بعد این گونه آمده است:

گرم‌دارانت تو را گوری کنند *** طعمه موران و مارانت کنند.

^۲ سوره الزلزله آیه ۱ الی ۴؛ ﴿زمانی فرا رسد که زمین را زلزله آید، چه زلزله‌ای!﴾

^۳ تصحیح نیکلسون: زمین و خارها.

سوره الزلزله آیه ۴؛ ﴿در آن روز زمین خبرهایی را که در سینه دارد بازگو می‌نماید.﴾

^۴ نسخه قونیه: شک و پیچانی (تشویش و اضطراب).

^۵ بر آرد... : خودش را از درون تو ظاهر می‌کند.

حصار داده‌اند، بی‌مراد گردان^۱

بَلَعِمَ باعور را خَلَقَ جهان *** سُغِبَهُ شد مانند عِيسَى زمان
سجده نآوردند کس را دُونَ او *** صَحَّتِ رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کِبَر و کمال *** آن‌چنان شد که شنیده‌ستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان *** همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید إله *** تا که باشند این دو بر باقی گواه
□ رهنمان را در بیابان چون گُشند *** یک دو تن را سوی ده ز ایشان کُشند
□ تا ببینند اهلِ ده، گیرند پند *** رویتِ ایشان بودشان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند *** ورنه اندر شهر بس دزدان بُدند
این دو را پرچم به‌سوی شهر بُرد *** کشتگانِ قهر را نُنوان شمرد
نازنینی تو، ولی در حدِّ خویش *** الله‌الله پا مَنه ز اندازه بیش

^۱ حذف عبارت «و مستجاب شدن» بر اساس نسخهٔ ملکی نیکلسون و بریتانیا و مونیخ و قسطنطنیه.

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت *** در تگِ هفتم زمین زیر آردت
 قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست؟ *** تا بدانی انبیا را نازکی‌ست
 این نشانِ حَسَف و قَذَف و صاعقه *** شد بیانِ عِرِّ نَفْسِ ناطِقه
 جمله حیوان را پی انسان بگش *** جمله انسان را بگش از بهر هُش
 هُش چه باشد؟ عقلِ کلّ ای هوشمند *** عقلِ جزوی هُش بود اما نَزند
 جمله حیواناتِ وحشی ز آدمی *** باشد از حیوانِ انسی در کمی^۱

خون آن‌ها خلق را باشد سبیل *** ز آنکه وحشی‌اند از عقلِ جلیل^۲

□ خونِ ایشان خَلق را باشد روا *** ز آنکه انسان را نی‌اند ایشان سزا
 عزّتِ وحشی بدان ساقط شده‌ست *** گامر انسان را مخالف آمده‌ست
 پس چه عزّت باشدت ای نادره *** چون شدی تو (حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ)^۳

خر نشاید گشت از بهر صلاح *** چون شود وحشی، شود خونش مباح
 گرچه خر را دانش زاچر نبود *** هیچ معذورش نمی‌دارد و دود
 پس چو وحشی شد از آن دم آدمی *** کی بود معذور، ای یار سمی؟!
 لاجرم کفار را خون شد مباح *** همچو وحشی پیش نَشَاب و رماح
 جفت و فرزندانشان جمله سبیل *** ز آنکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
 باز عقلی کاو رمد از عقلِ عقل *** کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردنِ هاروت و ماروت بر عصمت

خویش در هر فتنه

همچو هاروت و چو ماروتِ شهیر *** از بَطَر خوردند ز هر آلوده تیر
 اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش *** چیست بر شیرِ اعتمادِ گاو میش؟!
 گرچه او با شاخِ صد چاره کند *** شاخِ شاخش شیر نر پاره کند^۴
 گر شود پُر شاخ همچون خارپشت *** شیر خواهد گاو را ناچار گشت
 بادِ صَرَصَرِ کاو درختان می‌کند *** با گیاهِ پستِ احسان می‌کند
 بر ضعیفی گیاه آن بادِ تند *** رحم کرد، ای دل تو از قوتِ ملند

^۱ وحشی ز آدمی: رمنده از انسان. حیوانِ انسی: حیوانِ اهلی. در کمی: مقامشان پایین‌تر است.

^۲ وحشی: رمنده و فراری.

^۳ سوره المدثر آیه ۵۰؛ ﴿گویی آنان خَرانی رمیده و گریزان هستند﴾.

^۴ شاخ شاخش...: شیر او را اِرباً اِرباً و قطعه قطعه پاره می‌کند.

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت *** کی هراس آید؟! ببرد آخت آخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را *** جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟! *** کی رمد قصاب ز انبوهی غم؟!

پیش معنا چیست صورت؟ بس زبون *** چرخ را معنایش می‌دارد نیگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر *** گردشش از کیست؟ از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر *** هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد، از معنی اوست *** همچو چرخ کوا اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس *** از که باشد؟ جز ز جان ای پرهوس؟!
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال *** گاه صلحش می‌کند، گاهی جدال
گه یمینش می‌برد، گاهی یسار *** گه گلستان می‌کند، گاهیش خار
□ همچنین این آب را یزدان پاک *** کرد بر فرعون خون سہمناک
همچنین این باد را یزدان ما *** کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان *** کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت: «المعنی هو الله» شیخ دین *** بحر معناهاست رب العالمین^۱

جمله أطباق زمین و آسمان *** همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب *** هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا *** سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه *** آن کند با او که آتش با گیاه^۲
این حدیث آخر ندارد، بازران *** جانب هاروت و ماروت ای جوان

^۱ نسخه قونیه: بحر معناهای رب العالمین.

قائل این قول «المعنی هو الله» را بعضی جنید بغدادی و بعضی شمس تبریزی ذکر کرده‌اند. و بعضی نیز این عبارت را اشاره به عبارت منسوب به محی‌الدین می‌دانند که گفته: «فالكُلُّ عبارةٌ و أنت المعنی، یا من هو للقلوب مغناطیس»؛ (همه مخلوقات عباراتی هستند ولی معنای تمام این عبارات -بارالها- تو هستی، ای آن که مغناطیس و جذب‌کننده دل‌ها هستی.)
^۲ حاشیه نسخه قونیه: صرصر با گیاه.

بقیه قصه هاروت و ماروت، و نکال [و]

عقوبتِ ایشان^۱

چون گناه و فسقِ خَلقانِ جهان *** می‌شدی روشن به ایشان آن زمان
دست‌خابیدن گرفتندی به خشم *** لیک عیبِ خود ندیدندی به چشم

خویش در آینه دید آن زشت‌مرد *** رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جُرمی بدید *** آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حَمِیتِ دین خواند او آن کبر را *** ننگرد در خویش نفسِ گبر را
حَمِیتِ دین را نشانی دیگر است *** که از آن آتش، جهانی اخضر است

گفت حَفْشان: «گر شما روشن‌گرید *** در سیه‌کارانِ مُعَقَّلِ مَن‌گرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران *** رسته‌اید از شهوت و از چاکِ ران
گر از آن معنا نهم من بر شما *** مر شما را پیش نپذیرد سَمَا
عصمتی که مر شما را در تن است *** آن ز عکسِ عصمت و حفظِ من است
آن ز من ببینید نَز خود، هین هین *** تا نچربد بر شما دیوِ لَعین»

آن‌چنان کآن کاتبِ وحی رسول *** دید در خودِ حکمت و نورِ وصول
خویش را هم‌لحنِ مرغانِ خدا *** می‌شمزد، آن بُدِ صَفیری چون صدا
لحنِ مرغان را اگر و اصف شوی *** بر ضمیرِ مرغِ کی واقف شوی؟!
گر بیاموزی صَفیرِ بلبلی *** تو چه دانی کاو چه گوید با گلی؟!
□ و ر بدانی از قیاس و از گمان *** باشد آن بر عکسِ آن، ای ناتوان^۲
و ر بدانی، باشد آن هم از گمان *** چون ز لب‌جُنبانِ گمان‌های گران

به عیادت رفتنِ کر به خانهٔ همسایهٔ بیمار،

و رنجیدنِ بیمار

آن گری را گفت افزون‌مایه‌ای *** که: «تو را رنجور شد همسایه‌ای»
گفت با خود کر: «که با گوشِ گران *** من چه دریابم ز گفتِ آن جوان؟!
خاصه رنجور و ضعیف‌آواز شد *** لیک باید رفت آنجا، نیست بُد
چون ببینم کآن لبش جُنبان شود *** من قیاسی گیرم آن را از خرد^۳
چون بگویم: «چونی ای مِحَنَتِ کشم؟» *** او بخواهد گفت: «نیگم» یا «خوشم»
من بگویم: «شکر، چه خوردی آبا؟» *** او بگوید: «شربتی» یا «ماش‌با»^۴
من بگویم: «صِحّه نوشت! کیست آن *** از طبیبان پیش تو؟» گوید: «فلان»^۵
من بگویم: «بس مبارک‌پاست او *** چون‌که او آید، شود کارَتِ نکو
پای او را از مودّه‌ستیم ما *** هر کجا شد، می‌شود حاجتِ روا»

^۱ نسخهٔ قونیه: ... و عقوبتِ ایشان هم در دنیا به چاهِ بابل.

^۲ الحاقی از نسخهٔ ناسخه.

^۳ نسخهٔ قونیه: من قیاسی گیرم آن را هم ز خود.

^۴ آبا: آش، نان خورش.

^۵ تصحیح شده براساس نسخهٔ قونیه. نسخهٔ میرخوانی: صُحَّ نوشت.

صِحّه نوشت: (۱) صِحَّتِ نوشِ جانت باشد. (۲) عافیت باشد و نوشِ جانت

باد.

این جواباتِ قیاسیِ راست کرد *** عکسِ آن واقع شد ای آزادمرد^۱

□ گویا رنجور را خاطر ز گر *** اندکی رنجیده بود ای پُر هنر

□ گر درآمد پیش رنجور و نشست *** بر سر او خوش همی مالید دست

گفت: «چونی؟» گفت: «مُردم» گفت: «شُکر» *** شد از این، رنجور پُر آزار و نُکر:
«کاین چه شُکر است؟! این عَدوی ما بُدهست» *** گر قیاسی کرد و آن کز آمدهست
بعد از آن گفتش: «چه خوردی؟» گفت: «زهر» *** گفت: «نوشت باد» افزون گشت
فَهر

بعد از آن گفت: «از طبیبان کیست او *** که همی آید به چاره پیش تو؟»

گفت: «عزرائیل می آید، برو!» *** گفت: «پایش بس مبارک، شاد شو

□ این زمان از نزد او آیم بَرَت *** گفتم او را تا که گردد غمخوَرَت»

کر برون آمد، بگفت او شادمان: *** «شُکر که کردم مراعاتِ این زمان»

^۱ قونیه:

... *** پیشِ آن رنجور شد آن نیک‌مرد.

□ خود گمانش از گری، معکوس بود *** این زیان محض را پنداشت سود

□ رو به ره می‌گفت با خود از عمی: *** «شکر که کردم عیادت جار را»^۱

گفت رنجور: «این عدوی جان ماست *** ما ندانستیم کاو کان جفاست»

خاطر رنجور، جویان صد سَقَط *** تا که پیغامش کند از هر نَمَط^۲

چون کسی که خورده باشد آتش بد *** می‌بشوراند دلش تا قی کند
کَظْم غَيْظُ این است آن را قی مکن *** تا بیابی در جزا شیرین سَخُن
چون نبودش صبر، می‌پیچید او: *** «کاین سگ زن روسبی ناچیز کو؟
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود *** کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود»
چون عیادت بهر دل آرامی است *** این عیادت نیست، دشمن‌کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار *** تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادت‌ها کنند *** تا به رضوان و ثواب آن زنند^۳

خود حقیقت معصیت باشد خَفَى *** بس گِذِرُ کآن را تو پنداری صَفَى
همچو آن کر که همی پنداشته‌ست *** که نکویی کرد و آن خود بد بدهست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام *** حقّ همسایه به‌جا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته‌ست *** در دل رنجور و خود را سوخته‌ست
«فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدْتُمُوهَا» *** إِنَّكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ إِزْدَدْتُمُوهَا^۴

گفت پیغمبر به یک صاحب‌ریا: *** «صَلِّ إِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ يَا قَتِي»^۵

از برای چاره این خوف‌ها *** آمد اندر هر نمازی (اهدنا):^۶

«کاین نماز را میامیز - ای خدا - *** با نماز ضالّین و اهل ریا»^۷

وز قیاسی که بگرد آن کر گزین *** صحبت ده‌ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حسینّ دون *** اندر آن وحیی که شد از حد برون
□ خواجه پندارد که طاعت می‌کند *** بی‌خبر از معصیت، جان می‌کند
□ این قیاس خویش را رو ترک کن *** کز قیاس تو شود ریشت گهن
گوش حسینّ تو به حرف آر درخور است *** دان که گوش غیب‌گیر تو گر است

^۱ جار: همسایه.

^۲ نسخه قونیه: جویان شد سَقَط.

^۳ نسخه قونیه:

پس کسان کایشان ز طاعت گمراه‌اند *** دل به رضوان و ثواب آن دهند.

^۴ سوره البقره آیه ۲۴.

پرهیزید و برحذر باشید از آن آتشی که افروخته‌اید، که شما معصیت و نافرمانی بسیار نمودید.

^۵ صحیح بخاری، ج ۱، ص ۱۸۴؛ «درحالی که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد بودند شخصی وارد مسجد شد و نماز خواند (ولی نمازش را سبک به‌جا آورد)، سپس نزد حضرت رفت و سلام کرد. حضرت جواب سلام او را دادند و فرمودند: "نماز را دوباره بخوان، که تو نماز نخواندی" آن شخص نمازش را اعاده نمود و دوباره نزد حضرت رفت و این قضیه سه بار تکرار شد (سپس حضرت کیفیت نماز را از کیفیت وضو و طمأنینه در ارکان و کیفیت به‌جا آوردن آن‌ها به او تعلیم نمودند)...»

^۶ سوره الفاتحه آیه ۶؛ ﴿ما را به راه راست هدایت فرما.﴾

^۷ سوره الفاتحه آیه ۷؛ ﴿[ما را هدایت کن] به راه کسانی که به آنان نعمت دادی، نه کسانی که مورد خشم تو هستند و نه گمراهان.﴾

در بیان آنکه: «اول کسی که در مقابل نص^۱ صریح قیاس آورد، ابلیس علیه اللعنه بود»

اول آن کس کاین قیاسک‌ها نمود *** پیش انوار خدا، ابلیس بود
گفت: «نار از خاک بی‌شک بهتر است *** من ز نار و او ز خاکِ اَکَدَر است^۱
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم *** او ز ظلمت، ما ز نور روشنیم»
گفت حق: «نی، بلکه (لا أنساب) شد *** زهد و تقوا، فضل را محراب شد»^۲

این نه میراثِ جهان فانی است *** که به انسایش بیابی، جانی است^۳
بلکه این میراث‌های انبیاست *** وارث این، جان‌های انقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان *** پور آن نوح نبی از گمراهان^۴
زاده خاکی منور شد چو ماه *** زاده آتش تویی، ای روسیاه
این قیاسات و تحرّی روز ابر *** یا به شب، مر قبله را کرده‌ست خبر^۵
لیک با خورشید و کعبه پیش‌رو *** این قیاس و این تحرّی را مجو
کعبه نادیده مکن، رو زو متاب *** از قیاس، الله أعلم بالصواب

^۱ سوره ص آیه ۷۶؛ ﴿ابلیس﴾ گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل! ﴿﴾
^۲ سوره المؤمنون آیه ۱۰۱؛ ﴿پس آنگاه که در صور دمیده شود، [دیگر] آن روز میانشان نسبت خویشاوندی وجود ندارد، و از [حال] یکدیگر نمی‌پرسند﴾. و سوره حُجرات آیه ۱۳؛ ﴿...به‌درستی که گرامی‌ترین شما نزد خدا، باتقواترین شماست...﴾. ﴿﴾
^۳ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. نسخه میرخانی: بر انسایش پیایی جانی است.
^۴ سوره هود آیه ۴۶؛ ﴿خدا فرمود: ای نوح، او (فرزند) از اهل تو نیست، او عملی ناشایسته است، و تقاضای امری که اطلاعی نداری منما، من تو را پند می‌دهم که از مردم نادان نباشی﴾. ﴿﴾
^۵ نسخه قونیه: کرده‌ست جبر.

چون صَفیری بشنوی از مرغِ حق *** ظاهرش را یاد گیری چون سَبَق
وآنگهی از خود قیاساتی گئی *** مر خیالِ محض را ذاتی گئی
اصطلاحاتیست مَر ابدال را *** که نباشد زان، خبرِ عَقال را^۱

مَنْطِقُ الطَّیْرِ به صوتِ آموختی *** صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور، دلها از تو خست *** تو به پندارِ اصابت، گشته مست
کاتبِ آن وحی از آن آواز مرغ *** بُرده ظَنّی که: «منم اَنْباز مرغ»
مُرغِ پَرّی زد، مر او را کور کرد *** نَک فرو بُردش به قعرِ مرگ و درد
هین به ظَنّی یا به عکسی هم شما *** درمیفتید از مقاماتِ سَمَا
گرچه هاروتید و ماروت و فزون *** از همه بر بامِ (نَحْنُ الصَّاقُونَ)^۲

بر بدی‌های بَدان رحمت کنید *** بر منی و خویش‌بینی کم تَنید^۳

هین مبدا غیرت آید از کمین *** سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند: «ای خدا فرمان تو راست *** بی‌امان تو، امانی خود کجاست؟!»
این همی گفتند و دلشان می‌طپید: *** «بَد کجا آید ز ما؟! نَعَمْ الْعَبید»
خارِ خار دو فرشته می‌نَهشت *** تا که تخمِ خویش‌بینی را نَکشت
پس همی گفتند: «کای آرکانیان *** بی‌خبر از پاکِ روحانیان
ما بر این گردون، تُنق‌ها می‌تَنیم *** بر زمین آیم و شادروان زَنیم»
□ هر دوشان گفتند: «ما را باک نیست *** که سرشتِ ما ز آب و خاک نیست^۴

عدل و رزیم و عبادت آوریم *** باز هر شب سوی گردون برپریم
تا شویم اَعجوبهٔ دور زمان *** تا نَهِیم اندر زمین امن و امان»
این قیاسِ حالِ گردون بر زمین *** راست ناید، فرق دارد در کمین

^۱ قونیه: زان خبر اَقوال را.

^۲ سوره الصافات آیه ۱۶۵؛ ﴿و همانا ما (فرشتگانی هستیم که برای اطاعت و فرمانبرداری از حضرت حق) صف کشیده‌ایم.﴾

^۳ نسخهٔ قونیه: بر منی و خویش‌بین لعنت کنید.

^۴ الحاقی از طبع کلاله خاور و مخزن‌الأسرار.

در بیان آنکه: حال خود و مستی خود

پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم برده‌ای: *** «سَر همان جا نه که باده خورده‌ای»^۱
چون که از میخانه مستی ضال شد *** تَسَخَّر و بازیچه اطفال شد
می‌فتد او سوبه‌سو در هر رهی *** در گِل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش *** بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش

خلق اطفالند جز مست خدا *** نیست بالغ جز رهیده از هوی
گفت: «دنیا لَعْب و لَهو است و شما *** کودکید» و، راست فرماید خدا^۲
از لَعْب بیرون نرفتی، کودکی *** بی‌زکات روح کی باشد زکی؟!^۳
چون جماع طفل دان این شهوتی *** که همی رانند اینجا، ای فتی
آن جماع طفل چه بود؟ بازی‌ای *** با جماع رُستمی و غازی‌ای
جنگ خَلْقان همچو جنگ کودکان *** جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان *** جمله در لاینبغی آهنگشان^۴
جمله‌شان گشته سواره بر نی‌ای: *** «کاین بُراق ماست یا دُلْدُل پی‌ای»
حاملند و خود ز جهل افراشته *** راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق *** اسب‌تازان بگذرند از نه طَبَق
«تَعْرُجُ الرُّوحِ إِلَيْهِ وَ الْمَلِكِ» *** مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَرُ الْفَلَكُ^۵
همچو طفلان، جمله‌تان دامن‌سوار *** گوشه دامن گرفته اسب‌وار
از حق (إِنَّ الظَّنَّ لَا يَغْنِي) رسید *** مَرَكِبِ ظَنِّ بَرِ فَلَک‌ها کی دويد؟!^۶
أَغْلِبُ الظَّنِّينَ فِي تَرْجِيحِ ذَا *** لَأَثْمَارِ الشَّمْسِ فِي تَوْضِيحِهَا^۷

^۱ قونیه: حکیم پرده‌ای. (پرده‌ای: پرده‌دار عالم اسرار الهی)

حکیم سنایی؛

بر مدار از مقام مستی پی *** سر همان جا بنه که خوردی می.

برده‌ای: مجذوب سالک. (منظور حکیم سنایی است).

^۲ سوره الحديد آیه ۲۰؛ ﴿بَدَانِيْدُ كِهْ زَنْدِگِي دُنْيَا دَر حَقِيْقَتِ نِيْسْت مَگَر بَازِي

و سِرگرمي و زِينتِ دَادَن (بِرَاي مَتَاعِ بِي اِرْزِشِ دُنْيَا) و فِخْر فِرْوَشِي شِمَا بِه

يَكْدِيْگَر و اِفْزَوْنِ خَوَاهِي دَر اِمْوَالِ و فِرْزَنْدَانِ اسْت... ﴿﴾.

^۳ نسخه قونیه: بی‌ذکات روح کی باشد ذکی.

^۴ قونیه: در لا ینفعی.

^۵ سوره المعارج آیه ۴.

روح و فرشتگان به‌سوی حضرت حق عروج می‌کند و بالا می‌رود. و از

عروج روح، فلک به جنبش درمی‌آید.

^۶ سوره یونس آیه ۳۶؛ ﴿و بِيْشْتَرِ مَرْدَمِ جِزْ اَز گَمَانِ پِيْرُوِي نَمِي كَنْد [وَلِي] [وَلِي]

گَمَانِ بِه هِيْچِ وَجِه [آدَمِي رَا] اَز حَقِيْقَتِ بِي نِيَازِ نَمِي گِرْدَانْد. هَمَانَا خِدا بِه

آنچه می‌کنند داناست. ﴿﴾.

^۷ آنچه اهل گمان انجام می‌دهند که یکی از دو طرف گمان را بر دیگری

ترجیح می‌دهند (سودی نمی‌دهد) و در وضوح (و وصول به حقیقت) یارای

مقابله با خورشید را ندارد.

□ آفتابِ حق چو گردد مُسنوی *** در قیامت بر رشید و بر غوی
آنکهی بینید مرکب‌های خویش *** مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
و هم و فکر و حس و ادراکاتِ ما *** همچو نی دان مرکبِ کودک، هلا
علم‌های اهلِ دلِ حَمالشان *** علم‌های اهلِ تنِ اَحمالشان
علم چون بر دل زند، یاری شود *** علم چون بر تن زند، باری شود
گفت ایزد: ﴿يَحْمِلُ اُسْفَارَهُ﴾ *** بار باشد علم کآن نبود ز هو^۱

علم کآن نبود ز هو بی‌واسطه *** آن نیاید همچو رنگ‌ماشپه
لیک چون این بار را نیکو کشی *** بار برگیرند و بخشندت خوشی
□ هین مکش بهر هوی آن بار علم *** تا شوی راکب تو بر رهوار علم^۲

هین بکش بهر خدا این بار علم *** تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آبی سوار *** آنگهان افتد تو را از دوش بار
از هوی‌ها کی رهی بی‌جام هو *** ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید؟ خیال *** و آن خیالش هست دَلالِ وصال
دیده‌ای دَلالِ بی‌مدلول هیچ؟! *** تا نباشد جاده، نبود غولِ هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای؟! *** یا ز گاف و لامِ گل، گل چیده‌ای؟!
اسم خواندی، رو مُسمی را بجو *** مه به بالا دان، نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بُگذری *** پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو *** در ریاضت آینه‌ی بی‌رنگ شو

^۱ سوره الجمعۀ آیه ۵؛ ﴿مثال آن کسانی که تورات بر دوش آنان گذاشته شده ولی آن را حمل ننمودند (و بدان عمل نکردند)، مثال درازگوشی است که کتاب‌های گرانبهایی حمل می‌کند، (اما از حقایق آن‌ها بهره‌ای نمی‌برد)....﴾

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه. در نسخه قونیه این بیت با بیت بعد این گونه آمده است:

هین مکش بهر هوی آن بار علم *** تا ببینی در درون انبار علم.

خویش را صافی کن از اوصافِ خود *** تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود
 بینی اندر دلِ علومِ انبیا *** بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا
 گفت پیغمبر که: «هست از اُمّت *** که بود هم‌گوهر و هم‌هَمّت»^۱
 مر مرا ز آن نور بیند جانشان *** که من ایشان را همی بینم بدان»
 بی صَحیحین و احادیث و رُوات *** بلکه اندر مَشربِ آبِ حیات
 سیرِ «أَمْسِنَا لَكُرْدِيًّا» بدان *** رازِ «أَصْبَحْنَا عَرَابِيًّا» بخوان^۲
 □ سیرِ «أَمْسِنَا» و «أَصْبَحْنَا» تو را *** می‌رساند جانبِ راهِ خدا
 و ر مثالی خواهی از علمِ نهان *** قصّه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در

صنعتِ نقاشی

چینیان گفتند: «ما نقاش‌تر» *** رومیان گفتند: «ما را گرّ و فرّ»
 گفت سلطان: «امتحان خواهم در این *** کز شماها خود کیست در دَعوی مُبین؟»
 □ چینیان گفتند: «خدمت‌ها کنیم» *** رومیان گفتند: «بر حکمت تنیم»
 اهل چین و روم در بحث آمدند *** رومیان در علم واقف‌تر بُدند
 چینیان گفتند: «یک خانه به ما *** خاص بسپارید و یک آن شما»
 بود دو خانه مقابل در به در *** زان، یکی چینی سبّند رومی دگر
 چینیان صد رنگ از شنه خواستند *** پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 هر صباحی از خزینه رنگ‌ها *** چینیان را راتبه بود و عطا

^۱ مسند احمد، ج ۲۰، ص ۳۸؛ «: وَدِدْتُ اَنْى لَقِيْتُ اِخْوَانِي !؛ كاش»
 التحصين (ابن فهد حلّی)، ص ۲۳؛ «روزی رسول خدا
 صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به اصحاب فرمود: "آیا می‌دانید غم‌واندوه من
 چیست و چه فکری می‌کنم و مشتاق چه چیزی هستم؟" اصحاب عرض
 کردند: چیزی از آن نمی‌دانیم شما بفرمایید! حضرت فرمود: "ان شاء الله به
 شما می‌گویم." حضرت آه حسرتی کشید و فرمود: "هَاهُ شَوْقًا اِلَى اِخْوَانِي
 مِنْ بَعْدِي؛ من چقدر مشتاقم به دیدار برادرانم که پس از من می‌آیند!" ابوذر
 گفت: ای رسول خدا، آیا ما برادران تو نیستیم؟ حضرت فرمود: "نه! شما
 اصحاب من هستید ولی برادرانم پس از من می‌آیند و شأن آنان شأن و مقام
 انبیاست! آنان کسانی هستند که از همه پدران و مادران و از برادران و
 خواهران و نزدیکان برای رضای خدا می‌گریزند. مال را رها می‌کنند. و
 نفس‌های خود را با تواضع برای خدا خوار و فروتن می‌سازند. در شهوت‌ها
 و زیادی دنیا رغبتی نمی‌کنند. در خانه‌ای از خانه‌های خدا جمع می‌شوند
 گویی غریبانی هستند که از ترس آتش و شوق بهشت در اندوهند...»

^۲ از سید أبو الوفاء کُرد منقول است که گفت: «أَمْسِيَتْ كُرْدِيًّا؛ شب‌هنگام
 کُردی بودم (ناآگاه و از قافله دور)، وَ أَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا؛ و چون صبح کردم
 عربی بودم (آگاه و آشنا).»

رومیان گفتند: «نی نقش و نه رنگ *** درخور آید کار را، جُز دفع زنگ»
 در فرو بستند و صیقل می‌زدند *** همچو گردون ساده و صافی شدند
 از دوصد رنگی به بی‌رنگی ره‌یست *** رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مَه‌یست
 هرچه اندر ابرِ ضوِ بینی و تاب *** آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند *** از پی شادی دُهل‌ها می‌زدند
 شَه در آمد، دید آنجا نقش‌ها *** می‌رُبود آن، عقل را و فهم را
 بعد از آن آمد به‌سوی رومیان *** پرده را بالا کشیدند از میان
 عکس آن تصویر و آن کردارها *** زد بر این صافی‌شده‌دیوارها
 هرچه آنجا بود، اینجا به نمود *** دیده را از دیده‌خانه می‌رُبود^۱

رومیان آن صوفی‌اند ای پسر *** نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
 لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها *** پاک ز آرز و حرص و بُخل و کینه‌ها
 □ سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر *** از پی اظهار آن معنی بکر^۲

آن صفای آینه، وصف دل است *** صورت بی‌مُنْها را قابل است
 صورت بی‌صورت بی‌حید غیب *** ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب
 گرچه این صورت ننگد در فلک *** نی به عرش و فرش و دریا و سَمک
 ز آنکه محدود است و معدود است آن *** آینه‌ی دل را نباشد حد، بدان
 عقل اینجا ساکت آمد یا مُضِلّ *** ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد *** جز ز دل هم بی‌عدد هم با عدد
 □ تا ابد نونو صُور کآید بر او *** می‌نماید بی‌حجابی اندر او
 اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ *** هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند *** رایت (علم الیقین) افراشتند^۳

رفت فکر و روشنایی یافتند *** بر و بحر آشنایی یافتند^۴
 مرگ کز وی جمله اندر وحشتند *** می‌کنند آن قوم بر وی ریشخند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر *** چون صدف گشتند ایشان پرگهر^۵
 گرچه نحو و فقه را بگذاشتند *** لیک محو و فقر را برداشتند
 تا نقوش هشت جنت تافته‌ست *** لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست
 برترند از عرش و کُرسی و خلا *** ساکنان مَقْعِدِ صِدقِ خدا^۶
 □ صد نشان دارند و محو مُطلقند *** چه نشان؟! بل عین دیدار حَقند

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

مرزید را که: «امروز چونی و چگونه

برخاستی؟» و جواب او که: «أصْبَحْتُ

مُؤْمِنًا حَقًّا»^۷

گفت پیغمبر صبحی زید را: *** «کیفَ أَصْبَحْتُ ای رفیق باصفا؟»

^۱ دیده‌خانه: چشم.

^۲ الحاقی از طبع کلالة خاور.

^۳ سوره التکاثیر آیه ۵.

^۴ نسخه قونیه: نحر و بحر آشنایی یافتند. (نحر: ساحل). بحر: دریا).

^۵ نسخه قونیه: بر صدف آید ضرر نه بر گهر.

^۶ سوره القمر آیه ۵۵: ﴿پرهیزگاران در جایگاه راستی و درستی، و در جوار

فرمانروایی مقتدر قرار دارند.﴾

خَلا: خلا، عالم مجردات.

^۷ کافی، ج ۲، ص ۵۳؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد

نماز را با مردم بجای آورد. و نظرش به جوانی افتاد که نشسته بود، و چرت و پینکی وی را گرفته، سرش را به پائین می آورد؛ رنگش زرد و جسمش نحیف و لاغر و چشمانش در سرش فرورفته بود. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به او گفت: كَيْفَ أَصْبَحْتَ يَا فُلَانُ؟! «ای فلان! حالت چطور است؟!» پاسخ داد: ای رسول خدا، در یقین می باشم! رسول خدا از جوابش به شگفت آمد، و به او گفت: «هر یقینی حقیقتی دارد؛ حقیقت یقین تو چیست؟!»

جوان گفت: ای رسول خدا، یقین من است که مرا به حزن و اندوه افکنده است، و خواب شب را از چشمم ربوده، و روزهای گرم را در حال روزه و عبادت بر من آورده است، به طوری که نفس من از دنیا و آنچه در دنیاست بیرون رفته و پهلو تهی نموده و بر کنار نشسته است. و گویا من نگاهم به عرش پروردگارم افتاده است که برای حساب خلائق برپاشده و خلائق برای حساب محشور گردیده اند، و من هم در میان آنها هستم! و گویا می بینم اهل بهشت را که در آن متنعم می باشند، و با یکدیگر به رفت و آمد و سخن مشغولند، و بر روی تخت ها تکیه داده اند. و گویا من می بینم اهل آتش را که در میان آن معذب می باشند، و صیحه و فریاد می زنند. و گویا من می شنوم صدای شعله ور شدن و بالا گرفتن آتش را که در گوش های من می پیچد! رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت: «این بنده ای است که خدا دل او را به نور ایمان روشن گردانیده است.» و سپس به آن جوان گفت: «بر این حالی که داری پایدار باش!» جوان گفت: ای رسول خدا! از خدا برای من بخواه که شهادت همراه تو را روزی من کند! رسول خدا برای او دعا کرد. خیلی طول نکشید که در بعضی از غزوات با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، برای جنگ همراه شد، و بعد از نه نفر که به شهادت رسیدند، او شربت شهادت نوشید؛ و او دهمین نفر از ایشان بود.

در روایات شیعه نام این صحابی حارثه بن مالک بن النعمان آمده است (معانی الأخبار، ص ۱۸۷؛ و محاسن برقی، ج ۱، ص ۲۴۶).

گفت: «عَبْدًا مُؤْمِنًا»، باز اوش گفت: *** «کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟»
 گفت: «تشنه بوده‌ام من روزها *** شب نَخْفَتَه سَتَم ز عشق و سوزها
 تا ز روز و شب جدا گشتم چنان *** که ز اِسپَر بگذرد نوکِ سِنان
 که از آن سو جمله مَلتِ یکی ست *** صد هزاران سال و یک ساعتِ یکی ست
 هست ازل را و ابد را اتّحاد *** عقل را ره نیست سوی اِفْتِقاد»
 گفت: «از این ره کوره آوردی؟ بیار *** درخور فهم و عقول این دیار»
 گفت: «خَلْقان چون ببینند آسمان *** من ببینم عَرش را با عرشیان
 هشت جَنّت، هفت دوزخ پیش من *** هست پیدا همچو بُت پیش شَمَن
 یک به یک و امی شناسم خَلق را *** همچو گندم من ز جو در آسیا
 که بهستی که و بیگانه کی است؟ *** پیش من پیدا چو مار و ماهی است»
 □ روز زادن رُوم و زنگ و هر گروه *** از حَبَش بودند یا از چین گروه^۱

این زمان پیدا شده بر این گروه *** «يَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ»^۲
 پیش از این هر چند جان پُر عیب بود *** در رَجَم بود و ز خَلْقان غیب بود
 «الشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّ» *** «مَنْ سِمَاتِ الْجِسْمِ يُعْرِفُ حَالَهُمْ»^۳
 تن چو مادر، طفلِ جان را حامله *** مرگ، درد زادن است و زلزله
 جمله جان‌های گذشته منتظر *** تا چگونه زاید این جانِ بَطْر
 زنگیان گویند: «خود از ماست او» *** رومیان گویند: «بس زیباست او»
 چون بزاید در جهان جان و جود *** پس نمائد اختلافِ بیض و سود^۴
 گر بود زنگی، برندش زنگیان *** رُوم را رومی برد هم از میان

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ سوره آل عمران آیه ۱۰۶؛ ﴿روزی که بعضی‌ها روسفید و بعضی دیگر روسیاه می‌شوند...﴾.

^۳ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مِنْ سِمَاتِ اللَّهِ.

توحید (صدوق)، ص ۳۵۶؛ رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود:
 «الشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَ السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ؛
 نگون‌بخت و گمراه کسی است که در شکم مادر شقاوت‌مند و بدبخت شده،
 و سعادت‌مند کسی است که در شکم مادر سعادت‌مند شده است.»

سوره محمد آیه ۳۰.

نگون‌بخت و گمراه، کسی است که در شکم مادر بدبخت و شقی می‌شود،
 و شقاوت این گروه را در چهره و جسمشان می‌توان دید.

^۴ بیض و سود: سفیدپوستان و سیاهپوستان.

تا نژاد او، مشکلاتِ عالم است *** آن که نازاده شناسد او کم است
 او مگر «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» بُوَد *** گاندرونِ پوستِ او را ره بُوَد^۱
 اصلِ آبِ نطفه، اسپید است و خُوش *** لیک عکسِ جانِ رومی و حَبَش
 می‌دهد رنگِ «أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ» را *** تا به «أَسْفَلَ» می‌برد آن نیم را^۲
 «يَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ» *** تُرک و هندو شُهره گردد ز آن گروه^۳
 □ فاش گردد که تو کاهی یا که کوه *** هندویی یا تُرک پیش هر گروه
 در رَجَم پیدا نگردد هند و تُرک *** چون که زاید، بیندش خُرد و سُرگ
 این سخن پایان ندارد، بازران *** تا نمایم از قطارِ کاروان

[بقیه] جواب گفتنِ زیدِ رسولِ خدا را

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ كَه: «احوالِ

خَلْقِ بَرِّ مَن پُوشیده نیست و همه را

می‌شناسم .»

«جمله را چون روز رستاخیزُ من *** فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
 هین بگویم؟ یا فرو بَندم نَفَس؟» *** لبِ گزیدش مصطفیٰ یعنی که: «بس!»
 «یا رسولِ الله، بگویم سِرِّ حَشْر؟ *** در جهان پیدا کنم امروز نَشْر؟
 هَلْ مرا تا پرده‌ها را بَرَدَرَم *** تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا کسوف آید ز من خورشید را *** تا نمایم نخل را و بید را
 و انمایم راز رستاخیز را *** نقد را و نقدِ قلب‌آمیز را
 دست‌ها بُبریده اصحابِ شِمال *** و انمایم رنگِ کفر و رنگِ آل^۴
 واگشایم هفت سوراخِ نفاق *** در ضیاءِ ماهِ بی‌خَسف و مُحاق

^۱ سنن ترمذی، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود:
 «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ...!» از فراست و هوشیاری مرد مؤمن غافل نباشید،
 که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد - سپس حضرت این آیه را تلاوت
 فرمود: - ﴿همانا در آن، نشانه‌هایی است برای اهل بصیرت﴾.

^۲ سوره التین آیه ۴ و ۵؛ ﴿هر آینه حَقًّا ما انسان را در بهترین موقعیت و
 نیکوترین قوام و جودی آفریدیم، سپس او را به پائین‌ترین درجه از منازل
 پست فرو فرستادیم﴾.

أَحْسَنَ تَقْوِيمِ: بهترین قوام و جودی. أَسْفَلَ: پایین‌ترین مراتب.

^۳ سوره آل‌عمران آیه ۱۰۶؛ ﴿در آن روزی که گروهی سفیدرو و گروهی
 دیگر سیاه‌رو می‌شوند...﴾.

^۴ آل: (۱) سراب (سوره نور آیه ۳۹): ﴿اعمال کسانی که کافر شدند همانند
 سرابی است در بیابانی هموار که انسان تشنه آن را آب می‌پندارد...﴾. (۲)
 سرخی (نور ایمان). (۳) اهل (اهل حق).

وانمایم من پلاسِ اَشْقیا *** بشنَوانم طبل و کوس انبیا
 دوزخ و جَنّات و برزخ در میان *** پیش چشم کافران آرم عیان
 وانمایم حوضِ کوثر را به جوش *** کابُ بر روشن زنده، بانگش به گوش
 و آن کسان که تشنه گردش می‌زیند *** یک‌به‌یک را وانمایم تا کی‌اند
 می‌پساید دوششان بر دوش من *** نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
 اهلِ جَنّت پیش چشم ز اختیار *** درکشیده یک‌به‌یک را در کنار
 دستِ یکدیگر زیارت می‌کنند *** وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
 کر شد این گوشم ز بانگِ آه آه *** از حنین و نعره و احسرتاه
 این اشارت‌هاست گویم از نُغول *** لیک می‌ترسم ز آزار رسول»
 همچنین می‌گفت سرّمست و خراب *** داد پیغمبر گریبانش به تاب

گفت: «هین درکش که اسبت گرم شد *** عکسِ حق «لایسَتحی» زد، شرم شد^۱

آینه‌ی تو جَست بیرون از غلاف *** آینه و میزان کجا گوید خلاف؟!
 آینه و میزان کجا بندد نفَس *** بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟!
 آینه و میزان مَحک‌ها ای سَنی *** گر دو صد سالش تو خدمت‌ها کنی:
 «کز برای من بپوشان راستی *** بَلِ فزون بنما و مَنما کاستی»
 اوت گوید: «ریش و سَبَلت بَرَمَخذ *** آینه و میزان و آنکه ریو و بند؟!
 چون خدا ما را برای آن فَرَاخت *** که به ما بنّوان حقیقت را شناخت
 این نباشد ما چه آرزیم ای جوان؟! *** کی شویم آیینِ روی نیگوان؟!»^۲

لیک درکش در بغلِ آینه را *** گر تجلی کرد سیناسینه را»^۳

گفت: «آخر هیچ گنجد در بغل *** آفتابِ حق و خورشیدِ ازل؟!
 هم دَغل را هم بغل را بَرَدَرَد *** نی جنون مآند به پیشش نی خَرَد»
 گفت: «یک اِصْبَع چو بر چشمی نَهی *** بینی از خورشیدِ عالم را تُهی
 یک سَر انگشتِ پرده‌ی ماه شد *** وین نشان سائرِی اَلله شد
 تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای *** مهر گردد مُنکسِف از سُقْطه‌ای»^۴

^۱ سوره الأحزاب آیه ۵۳؛ ﴿... و خداوند از [گفتن] حق شرمی ندارد...﴾.
 شرم شد: شرم رفت. (تجلیِ خدا بر تو زده شد و تو نیز همانند خدا شرمی
 از اظهار حق نداری.)

^۲ آیین: آینه، جلوه‌گاه.

^۳ اگرچه حق در سینه تو که همچون کوه سیناست تجلی نمود (طبق آیه
 ۱۴۳ سوره اعراف، خداوند بر کوه سینا تجلی نمود)، ولی تو آن آینه وجودی
 خود (که آشکار و بازگوکننده حقیقت است) در جیب بگذار (و دم فرو
 بند).

^۴ سُقْطه: پاره ابر.

لب ببند و غور دریایی نگر *** بحر را حق کرد محکوم بشر
 همچو چشمه‌ی زنجبیل و سلسبیل *** هست در حکم بهشتی جلیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست *** این نه زور ما، ز فرمان خداست
 هر کجا خواهیم، داریمش روان *** همچو سحر اندر مراد ساحران
 همچو این دو چشمه چشم روان *** هست در حکم دل و فرمان جان
 ور بخواد، رفت سوی زهر مار *** ور بخواد، رفت سوی اعتبار
 گر بخواد، سوی محسوسات شد *** ور بخواد، سوی ملبوسات شد
 گر بخواد، سوی کلیات راند *** ور بخواد، جنس جزئیات ماند
 همچنین هر پنج حس چون ناپزه *** بر مراد امر دل شد جایزه^۱
 هر طرف که دل اشارت گردشان *** می‌دود هر پنج حس دامن‌کشان
 دست و پا در امر دل شد مبتلا *** همچو اندر دست موسی آن عصا^۲
 دل بخواد، پا در آید زو به رقص *** یا گریزد سوی افزونی و نقص
 دل بخواد، دست آید در حساب *** یا اصابع تا نویسد او کتاب^۳
 دست در دست نهانی مانده است *** او درون، تن را برون پنهانده است
 گر بخواد، بر عدو ماری شود *** ور بخواد، بر ولی پاری شود
 گر بخواد، گفچه‌ای در خوردنی *** ور بخواد، همچو گرز ده‌منی
 دل چه می‌گوید بدیشان؟ ای عجب *** طرفه وصلت، طرفه پنهانی سبب
 دل مگر مهر سلیمان یافت‌سنت *** که مهار پنج حس بر تافته‌سنت!
 پنج حسی از برون، مأسور اوست *** پنج حسی از درون، مأمور اوست^۴
 ده حس است و هفت اندام دگر *** آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
 چون سلیمانی دلا در مهتری *** بر پری و دیو زن انگشتی

^۱ نایزه: لوله و نی میان‌تهی. جایزه: راه و وسیله.

^۲ نسخه قونیه: در امر دل اندر ملا.

^۳ نسخه قونیه: با اصابع.

^۴ مأسور: اسیر.

گر در این مُلگت بری باشی ز ریو *** خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن، عالم بگیرد اسم تو *** دو جهان محکوم تو، چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد *** پادشاهی فوت شد، بختت بمرد
بعد از آن (یا حسرتی) شد للعباد *** بر شما محتوم تا (یوم التناد)^۱

ور تو دیو خویشان را منگری *** از ترازو و آینه کی جان بری؟!^۲

□ این سخن پایان ندارد، چون کنیم؟ *** بعد از این بر قصه لقمان ننیم^۳

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را

که: میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهی خویشان *** در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ *** تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل *** پرمعانی، تیره‌صورت، همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را *** خوش بخوردند از نهیب طمع را^۴
خواجه را گفتند: «لقمان خورد آن» *** خواجه بر لقمان تروش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب *** در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان: «سیدای پیش خدا *** بنده‌ی خائن نباشد مرتضی^۵»

امتحان را کار فرما ای کیا *** شربت رایش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم *** سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای گلان *** تو سواره، ما پیاده بردوان

^۱ نسخه حسین چلبی: بر شما محتوم.

سوره الزمر آیه ۵۶؛ ﴿تا آنگاه هر کسی فریاد بر آورد و گوید: ای دریغ بر
اینکه در کنار خدا کوتاهی کردم...﴾.

سوره الغافر آیه ۳۲؛ ﴿[حضرت نوح علیه السلام به مردم گفت: ای مردم
من بر شما می‌ترسم از آن روز فراخواندن (که جهنمیان، بهشتیان را
می‌خوانند که به ما بدهید از آب یا از آنچه خدا به شما روزی داده).﴾
﴿یا حسرتی﴾: ای دریغ و افسوس. ﴿یوم التناد﴾: روز فراخواندن.

^۲ نسخه قونیه:

مکر خود را گر تو انکار آوری *** ...

نسخه ناسخه:

... *** چون روی آنجا، تو روشن بنگری.

^۳ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۴ نسخه ناسخه: از برای طمع را.

^۵ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: نباشد مرتجی.

مرتضی: مورد رضایت.

انگهان بنگر تو بدکردار را *** صنّعیهای کاشیفِ اسرار را»
 گشت ساقی خواجه از آبِ حمیم *** مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 بعد از آن می‌رانْدیشان در دشت‌ها *** می‌دویدندی میان گشت‌ها
 قیّ در افتادند ایشان از عنا *** آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
 چون‌که لقمان را درآمد قیّ ز ناف *** می‌درآمد از درونش آبِ صاف

حکمتِ لقمان چو تانْد این نمود *** پس چه باشد حکمتِ ربِّ الوجود!
 (یومِ نُبلی السرائِر) کُلُّها *** بانِ مِنْکُم کامنٌ لایُسْتَهی^۱

چون (سُقُوا ماءً حَمیمًا)، قُطِعَتْ *** جُمْلَةُ الْأَسْتارِ مِمَّا أَفْضَعَتْ^۲

نار از آن آمد عذابِ کافران *** که حَجَر را نار باشد امتحان
 این دلِ چون سنگ را تا چند چند *** پند گفتیم و نمی‌پَدْرُفت پند
 ریشِ بَد را داروی بد یافت رگ *** مر سر خر را سِزْد دندانِ سگ

«لِلْخَبِیْثَاتِ الْخَبِیْثُونَ» حکمت است *** زشت را هم زشت جفت و بابت است^۳

پس تو هر جفتی که می‌خواهی بگیر *** مَحْوِ او باش و صفاتِ او پذیر
 نور خواهی، مُسْتَعِدِّ نور شو *** دور خواهی، خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی از این سِجِنِ حَرْبِ *** سَرِ مِکِش از دوست (وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ)^۴

□ سرکشان را بین سراسر در عذاب *** سرِ بِنه وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

^۱ سوره الطارق آیه ۹.

در آن روز که همه اسرار آشکار می‌گردد، آن اسرار و زشتی‌های مخفی که
 طبایع از آن متنفر است (و دوست ندارید آشکار شود) از شما آشکار
 می‌شود.

^۲ نسخه قونیه: مِمَّا أَفْضَعَتْ (که ظاهراً: أَفْضَعَتْ منظور بوده). میرخانی:
 أَفْضَحَتْ.

سوره محمد آیه ۱۵.

آن زمانی که آبی جوشان نوشانیده می‌شوند، تمامی پرده‌ها پاره شده و از
 روی زشتی‌های آنان کنار می‌رود.

^۳ سوره النور آیه ۲۶؛ ﴿...و مردان بدطینت و پلید، برای زنان بدطینت و
 پلیدند...﴾.

^۴ سوره العلق آیه ۱۹؛ ﴿...و سجده خدا را به جا آور و [به او] تقرّب جسته
 و نزدیک شو.﴾

بقیه قصه حضرت رسالت

صلی الله علیه [و آله] و سلم در جواب

زید رضی الله عنه^۱

این سخن پایان ندارد، خیز زید *** بر بُراق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را *** می‌دَراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوبِ حق آمد چند گاه *** این دُهْلَزَن را پران، بر بند راه
تک مران، در کیشِ عِنان، مَسْتَوِرُ بِهِ *** هر کس از پندار خود مَسْرُورُ بِهِ
حق همی خواهد که نومیدان او *** زین عبادت هم نگردانند رو
□ هم مُشْرِف در عبادت‌های او *** مُشْتَعِل گشته به طاعت‌های او
هم به امیدی مُشْرِف می‌شوند *** چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه *** بر بد و نیک از عموم مَرَحْمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر *** با رجا و خوف باشند و حَذیر
این رجا و خوف در پرده بود *** تا پس این پرده، پرورده بود
چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟! *** غیب را شد کرّ و فری بر مَلا

حکایت ماهیگیر و مرد جوان، و گمان او

که ماهیگیر سلیمان است

بر لبِ جو بُرد ظَنّی یک فَتّی *** که: «سلیمان است ماهیگیر ما
گر وی است این، از چه فَرَد است و خَفی ست؟ *** ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟»
اندر این اندیشه می‌بود او دودل *** تا سلیمان گشت شاه مُسْتَقِل
دیو رفت، از مُلک و تختِ او گریخت *** تیغِ بَخْتش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتی *** جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نِظَارَه رجا *** در میانشان آن که بُد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتی *** رفت اندیشه و گمانش یکسری

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخه خطی ملکی نیکلسون. میرخانی: بقیه
حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، و جواب او به آن
حضرت.

و هم آنگاه است کاو پوشیده است *** این گمان خود از پی نادیده است
 بُد خیالِ غایب اندر سینه زَفَت *** چون که حاضر شد، خیالِ او برفت
 گر سَمای نور بی باریدنی ست *** هم زمین تاز بی بالیده نیست
 □ گرچه هست اظهار کردن هم کمال *** می رهند جان ها را از خیال
 ﴿يَوْمِنُونَ بِالْغَيْبِ﴾ می باید مرا *** ز آن ببستم روزن فانی سرا^۱

□ لیک یک در صد بود ایمان به غیب *** نیک دان و بُگذر از تردید و ریب
 چون شکافم آسمان را در ظهور *** چون بگویم: «هَلْ تَرَى فِيهَا فُطُور»؟!^۲

تا در این ظلمت تَحَرّی می کنند *** هر کسی رو جانی می آورند
 مدّتی معکوس باشد کارها *** شَحنه را دزد آورد بر دارها
 تا که بس سلطان و عالی همّتی *** بنده بنده‌ی خود آید مدّتی
 بندگی در غیب آمد خوب و گش *** حفظِ غیب آید در استبعادِ خُوش^۳

کو که مدح شاه گوید پیش او *** تا که در غیبت بود او شرمرو؟!^۴

قلعه‌داری کز کنار مملکت *** دور از سلطان و سایه‌ی سلطنت
 پاس دارد قلعه را از دشمنان *** قلعه نفروشد به مال بی‌کران
 غایب از شه، در کنار نَعْرها *** همچو حاضر او نگه دارد وفا
 نزد شه بهتر بود از دیگران *** که به خدمت حاضرند و جان‌فشان
 پس به غیبت نیم‌ذره حفظِ کار *** به که اندر حاضری ز آن صد هزار^۵

طاعت و ایمان کنون محمود شد *** بعد مرگ اندر عیان مردود شد
 چون که غیب و غایب و روپوش به *** پس دهان بربند و، لب خاموش به

۱ سوره البقره آیه ۳؛ ﴿به عالم غیب باور دارند...﴾.
 ۲ سوره الملک آیه ۳؛ ﴿خدایی که هفت آسمان را به طبقاتی منظم آفرید،
 در آفرینش خدای رحمن هیچ گونه بی‌نظمی و نقصان نخواهی دید. پس
 دوباره بنگر آیا هیچ عیب و نقصی در آن توانی یافت؟!﴾
 ۳ نسخه قونیه: استبعاد.

۴ چقدر فاصله است میان آن کسی که به خاطر حضور در محضر شاه، مدح
 شاه می گوید تا آن کسی که در غیبت شاه و بدون دیدن او نسبت به او در
 شرم و حیاست!

۵ در غیبت و دور از دیدگان شاه، ذره‌ای تحفظ بر وظیفه و حفظ وفا بهتر
 است از صد هزار تحفظ و وفا که در حضور باشد.

ای برادر دست و اदार از سُخُن *** خود خدا پیدا کند علم لُن
 بس بُوَد خورشید را رویش گواه *** «أَيُّ شَيْءٍ أَعْظَمُ الشَّاهِدِ؟ إِلَه»^۱
 نی بگویم، چون قرین شد در بیان *** هم خدا و هم مَلْک، هم عالِمان
 «يَشْهَدُ اللَّهُ وَ الْمَلَكُ وَ اَهْلُ الْعُلُوم: *** «أَنَّهُ لَا رَبَّ إِلَّا مَنْ يَدُوم»^۲
 چون گواهی داد حق، که بُوَد مَلْک *** تا شود اندر گواهی مُشْتَرَك؟!
 ز آنکه شَعْشَاعِ حَضُورِ أَقْتَابِ *** برنتابد چشم و دل های خراب
 چون خُفَاشِ کَاوِ تَفِ خورشید را *** برنتابد، بُگَسَلَدِ امّید را
 پس مَلَائِک را چو ماهان بازدان *** جلوه گز خورشید را بر آسمان:
 «کاین ضیا، ما ز آفتابی یافتیم *** چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم»
 چون مَه نو یا سه روزه یا که بَدَر *** مرتبه‌ی هریک مَلْک در نورِ قَدَر^۳
 زَا جِنْحَه‌ی نُوْرِ ثَلَاثِ أَوْ رُبَاعِ *** بر مراتب هر مَلْک را آن شَعَاعِ^۴
 همچو پرهای عقولِ انسیان *** که بسی فرق آسِتِشَان اندر میان
 پس قرین هر بشر در نیک و بد *** آن مَلْک باشد که مانندش بُوَد
 چشمِ اَعْمَشِ نُوْرِ خُوْرِ چون برنتافت *** اختر او را شمع شد تاره بیافت

۱ سوره الأنعام آیه ۱۹.

أَيُّ شَيْءٍ... : بزرگ‌ترین گواه کدام است؟ خدا.

۲ سوره آل عمران آیه ۱۸؛ ﴿خداوندی که قیام به قسط و عدل دارد گواهی می‌دهد بر آنکه: هیچ معبودی جز او نیست؛ و فرشتگان و صاحبان علم نیز به یگانگی او شهادت می‌دهند. هیچ معبودی جز او نیست، او که عزیز و حکیم است.﴾

هم خدا و هم فرشتگان و عالمان همه گواهی می‌دهند که: «پروردگاری نیست مگر آن که دائمی است و فنا ناپذیر است.»

۳ نسخه قونیه: هر مَلْک دارد کمال و نور و قَدَر.

۴ سوره الفاطر آیه ۱؛ ﴿سپاس خدای را که آفریننده آسمان و زمین است که فرشتگان را فرستادگانی دارای دو یا سه و یا چهار بال قرار داده است...﴾
 هر فرشته که سه یا چهار بال از نور دارد مطابق با تعداد آن بال‌ها از شعاع نور الهی بهره‌مند است.

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

مرزید را که: «این سر را فاش تر از این

مکن!»

گفت پیغمبر که: «أصحابی نُجوم» *** رهروان را شمع و شیطان را رُجوم^۱

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور *** که گرفتی ز آفتابِ چرخ نور
کی ستاره حاجت آستی - ای ذلیل- *** که بود بر نور خورشید او دلیل؟! □
هیچ ماه و اختری حاجت نبود *** که بود بر آفتابِ حق شهود

ماه می‌گوید به ابر و خاک و قی: *** «من بشر بودم، ولی (یوحیٰ إلی)»^۲

چون شما تاریک بودم از نهاد *** وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس *** نور دارم بهر ظلماتِ نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری *** که نه مرد آفتابِ آنوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم *** تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وار هیدی ای رهین *** سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

تختِ دل معمور شد، پاک از هوای *** بر وی (الرَّحْمَنُ عَلِي الْعَرْشِ اسْتَوِي)^۳

حکم بر وی بعد از این بی‌واسطه *** حق کند، چون یافت دل این رابطه»

بازگشتن به حکایت زید

این سخن پایان ندارد، زید کو؟ *** تا دهم پندش که: «رسوایی محو
□ نیست حکمت گفتن این اسرار را *** چون قیامت می‌رسد اظهار را»
زید را اکنون نیابی کاو گریخت *** جست از صفِ نعال و نعل ریخت
تو که باشی؟! زید هم خود را نیافت *** همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از آن نقشی بیابی نه نشان *** نی گهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما *** محو نور دانش سلطان ما

^۱ حدیث «أصحابی کَالنُّجُومِ، بِأَيْهِمْ اِقتَدَيْتُمْ اِهدَيْتُمْ؛ اصحاب من مانند ستارگانند، به هریک از آنها اقتدا کنید هدایت می‌شوید» از افتراهای اهل تسنن بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است، و بسیاری از بزرگان آنها خود اعتراف کرده‌اند که این خبر مجعول و ساختگی است. از جمله شارح شفا که اعتراف به این مطلب نموده و راویان این حدیث را ضعیف شمرده است، و افراد دیگری مانند ابن حزم و حافظ زین الدین عراقی. علامه میرحامد حسین هندی رضوان الله علیه در جزء دوم از جلد ۱۲ کتاب عبقات الأنوار مفصلاً پیرامون این حدیث صحبت کرده و مجعولیت آن را از جهات متعدّد اثبات نموده است. (ر ک: امام‌شناسی، ج ۴، ص ۲۲۸)

أصحابی نُجوم: یاران من ستارگانند. رُجوم: سنگ سارکننده و دورکننده.

^۲ سوره الکهف آیه ۱۱۰؛ ﴿(ای پیامبر به مردم) بگو: من بشری هستم همانند شما؛ ولی بر من وحی می‌شود که: خدای شما خدای واحد است...!﴾

﴿یوحیٰ إلی﴾: بر من وحی می‌شود (و متصل به عالم غیب هستم).

^۳ سوره طه آیه ۵.

بر وی... : خداوند رحمن بر عرش دل او جای گرفت.

حسّ ها و عقل هاشان در درون *** موج در موج (أَدِينَا مُحَضَّرُونَ)¹

چون بیامد شام و وقت تار شد *** أنْجُم پنهان شده بر کار شد

□ خَلْقِ عَالَمِ جَمَلِکِی بِي هُشْ شُونْد *** پَرْدِه‌ها بَر رُو کِشَنْد و بَعْنَوَنْد

□ صَبْحِ چُون دَم زَد، عَلمِ اَفْرَاشْت خَوْر *** هَر تَنی از خَوابِگَه بَر دَاشْت سَر²

بِي هُشَان رَا وَا دَهْد حَقُّ هُوشِ هَا *** حَلْقَه حَلْقَه، حَلْقَه هَا دَر گُوشِ هَا

پای کوبان، دست افشان در تَنّا *** ناز نازان: «رَبَّنَا أَحْيَيْتِنَا!»³

آن جُلُود و آن عِظَامِ رِیخْتَه *** فَا رِسانِ گِشْتَه، غِبَارِ اَنگِیخْتَه

حمله آرند از عدم سوی وجود *** در قیامت هم شکور و هم گنود⁴

سر چه می پیچی؟! چرا نادیده ای؟! *** در عدمِ اوّل نه سر پیچیده ای؟!!

در عدمِ افشرده بودی پای خویش *** که: «مرا که برگند از جای خویش؟!!»

می نبینی صُنْعِ رَبَّانیتِ رَا *** چُون کَشیدِ او موی پِشَانیتِ رَا؟!⁵

تا کشیدت اندر این انواع حال *** که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است *** کار کن دیوا، سلیمان زنده است

¹ سوره یس آیه ۳۲؛ ﴿...در پیشگاه ما حاضرند﴾.

² خور: خورشید.

³ «رَبَّنَا أَحْيَيْتِنَا!»: پروردگارا ما را حیات بخشیدی و زنده گردانیدی!

⁴ گنود: ناسپاس.

⁵ سوره هود آیه ۵۶؛ ﴿...هیچ جنبنده ای نیست مگر آنکه خداوند او را از

موی پیشانی گرفته باشد (و مقدراتش به دست اوست) و پروردگار من بر راه

راست و صراط مستقیم است (و بر این اساس تدبیر امور مخلوقات خود را

می نماید)﴾.

دیو می‌سازد (جَفَانِ كَالْجَوَابِ) *** زهره نی تا دفع گوید یا جواب^۱

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم *** مر عدم را نیز لرزان بین مُقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی *** هم ز ترس است آنکه جانی می‌گنی
هرچه جز عشقِ خدایِ احسن است *** گر شکر خواریست آن جان‌کنند است
چیست جان‌کنند؟ سوی مرگ آمدن *** دست در آب حیاتی نازدن
خَلْق را دو دیده در خاکِ مَمَات *** صد گمان دارند در آبِ حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود *** شب پرو ورنه، بَخُسبی شب رَوَد
در شبِ تاریک، جوئی آن روز را *** پیش کُن آن عقلِ ظلمت‌سوز را
در شبِ بَد رنگ بس نیکی بَوَد *** آب حیوانِ جَفَتِ تاریکی بَوَد
سر ز خفتن کی توان برداشتن *** با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن؟!
خواب‌مُرده لقمه‌مُرده یار شد *** خواجه خُفت و دزدِ شب در کار شد^۲

تو نمی‌دانی که خَصمانت کی‌اند *** ناریانِ خَصِمِ وجودِ خاکی‌اند
نازِ خَصِمِ آب و فرزندانِ اوست *** همچنان‌که آبِ خَصِمِ جانِ اوست
آبِ آتش را گُشد زیرا که او *** خصمِ فرزندانِ آب است و عَدُو
بعد از آن، این نازِ نارِ شهوت است *** گاندر او اصلِ گناه و زَلَّت است
نارِ بیرونی به آبی بَفَسِرَد *** نارِ شهوت تا به دوزخ می‌بَرَد
نارِ شهوت می‌نیار آمد به آب *** زآنکه دارد طَبَعِ دوزخ در عذاب
نارِ شهوت را چه چاره؟ نورِ دین *** نورُکُم اِطْفَاءُ نارِ الْکَافِرین^۳

چه گُشد این نار را؟ نورِ خدا *** نورِ ابراهیم را سازُ اوستا
تا ز نارِ نَفْسِ چون نمرودِ تو *** وارَهد این جسمِ همچون عودِ تو
□ نارِ پاکان را ندارد خودِ زیان *** کی ز خاشاکی شود دریا نهران؟!
□ هر که تریاکِ خدایی را بخورد *** گر خورد زهری، مگویش که بُمرد

^۱ سوره السبأ آیه ۱۳؛ ﴿هرچه سلیمان می خواست از کاخ‌های بلند و معابد
عظیم و تصاویر و مجسمه‌ها و ظروف بزرگ به مانند حوض‌ها و دیگ‌های
بزرگ ثابت (بر زمین) جنیان برای او می ساختند. اینک ای آل داوود، شکر
خدا را به جای آورید، و بندگان شکرگزار من کم هستند!﴾

^۲ خواب غفلت برای ندیدن نور حق کافی بود، با خوردن لقمه حرام خواب
و غفلتی بر خواب تو افزوده گشت، پس چون (در خانه دلت) صاحب‌خانه
به خواب رفت، دزد (شیطان) به غارت آن مشغول شد.

^۳ تفسیر الدرّ المنثور، ج ۴، ص ۲۸۳؛ پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود: «تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ: "جُزْ يَا مُؤْمِنِ؛ فَقَدْ أَطْفَأَ نَوْرُكَ
لَهْبِي!"» در روز قیامت آتش دوزخ به مؤمن می گوید: "از من (زود) بگذر؛
زیرا نورت لهیب آتشم را خاموش کرد!"
نورُکُم ... : نور شما (اهل ایمان)، سبب خاموشی آتش کافران است.

- خود گُند رنجور را رنجورتر *** و آن که معمور است، از آن معمورتر
- گر طَبِیبت گوید: «ای رنجور زار *** از عسل پر هیز کن»، هین هوش‌دار
- گر جوابش گویی از جهل ای سقیم *** که: «چرا تو می‌خوری بی‌ترس و بیم؟»
- گویدت در دل حکیم نکته‌دان: *** «کج قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
- آب چشمه بین ز ریزش شد فُزون *** آب خُم بین که ز خوردن شد نِگون^۱
- در تو عَلت می‌فُروزد همچو نار *** هین مَکُن با نارِ هیزم را تو یار
- زین دو آتَش خانه‌ات ویران شود *** قالب زنده از او بی‌جان شود
- در من آر ناری‌ست، هست آن همچو نور *** نارِ صَحّت در تن افزایش سُرور
- نارِ صَحّت چون فُروزد در وجود *** بی‌زیانِ تن بُوَد صدگونه سود»
- شهوَتِ ناری، به راندنْ کم نشد *** آن به ماندن کم شود بی‌هیچ بُدْ
- تا که هیزم می‌نهی بر آتشی *** کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی؟!
- چون‌که هیزم بازگیری، نار مُرد *** ز آنکه تقوا آب سوی نار بُرد
- کی سیّه گردد به آتش روی خوب؟! *** کاو نهد گُلگونه از (تَقْوَى الْقُلُوبِ)^۲

آتش افتادن در شهر در ایام عَمَر

- آتشی افتاد در عهدِ عُمَر *** همچو چوبِ خشک می‌خورد او حَجَر
- درفِتاد اندر بنا و خانه‌ها *** تا زد اندر پَر مرغ و لانه‌ها
- نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت *** آب می‌ترسید از آن و می‌شِکفت
- مَشک‌های آب و سرکه می‌زدند *** بر سر آتش، کسانِ هوشمند
- آتش از استیزه افزودی لَهَب *** می‌رسید او را مدد از صُنْع رَبِّ^۳
- خَلق آمد جانبِ عُمَر شتاب: *** «کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب»
- گفت: «این آتش ز آیاتِ خداست *** شعله‌ای از آتَشِ بُخْلِ شماسَت
- آب بُگذارید و نان قسمت کنید *** بخل بُگذارید اگر آن مَنید»

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۲ سوره الحج آیه ۳۲.

﴿تَقْوَى الْقُلُوبِ﴾: تقوا و پروا پیشگی دل‌ها.

^۳ نسخه قونیه:

آتش از استیزه افزون می‌شدی *** می‌رسید او را مدد از بی‌حدی.

خلق گفتندش که: «در بُگشوده‌ایم *** ما سخی و اهلِ فُتوت بوده‌ایم»
گفت: «نان بر رسم و عادت داده‌اید *** از برای *** حق درِ نَگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بَوش و بهر ناز *** نَز برای ترس و تقوا و نیاز»

مالِ تخم است و به هر شوره مَنه *** تیغ را در دستِ هر رهزن مَدِه
اهلِ دین را باز دان از اهلِ کین *** هم‌نشینِ حق بجو، با او نشین
هر کسی بر قومِ خود ایثار کرد *** کاغه پندارد که او خود کار کرد

خَدو انداختنِ خصم بر روی امیرالمؤمنین

علی علیه السّلام، و انداختنِ آن حضرت

شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاصِ عمل *** شیرِ حق را دان مُنَزّه از دَعَل
در غَزا بر پهلوانی دست یافت *** زود شمشیری برآورد و شتافت
او خَدو انداخت بر روی علی *** افتخار هر نبی و هر ولی
او خَدو انداخت بر روی که ماه *** سجده آرَد پیش او در سجده‌گاه
در زمانِ انداختنِ شمشیرِ آن علی *** کرد او اندر غَزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارزِ زین عمل *** از نمودنِ عَفو و رحم بی‌محل
گفت: «بر من تیغ تیز افراستی *** از چه افکندی، مرا بُگذاستی؟
آن چه دیدی بهتر از پیکار من *** تا شدی تو سُست در اِشکار من؟
آن چه دیدی که چنین خُشمت نشست *** تا چنان برقی نمود و باز جَست؟
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید *** در دل و جانِ شعله‌ای آمد پدید؟
آن چه دیدی بهتر از گون و مکان *** که به از جان بود و بخشیدیم جان؟»
در شجاعتِ شیرِ رِبّانی‌ستی *** در مرَوّتِ خود که داند کیستی؟!
در مرَوّتِ ابرِ موسایی به تیه *** کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیّه

ابرها گندم دهد کآن را به جَهد *** پخته و شیرین گُند مردم چو شهد
ابر موسی پَر رحمت برگشاد *** پخته و شیرین و بی زحمت بداد^۱

از برای پخته خواران کَرَم *** رحمتش افراخت در عالم عَلم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا *** کم نشد یک روز زان اهلِ رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند *** گندنا و ترّه و حَسّ خواستند
□ جملگی گفتند با موسی ز آن: «بَقُلْ و قِتَّاء و عدس، سیر و پیاز»^۲
□ زان گدارویی و حرص و آزشان *** مُنقطع شد مَنّ و سلوی ز آسمان
اُمّتِ احمد که هستند از کِرام *** هست باقی تا قیامت آن طعام
چون «أَبیتُ عِنْدَ رَبِّی» فاش شد *** «یُطْعِم و یَسْقِی» کنایت ز اش شد^۳

هیچ بی تأویل این را در پذیر *** تا در آید در گلو چون شهد و شیر
ز آنکه تأویل است و ادادِ عطا *** چون که بیند آن حقیقت را خطا
آن خطادیدن ز ضعفِ عقلِ اوست *** عقلِ کُل مغز است و عقلِ جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را *** مغز را بد گوی نی گُزار را

«ای علی که جمله عقل و دیده‌ای *** شمّه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تَبِغِ حِلْمَتِ جان ما را چاک کرد *** آبِ عِلْمَتِ خاکِ ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست *** ز آنکه بی شمشیر کشتن کار اوست»

صانع بی آلت و بی جارحه *** و اهب این هدیه‌ها بی رایحه^۴
صد هزاران می‌چشاند روح را *** که خبر نبود دل مجروح را^۵
صد هزاران روح بخشد هوش را *** که خبر نبود دو چشم و گوش را

^۱ سوره البقره آیه ۵۷.

^۲ سوره البقره آیه ۶۱.

^۳ کشف المحجوب، ص ۳۶۴؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «من شب را نزد پروردگام به سر می‌برم، و او مرا غذا و آب می‌دهد.»

«أَبیتُ عِنْدَ رَبِّی»: من نزد پروردگام به سر می‌برم. «یُطْعِم و یَسْقِی»: او مرا غذا و آب می‌دهد. زاش: از آن.

^۴ نسخه قونیه: هدیه‌های رایحه. طبع کلاله خاور: هدیه‌های رایحه.

^۵ در نسخه قونیه این بیت با بیت بعد این گونه آمده است:

صد هزاران می‌چشاند روح را *** که خبر نبود دو چشم و گوش را.

«بازگو ای بازِ عرشِ خوش‌شکار *** تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشم تو ادراکِ غیبِ آموخته *** چشم‌های حاضران بردوخته»

آن یکی، ماهی همی بیند عیان *** و آن یکی، تاریک می‌بیند جهان
و آن یکی، سه ماه می‌بیند به هم *** این سه کس بنشسته یک موضع، نَعَم^۱
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز *** در تو آمیزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطفِ حَفیست *** بر تو نقشِ گرگ و بر من یوسفیست
عالم آر هجده هزار است و فزون *** هر نظر را نیست این هجده زبون

«راز بُگشا ای علیّ مرتضیٰ *** ای پس از سوء القضا حُسنُ القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته‌ست *** یا بگویم آنچه بر من تافته‌ست
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟! *** می‌فشانی نورِ چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه *** شب‌زوان را زودتر آرَد به راه
از غلط‌ایمن شوند و از ذُهل *** بانگِ مه غالب شود بر بانگِ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما *** چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را *** چون شعاعی آفتابِ حلم را
باز باش - ای باب- بر جویای باب *** تا رسند از تو قُشور اندر لَباب
باز باش - ای بابِ رحمت- تا ابد *** بارگاهِ "ما لَهُ كُفُواً أَحَدٌ"»^۲

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست *** ناگشاده کی بود کآنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان *** در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری، حیران شود *** مرغِ امید و طمع پیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت *** سوی هر ویرانه زان پس می‌شناخت
تا ز درویشی نیابی تو گُهر *** کی گُهر جویی ز درویشِ دگر؟!
سال‌ها گر ظنّ دود با پای خویش *** نگذرد ز اشکافِ بینی‌های خویش

^۱ نسخه قسطنطنیه و مخزن الأسرار: یک موضع به غم.

^۲ سوره الإخلاص آیه ۴؛ ﴿و هیچ احدی برای او شریک و همتا نیست﴾.

تا به بینی نایدت از غیب بوی *** غیر بینی هیچ می بینی؟! بگوی
سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که:

«چون بر من ظفر یافتی، چرا از قتل من

اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟»

پس بگفت آن نو مسلمان ولی *** از سر مستی و لذت با علی
که: «بفرما یا امیرالمؤمنین *** تا بجنبد جان به تن همچون جنین»

هفت اختر هر جنین را مدتی *** می کنند - ای جان - به نوبت خدمتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین *** آفتابش آن زمان گردد مُعین
□ چون جنین را نوبت تدبیر و رو *** از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب *** کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر آنجُم به جز نقشی نیافت *** این چنین تا آفتابش برنتافت^۱

از کدامین ره تعلق یافت او *** در رجم با آفتاب خوبرو؟
آن ره پنهان که دور از حس ماست *** آفتاب چرخ را بس راه ماست
آن ره که زر بیابد قوت از او *** و آن ره که سنگ شد یاقوت از او
آن ره که سرخ سازد لعل را *** و آن ره که برق بخشد نعل را
آن ره که پخته سازد میوه را *** و آن ره که دل دهد کالیوه را

^۱ نسخه قونیه: این جنین.

«بازگو ای باز پُرافروخته *** با شه و با ساعدش آموخته
 بازگو ای باز عَنقاگیر شاه *** ای سپاه‌اشکن به خود نی با سپاه
 اَمّتِ وَحدی، یکی و صد هزار *** بازگو ای بنده بازت را شکار
 در محلّ قهر این رحمت ز چیست؟ *** ازدها را دست‌دادن کار کیست؟»

جواب گفتنِ علیّ علیه السّلام که سببِ

شمشیر افکندن چه بود در آن حالت؟

گفت: «من تیغ از پی حق می‌زنم *** بنده حَقّم، نه مأمور تنم
 شیر حَقّم، نیستم شیر هوئی *** فعلی من بر دین من باشد گوا
 من چو تیغم و آن زنده آفتاب *** (ما رَمیتَ إذ رَمیتَ) در حراب^۱
 رختِ خود را من ز ره برداشتم *** غیر حق را من عدم انگاشتم
 من چو تیغم، پُرگهرهای وصال *** زنده گردانم نه گشته در قتال
 سایه‌ام من، کدخدایم آفتاب *** حاجبم من، نیستم او را حجاب
 خون نپوشد گوهر تیغ مرا *** باد از جا کی برَد میغ مرا؟!
 که نی‌ام، کوهم ز صبر و جلم و داد *** کوه را کی در رُباید تندباد؟!»

آن‌که از بادی رُود از جا، خَسیست *** زآنکه بادِ ناموافق، خود بَسیست
 بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز *** بُرد او را که نبود اهلِ نیاز^۲
 □ بادِ کبر و بادِ عُجب و بادِ جلم *** بُرد او را که نبود از اهلِ علم

«کوهم و هستی من بنیادِ اوست *** و ر شوم چون کاه، بادم بادِ اوست
 جز به بادِ او نجنبند میلِ من *** نیست جز عشقِ اَحَد سَرخیلِ من
 خشم بر شاهانُ شه و، ما را غلام *** خشم را من بسته‌ام زیرِ لگام
 تیغِ حلمم گردنِ خشمم زده‌ست *** خشمِ حق بر من چو رحمت آمده‌ست

^۱ سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿ای پیامبر﴾ در آن وقتی که تیر انداختی، تو تیر
 نینداختی بلکه خداوند تیر انداخته است. ﴿
^۲ نسخه قونیه: اهل نماز.

غرقِ نورم گرچه سقّم شد خراب *** روضه گشتم گرچه هستم بوثراب
چون درآمد علّتی اندر عَزَا *** تیغ را دیدم نهبان کردن سزا
تا «أَحَبَّ لِلَّهِ» آید نامِ من *** تا که «أَبْغَضَ لِلَّهِ» آید کامِ من^۱

تا که «أَعْطَى لِلَّهِ» آید جوَدِ من *** تا که «أَمْسَكَ لِلَّهِ» آید بوَدِ من
بُخْلِ من لِلَّهِ، عَطَا لِلَّهِ و بس *** جمله لِلَّهِام، نِيَامِ من آن کس
و آنچه لِلَّهِ می‌کنم، تَقْلِيدِ نیست *** نیست تَخْيِيلِ و گمان، جز دید نیست
ز اجتهاد و از تَحَرُّی رَسْتَهَام *** آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پَرَم، همی بینم مَطَار *** و همی گِردم، همی بینم مدار
و ر کِشَم باری، بدانم تا کجا *** ماهم و، خورشیدُ پیشم پیشوا»

بیش از این باخلاق گفتنِ روی نیست *** بحر را گنجائی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازه‌ی عُقُول *** عیب نبود این بوَد کارِ رسول^۲

«از عرضِ حُرْم، گواهی حُرّ شنو *** که گواهی بندگان نَزَزَد به جو»

در شریعت مر گواهی بنده را *** نیست قدری وقتِ دَعْوَى قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه *** شرع نَبْذیرد گواهی‌شان به گاه
بنده شهوت بتر نزدیکِ حق *** از غلام و بندگانِ مُسْتَرْق
کاین به یک لفظی شود آزاد و حُرّ *** و آن زید شیرین و میرد سخت مُرّ
بنده شهوت ندارد خودِ خلاص *** جز به فضلِ ایزد و انعامِ خاص
در چهی افتاد کآن را غور نیست *** و آن گناه اوست، جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من *** درخور قعرش نمی‌یابم رَسَن

^۱ سنن (أبی داود)، ج ۲، ص ۴۰۸؛ رسول اکرم صلی الله علیه و سلّم فرمود:
«مَنْ أَحَبَّ لِلَّهِ وَ أَبْغَضَ لِلَّهِ وَ أَعْطَى لِلَّهِ وَ مَنَعَ لِلَّهِ فَقَدْ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ؛
آن کسی که برای خدا دوست داشت باشد و برای خدا دشمن بدارد و برای
خدا بخشش نماید و برای خدا از عطا و بخشش خودداری کند، هرآینه ایمان
خود را کامل نموده است.»

^۲ کافی، ج ۱، ص ۲۳؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: **«إِنَّا**
مَعَاشِرَ الْأَنْبِيَاءِ أُمِرْنَا أَنْ نُكَلِّمَ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ؛ به درستی که ما
جماعت پیغمبران مأموریم که با مردم به میزان عقل‌ها و ادراکاتشان سخن
بگوییم.»

□ چون گناه اوست، ای جان چون گنم *** که ورا از قعر چه بیرون گنم؟!
بس گنم، گر این سخن افزون شود *** خود جگر چه بود که خارا خون شود!
این جگرها خون نشد از سختی است *** غفلت و مشغولی و بدبختی است^۱

خون شود روزی که خونش سود نیست *** خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست *** عدل او باشد که بندهی غول نیست
گشت (أرسلناك شاهد) در نذر *** زآنکه شد از گون او حرّ بن حرّ^۲

«چون که حرّم، خشم کی بندد مرا؟! *** نیست آنجا جز صفات حق، در آ
اندر آ کآزاد کردت لطف حق *** زآنکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر *** سنگ بودی، کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او *** چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو، با تو من خوشم *** تو علی بودی، علی را چون گشتم؟!^۳
معصیت کردی به از هر طاعتی *** آسمان پیموده‌ای در ساعتی»

بس خجسته معصیت کآن مرد کرد *** نی ز خاری بردم اوراق و رد؟!
نی عُمر را قصد آزار رسول *** می‌کشیدش تا به درگاه قبول؟!
نی به سحر ساحران فرعونشان *** می‌کشید و گشت دولت عونشان؟!
گر نبود سحرشان و آن جُود *** کی کشیدی‌شان به فرعون عنود؟!
کی بدیدندی عصا و معجزات؟! *** معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نامیدی را خدا گردن زده‌ست *** چون گنه مانند طاعت آمده‌ست^۴
چون مُبدل می‌کند او سیئات *** عین طاعت می‌کند رَغَم وُشات^۵
زین شود مرجوم شیطان رجیم *** وز حسد او بطرَقَد، گردد دونیم

^۱ نسخه قونیه: نز سختی است.

^۲ سوره الأحزاب آیه ۴۵؛ ﴿ای پیامبر، هرآینه ما تو را [به سوی مردم]
فرستادیم که گواه و بشارت‌دهنده و بیم‌دهنده باشی!﴾

^۳ نسخه قونیه: تو منی و من توأم ای مُحْتَشَم.

^۴ سوره الزمر آیه ۵۳؛ ﴿بگو: ای بندگان من که بر خود اسراف کرده و از
حدود الهیه تجاوز نموده‌اید، از رحمت خداوند ناامید نباشید! زیرا حقاً
خداوند تمامی گناهان را می‌آمزد، و اوست بخشنده گناهان و مهربان!﴾

^۵ سوره الفرقان آیه ۷۰؛ ﴿مگر کسانی که از کردار زشت خود توبه نموده و
برگردند و ایمان بیاورند و اعمال صالح انجام دهند، خداوند سیئات آنان را
به حسنات تبدیل می‌کند.﴾

او بکوشد تا گناهی آورد *** زان گُنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کآن گنه شد طاعتی *** گردد او را نامبارک‌ساعتی

«اندر آ، من در گشادم مر تو را *** تُف زدئ و تُحفه دادم مر تو را
چون جفاگر را چنین‌ها می‌دهم *** پیش پای چپ ز جان سر می‌نهم^۱
پس وفاگر را چه بخشم؟! تو بدان *** گنج‌ها و مُلک‌های جاودان
□ جاودانه‌پادشاهی بَخشَمَش *** آنچه اندر و هم ناید بَدَهَمَش
من چنان مردم که بر خونئ خویش *** نوش لطفِ من نشد در قهر نیش»

گفتن پیغمبر به گوشِ رکاب‌دار

امیرالمؤمنین علی علیه السلام که: «هر آینه

کشتن علی به دستِ تو خواهد بود»

«گفت پیغمبر به گوش چاکرم *** کاو بُرد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست *** که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید: ”بگش پیشین مرا *** تا نیاید از من این مُنکرِ خطا“
من همی‌گویم: ”چو مرگ من ز توست *** با قضا من چون توانم حيله جُست؟!“
او همی‌افتد به پیشم: ”کای کریم *** مر مرا کن از برای حق دونیم
تا نیاید بر من این انجام بد *** تا نسوزد جان من بر جان خود“
من همی‌گویم: ”برو، جَفَّ الْقَلَم *** زین قلم بس سرنگون گردد عَلم
هیچ بُغضی نیست در جانم ز تو *** زآنکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلتِ حَقّی تو، فاعلِ دستِ حَقّ *** چون ز من بر آلتِ حَقّ طعن و دَقّ؟!“»

^۱ نسخه قونیه: چه سان سر می‌نهم!؟

[پرسیدن پهلوان امیرالمؤمنین را

علیه السلام از سبب قصاص]

گفت او: «پس این قصاص از بهر چیست؟» *** گفت: «هم از حق و، آن سیرِ خفیست^۱

گر کُند بر فعلِ خود او اعتراض *** ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعلِ خود *** زآنکه در قهر است و در لطف او آخذ
اندر این شهر حوادث، میز اوست *** در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند *** آن شکسته‌گشته را نیکو کند»

رمز «نَسَخَ آيَةً أَوْ نَسِيَهَا» *** «نَأَتْ خَيْرًا» در عقب می‌دان مِها^۲
هر شریعت را که حق منسوخ کرد *** او گیا بُرد و، عَوْض آورد وَرد
شب کند مَنسوخ شغلِ روز را *** دان جَمادی آن خِرَدافروز را^۳
باز شب منسوخ شد از نور روز *** تا جَمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نَوْم و سُبَات *** نی درونِ ظلمت است آبِ حیات؟!^۴
نی در آن ظلمت خِردها تازه شد *** سَكته‌ای سرمایه آوازه شد؟!
که ز ضدها ضدها آید پدید *** در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد *** صلح این آخِر زمان، زان جنگ بُد
صد هزاران سر بُرید آن دِل‌سِنان *** تا امان یابد سرِ اهلِ جهان
باغبان زان می‌بُرد شاخ مُضِرّ *** تا بیابد نخلِ قامت‌ها و بر^۵
می‌گند از باغ دانا آن حَشیش *** تا نماید باغ و میوه خُرْمیش
می‌گند دندان بد را آن طَبیب *** تا رهد از درد و بیماری حَبیب
بس زیادت‌ها درونِ نقص‌هاست *** مر شهیدان را حیات اندر فَناست^۶

^۱ این بیت را ولی محمد اکبر آبادی در مخزن الأسرار، مقوله پهلوان گرفته نه
ادامه مکالمه قاتل امیرالمؤمنین علیه السلام با آن حضرت. ولی دیگران آن
را ادامه همان مکالمه گرفته‌اند (ولی ظاهراً با "گفت" در ابتدای مصرع دوّم
سازگار نیست).

^۲ سوره البقره آیه ۱۰۶؛ ﴿ما هیچ آیه‌ای را نسخ نکرده و بر نمی‌داریم و یا از
یادها نمی‌بریم مگر آنکه بهتر از آن و یا مثل آن را می‌آوریم؛ مگر نمی‌دانی
که خدا بر هر چیزی قادر است؟!﴾

^۳ نسخه قونیه: بین جَمادی خِرَدافروز را. (پس اینک تاریکی شب را که
زنده‌کننده عقول بیداردلان است بنگر)

دان جَمادی...: با نسخ شدن روز توسط شب، خواهی دید که
جنب و جوش و خِرَدافروزی روز به تاریکی و جَمادی (و مُردگی) تبدیل
می‌شود.

^۴ سوره الفرقان آیه ۴۷؛ ﴿و اوست خداوندی که شب تار را برای شما
پوششی قرار داد، و خواب را موجب سکون و آرامش، و روز روشن را برای
تحرّک و جنبش (و برای تلاش در امر معاش) مقرر فرمود.﴾

^۵ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: شاخ خَضِر... قامت‌ها و بر.

^۶ سوره آل عمران آیه ۱۶۹؛ ﴿و البته گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته
می‌شوند مردگانند؛ بلکه زندگانند...﴾

چون بریده گشت حلقِ رزقِ خوار *** «يُرزَقُونَ فَرَحِينَ» شد خوش‌گوار^۱
 حلقِ حیوان چون بریده شد به عدل *** حلقِ انسان رُست و افزایشِ فضل
 حلقِ انسان چون بُرِّد هین ببین *** تا چه زاید! کن قیاسِ آن به این
 حلقِ ثالث زاید و تیمارِ او *** شربتِ حق باشد و انوارِ او
 حلقِ بُریده خورد شربتِ ولی *** حلقِ از لا رسته، مُرده در بلی^۲
 بس کن ای دون همتِ کوثه‌بان *** تا کی ات باشد حیاتِ جان به نان؟!
 زان نداری میوه‌ای، مانند بید *** کأبرو بردی پی نان سپید
 گر ندارد صبرِ زین نانِ جانِ حسّ *** کیمیا را گیر و زر گردانِ تو مسّ
 جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان *** رو مگردان از محله‌ی گازران^۳
 گرچه نان بشکست مر روزه‌ی تو را *** در شکسته‌بندِ پیچ و برتر آ
 چون شکسته‌بند آمد دستِ او *** پس رُفو باشد یقینِ اِشکستِ او
 گر تو آن را بشکنی، گوید: «بیا *** تو درستش کن! نداری دست و پا!»
 پس شکستنِ حقّ او باشد که او *** مر شکسته‌گشته را داند رُفو
 آن‌که داند دوخت، او تآند درید *** هرچه او بفروخت، نیکوتر خرید
 □ خانه را کند و چو جَنّت ساخت او *** پست کرد و بر فلکِ افراخت او
 خانه را ویران کند زیر و زبر *** پس به یک ساعت کند معمورتر
 گر یکی سر را بُرِّد از بدن *** صد هزاران سر برآرد در زَمَن

^۱ سوره آل‌عمران آیه ۱۶۹ و ۱۷۰؛ ﴿...نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند *** و به آنچه خدا از فضل خود به آنها عنایت فرموده است خوشحالند...﴾

^۲ سوره الأعراف آیه ۱۷۲؛ ﴿وای پیامبر ما! به یادآور آن زمان را که پروردگار تو از پشت فرزندان آدم، ذریّه و نسل آنها را برگرفته و آفرید، و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! همه گفتند: آری، ما به رُبُوبیت و خداوندی تو گواهی می‌دهیم!...﴾

^۳ جامه شویی کرد خواهی: اگر بنخواهی لباس خود را شسته و طاهر گردانی. گازران: لباس شوینان (اولیاء الهی)

«گر نفرمودی قصاص او بر جنات *** یا نگفتی: «فی القصاص آمد حیات»^۱

خود که را زهره بدی تا او ز خود *** بر اسیر حکم حق تیغی زند؟!
زانکه داند هر که چشمش را گشود *** کآن گشوده سُخره تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی *** بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان *** پیش دام حکم عجز خود بدان
□ پیش حکم حق بنه گردن ز جان *** تَسَخَّر و طعنه مزین بر گمراهان»

تعجب کردنِ آدم علیه السلام از فعل

ابلیس، و عذر آوردن و توبه کردن

تا که آدم بر بلیسی کاو شقیست *** از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین *** خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد عزت حق: «کای صفی *** تو نمی دانی ز اسرارِ خفی
پوستین را باژگونه گر گنم *** کوه را از بیخ و از بن برگنم
پرده صد آدم آن دم بردرم *** صد بلیس نومسلمان آورم»
گفت آدم: «توبه کردم زین نظر *** این چنین گستاخ نندیشم دگر
□ یا رب این جرأت ز بنده عفو کن *** توبه کردم، می‌نگیرم زین سخن»

یا غیاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ اِهْدِنَا *** لَا اَفْتِخَارَ بِالْعُلُومِ وَ الْغِنَى^۲

لا تُرْعُ قَلْبًا هَدَيْتَ بِالْكَرَمِ *** وَ اصْرِفِ السَّوْءَ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمَ^۳

بگذران از جان ما سوء القضا *** وامبر ما را ز اخوان صفا

□ ای خدا، ای فضل تو حاجت روا *** با تو یاد هیچ کس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست *** بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

^۱ سوره البقره آیه ۱۷۹؛ ﴿ای صاحبان خرد و اندیشه! از برای شما در قصاص، زندگی و حیات است.﴾

^۲ ای فریادرس فریادخواهان ما را هدایت کن، که هیچ افتخاری در دانش‌ها و ثروت نیست.

^۳ سوره آل عمران آیه ۸؛ ﴿پروردگارا! دل‌های ما را پس از آنکه هدایت نمودی، منحرف مگردان و از جانب خود بر ما رحمتی فرست که همانا فضل و بخشش تو بسیار است!﴾

آن دل را که از کرم خویش هدایت نمودی از راه راست منحرف مساز، و آن بدی را که قلم تقدیر برای ما رقم زده، از ما برگردان!

^۴ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: إخوان الصفا.

رَخْتِ ما هم رختِ ما را راهزن *** جسم ما مر جان ما را جامه‌گن
 دستِ ما چون پای ما را می‌خورد *** بی‌امان تو کسی جان کی برد؟!
 ور بُرد جان زین خطرهای عظیم *** بُرده باشد مایهٔ ادبار و بیم
 ز آنکه چون جان واصل جانان نبود *** تا ابد با خویش کور است و کبود
 چون تو نَدھی راه، جان خود بُرده گیر *** جان که بی‌تو زنده باشد، مُرده گیر
 گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان *** مر تو را آن می‌رسد ای کامران
 ور تو ماه و مهر را گویی جفا *** ور تو قَدِّ سرو را گویی دوتا
 ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر *** ور تو کان و بحر را گویی فقیر
 آن به‌نسبت با کمالِ تو رواست *** مُلک و اقبال و غناها مر تو رواست^۱

که تو پاکی از خطر وَز نیستی *** نیستان را موجد و مُفنی هستی
 آن‌که رویانید، تاند سوختن *** و آن‌که بدریده‌ست، داند دوختن
 می‌پسوزد هر خزان مر باغ را *** باز رویاند گل صَبَّاح را:
 «کای بسوزیده، برون آ، تازه شو *** بار دیگر خوب و خوش‌آوازه شو»
 چشم نرگس کور شد، بازش بساخت *** حلق نی بُبرید و باز او را نواخت
 ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم *** جز زبون و جز که قانع نیستیم
 ما همه «نَفْسی و نَفْسی» می‌زنیم *** گر نخواهی، ما همه اهریمیم^۲

زان ز اهریمین رهیده‌ستیم ما *** که خریدی جان ما را از عَمی
 تو عصاکش هر که را که زندگی‌ست *** بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست؟!
 غیر تو هرچه خوش است و ناخوش است *** آدمی‌سوز است و عینِ آتش است
 هر که را آتش پناه و پُشت شد *** هم مَجوسی گشت و هم زردُشت شد

كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللّٰهَ باطِلٌ *** اِنَّ فَضْلَ اللّٰهِ غَيْمٌ هَاطِلٌ^۳

باز رو سوی علی و خونی‌اش *** و آن گرم با خونی و افزونی‌اش

^۱ نسخهٔ قونیه: مُلک اِکمال فناها مر تو رواست.

^۲ قرائت ۱: ما همه نَفْسی و «نَفْسی» می‌زنیم: ما همه اهل نفس هستیم و همواره از نفس خود دم می‌زنیم.

قرائت ۲: ما همه «نَفْسی و نَفْسی» می‌زنیم: مَن مَن می‌کنیم و از خود دم می‌زنیم.

^۳ آگاه باشید که هر چیزی غیر از خدا باطل است، و فضل الهی همچون ابری پرباران و سرشار است.

بقیه قصه امیرالمؤمنین علی علیه السلام، و

مُسامحت و اِغماض کردن او با رکاب دار

خونی خویش

گفت: «دشمن را همی بینم به چشم *** روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
ز آنکه مرگم همچو جان خوش آمدهست *** مرگ من در بعثت چنگ اندر زدهست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال *** برگ بی برگی بود ما را نوال
□ برگ بی برگی تو را چون برگ شد *** جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و به باطن زندگیست *** ظاهرش اَبتر، نهان پایدگیست
از رحم زادن جنین را رفتن است *** در جهان او را ز نو بشکفتن است
□ آن که مردن پیش جانش نهلگهست *** حکم (لا تُلْفُوا) نگیرد او به دست^۱
چون مرا سوی اجل عشق و هویست *** نهی (لا تُلْفُوا بِأیدیکم) مَراست
ز آنکه نهی از دانه شیرین بود *** تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟!
دانه ای کیش تلخ باشد مغز و پوست *** تلخی و مَکروهی اش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدهست *** (بَلْ هُمْ أَحیاء) پی من آمدهست^۲

أَقْتُلُونِی یا قَتَلْتَنی لایمًا *** إِنَّ فی قَتْلِ حَیاتی دائِمًا^۳

إِنَّ فی مَوْتی حَیاتی یا قَتَلْتَنی *** کَمْ أَفَارِقُ مَوْطِنی حَتَّى مَتی؟!^۴

فُرْقَتی لَوْ لَمْ تَكُنْ فی ذَا السُّکُونِ *** لَمْ یَقُلْ: (إِنَّا إِلَیْهِ راجِعُونَ)^۵

راجع آن باشد که باز آید به شهر *** سوی وحدت آید از تفریق دهر

^۱ سوره البقره آیه ۱۹۵؛ ﴿و در راه خدا (از هر چه دارید) انفاق کنید، ولی خود را با دست خود به هلاکت میفکنید...﴾.

آن نهی که در آیه آمده که: ﴿خود را به هلاکت نیندازید﴾ برای کسانی است که تشنه لقا و وصال معبودند و آن کسانی که مرگ را هلاکت می پندارند برای پروای خود از مرگ دیگر به این آیه نیازی ندارند.

^۲ سوره آل عمران آیه ۱۶۹؛ ﴿و البتّه گمان مبرّ کسانی که در راه خدا کشته می شوند مردگانند؛ بلکه زندگانند...﴾.

^۳ ای یاران عزیز، مرا درحالی که (بر این بینش و عشقم به لقای او) سرزنش می کنید، بکشید که در این کشتن مرا حیات جاویدان است.

^۴ ای جوانمرد، همانا در مرگ من حیات و زندگانی من است. و تا به کی از وطن حقیقی خود دور باشم؟!

^۵ سوره البقره آیه ۱۵۶.

و اگر این دنیای سکون و خالی از پویایی، جدایی از حق به شمار نمی رفت، خداوند نمی فرمود: ﴿همانا ما به سوی او باز خواهیم گشت﴾.

□ این سخن پایان ندارد چاکرم!» *** چون شنید این سِرِّ ز سید، گشت خَم^۱

افتادن رکاب‌دار در پای امیرالمؤمنین علی

علیه السلام که: «ای امیر، مرا بکش و از

این بلیه برهان!»

باز آمد: «کای علی زودم بکش *** تا نبینم آن دم و وقت تُرش^۲

من حلاّت می‌کنم، خونم بریز *** تا نبیند چشم من آن رستخیز»
گفتم: «آر هر ذره‌ای خونی شود *** خنجر اندر کف به قصد تو بُوَد
یک سر موئی از تو نتواند بُرید *** چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی‌غم شو، شفیع تو منم *** خواجه روحم، نه مملوک تَم
پیش من این تن ندارد قیمتی *** بی‌تن خویشم، فتیُّ بنُ الفتی^۳

خنجر و شمشیر شد ریحان من *** مرگ من شد بزم و نرگسدان من»

آن‌که او تن را بدین‌سان پی‌گُند *** حرص میری و خلافت کی گُند؟!
□ ز آن به‌ظاهر کوشد اندر جاه و حکم *** تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید به هر تن جامه‌ای *** تا نویسد او به هر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جانی دگر *** تا دهد نخلِ خلافت را ثمر^۴

□ میری او بینی اندر آن جهان *** فکرت پنهانی‌ات گردد عیان

□ هین گمان بد مبر ای ذولباب *** با خود آ، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۵

بیان آنکه: فَتْحِ طَلِيدِنِ پیغمبر

صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ در مکه و

غیرها، جهتِ دوستیِ مُلکِ دنیا نبود؛

چون که فرمود: «الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَ طَالِبُهَا

كِلَابٌ»؛ [بلکه به امر بود]^۶

جَهْدِ پیغمبر به فتح مکه هم *** کی بُوَد در حُبِّ دنیا مُتَّهَم؟!

^۱ چاکرم: (ای رکاب‌دار من).

^۲ مثنوی شریف:

آمد و در خاک پیشم افتاد *** دم به دم در پیش پایم سر می‌نهاد.

^۳ فتیُّ بنُ الفتی: من جوانمرد پسر جوانمردم.

^۴ امیری: حکومت و سلطنت.

^۵ ذولباب: صاحب خرد و عقل. وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی

و حقیقت امر آگاه‌تر است.

^۶ الحاقی از نسخه قونیه.

مصباح الشریعة، ص ۱۳۸؛ رسول خدا صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود:

«دنیا مردار است و خواهان آن، سگانند.»

آن که او از مخزن هفت آسمان *** چشم دل بر بست روز امتحان
 از پی نَظَر هاش حورِ چنان *** پُر شده آفاق هر هفت آسمان
 □ فُدسیان افتاده بر خاکِ رهش *** صد چو یوسفِ او فتاده در چَهِش
 خویشتن آراسته از بهر او *** خود ورا پروای غیر دوست کو؟!
 □ آن چنان پر گشت از ذوق خدا *** که در او ره نیست جز شوق خدا^۱
 آن چنان پُر گشته از اِجلا لِحَق *** گاندر او هم ره نیابد آلِ حَق
 «لَا يَسَعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ *** وَ الْمَلَكُ وَ الرَّوْحُ اَيْضاً فَاعْقِلُوا»^۲

گفت: «(ما زاع) ایم، همچون زاع نی *** مستِ صَبَاغِیم، مستِ باغِ نی»^۳

چون که مخزن های افلاک و عقول *** چون خسی آمد بر چشم رسول
 پس چه باشد مگه و شام و عراق *** که نماید او نبرد و اشتیاق؟!
 آن گمان بر وی، ضمیری بد کند *** کاو قیاس از جهل و حرص خود کند
 ز آبگینه ی زرد چون سازی نقاب *** زرد بینی جمله نور آفتاب
 بشکن آن شیشه ی کبود و زرد را *** تا شناسی گرد را و مرد را

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ کشف المحجوب، ص ۳۶۵؛ پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**لی مع الله وقت...**» من با خدای خود در جایگاهی قرار دارم که نه ملکی می تواند در آن حضور یابد و نه پیامبر مرسلی به آن مرتبه رسیده است.»

هیچ پیامبر فرستاده شده ای و نه فرشته و روح نیز گنجایش ادراک مقام ما را ندارد، پس نیک بیندیشید و تعقل نمایید.

^۳ سوره النجم آیه ۱۷ و ۱۸؛ «نه دیدگان او (پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم) به کجی گرایید، و نه دچار طغیان گشت، (تا چیزی را دیده باشد که حقیقت نداشته باشد) *** و هرآینه از آیات و نشانه های عظیم پروردگارش را مشاهده نمود.»
 «(ما زاع) ایم: ما در مشاهده عالم حقیقت دچار کج بینی نشدیم.»

گَرْدِ فَاْرِسْ گَرْدِ سَرِ اَفْرَاشْتَه *** گَرْدِ رَا تُو مَرِدِ حَقِ پِنْدَاشْتَه
گَرْدِ دِیدِ اَبْلِیْسِ وَ گَفْت: «اِیْنِ فَرَعِ طَیْنِ *** چَوْنِ فَزَایِدِ بَرِ مَنِ اَتَشِ جَبِیْنِ؟!»^۱
تَا تُو مِی بِنِی عَزِیْزَانَ رَا بَشْرِ *** دَانَ کِه مِیْرَاثِ بِلِیْسِ اَسْتِ اَنْ نَظَرِ
گَر نِه فَرَزَنْدِ بِلِیْسِی اِی عَنِیدِ *** پَس بِه تُو مِیْرَاثِ اَنْ سَگِ چَوْنِ رَسِیدِ؟!!

«مَنْ نِیَامِ سَگِ، شِیْرِ حَقْمِ، حَقِ پِرَسْتِ *** شِیْرِ حَقِ اَنْ اَسْتِ کَزِ صَوْرَتِ پِرَسْتِ»

شِیْرِ دُنِیَا جَوِیدِ اِشْکَاْرِیْ وَ بَرِگِ *** شِیْرِ مَوْلَا جَوِیدِ اَزَادِیْ وَ مَرِگِ
چَوْنِ کِه اَنْدَرِ مَرِگِ بِنِیدِ صَدِ وَ جَوْدِ *** هَمْچُو پِرَوَانِه بَسُوْرَاَنْدِ وَ جَوْدِ
شَدِ هَوَاِیِ مَرِگِ طَوْقِ صَادِقَانَ *** کِه جُهُودَانَ رَا بُدِ اَنْ دَمِ اَمْتِحَانَ
دَرِ نُبِیِ فَرَمُود: «کَاِیِ قَوْمِ یَهُودِ *** صَادِقَانَ رَا مَرِگِ بَاَشْدِ بَرِگِ وَ سَوْدِ
هَمْچِنَانَ کِه اَرْزَوِیِ سَوْدِ هَسْتِ *** اَرْزَوِیِ مَرِگِ بُرْدَنِ زَانَ بَه اَسْتِ
اِیِ جُهُودَانَ، بَهْرِ نَامُوسِ کَسَانَ *** بُوْگَزِرَانِیدِ اِیْنِ تَمَنَّا بَرِ زَبَانِ»^۲
یَکِ جُهُودِیِ اِیْنِ قَدْرِ زَهْرَه نِدَاَشْتِ *** چَوْنِ مَحْمَدِ اِیْنِ عِلْمِ رَا بَرَفَرَاَشْتِ
گَفْت: «اِگَرِ رَانِیدِ اِیْنِ رَا بَرِ زَبَانَ *** یَکِ یَهُودِیِ خُودِ نَمَائِدِ دَرِ جِهَانَ»^۳
پَسِ یَهُودَانَ مَالِ بَرْدَنْدِ وَ خَرَاجِ *** کِه: «مَکُنْ رَسُوَا تُو مَا رَا اِیِ سِیْرَاجِ»
□ جَزِیْهَ پَذْرُفْتَنْدِ وَ مِی بُوْدَنْدِ شَادِ *** هَمْچِنَانَ وَ اَللّٰهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ^۴
اِیْنِ سَخْنِ رَا نِیْسْتِ پَاِیَانِیِ پَدِیدِ *** دَسْتِ بَا مَنِ دِهَ چُو چِشْمَتِ دُوسْتِ دِیدِ
□ اَنْدَرِ اَ درِ کُلُسْتَانَ اَزِ مَرْبَلَه *** چَوْنِ کِه دَرِ ظَلْمَتِ بَدِیدِیِ مَشْغَلَه
□ بِی تَوَقَّفِ زُوْدْتَرِ دَرِنِهَ قَدَمِ *** زِیْنِ چَه بِی بُنِ سُوِیِ بَاغِ اَرَمِ

^۱ سوره الأعراف آیه ۱۲؛ ﴿خداوند به شیطان] گفت: چه چیز تو را مانع شد که چون تو را امر نمودم سجده نکردی؟ [شیطان] گفت: من از او بهترم؛ چون مرا از آتش آفریدی، و او را از گل!﴾
^۲ سوره الجمعة آیه ۶؛ ﴿ای پیامبر) بگو: ای یهودیان، اگر چنین می پندارید که از میان مردم فقط شما اولیا و دوستان خدایید، پس آرزوی مرگ (و لقای او) کنید اگر راست می گوید!﴾
^۳ تفسیر منسوب به امام حسن عسکری علیه السلام، ص ۴۴۳؛ ... پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به یهودیان فرمود: «ای قوم یهود اگر راست می گوید برای دروغ گویان و مخالفان حق از خودتان تمنای مرگ کنید!... و هیچ کس از شما نیست که چنین تمنا کند مگر آنکه در همان دم با آب دهان خود خفه می شود!»
^۴ وَ اَللّٰهُ... : وَ خَدَاوَنْدِ بِه صِلَاَحِ اَمْرِ وَ رَا هِ رَشْدِ وَ کِمَالِ اَگَا هِ تَرِ اَسْتِ!

□ هم‌نبردش گفت: «از بهر خدا *** شرح کن این را و بپذیرم هُلا»

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین

خود که: «سببِ ناکشتن تو چه بود؟» و

مسلمان شدن او به دست آن حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان *** که: «به هنگام نبرد ای پهلوان چون خدو انداختی بر روی من *** نفسِ جُنُبید و تَبّه شد خوی من نیم بهر حقّ شد و نیمی هوئی *** شرکت اندر کارِ حق نبود روا تو نگاریده‌ئی کفِ مولا سستی *** آن حقّی، کرده من نیستی نقشِ حق را تو به امر حق شکن *** بر زُجابه‌ئی دوست، سنگِ دوستِ زن» گَبِر این بشنید و نوری شد پدید *** در دل او تا که زُتّاری بُرید گفت: «من تخمِ جفا می‌کاشتم *** من تو را نوعی دگر پنداشتم تو ترازوی اُحدخو بوده‌ای *** بَل زبانه‌ئی هر ترازو بوده‌ای^۱

تو تَبّار و اصل و خویشم بوده‌ای *** تو فروغِ شمعِ کپشَم بوده‌ای من غلامِ آن چراغِ شمع‌خو *** که چراغت روشنی پَدْرَفَت از او من غلامِ موجِ آن دریای نور *** کاو چنین گوهر برآرد در ظهور عرضه کن بر من شهادت را که من *** مر تو را دیدم سرفرازِ رَمَن» قُربِ پَنجَه کس ز خویش و قوم او *** عاشقانه سوی دین کردند رو او به تیغِ جَلَمِ چنَدین خَلَق را *** واخرید از تیغِ چنَدین خَلَق را تیغِ جَلَم از تیغِ آهن تیزتر *** بَل ز صد لشکر ظَفَر انگیزتر

^۱ تفسیر برهان، ج ۲، ص ۴۹۸؛ أبو حمزه ثُمّالی گوید: از امام صادق علیه السلام درباره گفتار خدا که ﴿این است راه مستقیم من؛ پس از آن تبعیت کنید!﴾ (سوره أنعام آیه ۱۵۳) پرسیدم که مراد از راه چیست؟ فرمود: «هو وَاللّهِ عَلِيٌّ، هو وَاللّهِ الصِّرَاطُ وَ الْمِيزَانُ؛ سوگند به خدا که مراد از صراط مستقیم علی است! سوگند به خدا که علی صراط است و علی میزان و ترازو است!»

خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی

ای دریغا! لقمه‌ای دو خورده شد *** جوششِ فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشیدِ آدم را کسوف *** چون ذَنْبٌ شَعشاعِ بدری را خسوف^۱
اینْت لطفِ دل که از یک مُشتِ گِل *** ماهِ او چون می‌شود پروینِ گُسل
نان چو معنا بود، خورْدش سود بود *** چون‌که صورتِ گشت، انگیزد جُحود
همچو خار سبزِ گاشتر می‌خورْد *** زان خورش صد نفع و لذت می‌بَرْد^۲
چون‌که آن سبزیش رفت و خشکِ گشت *** چون همان را می‌خورْد اُشتر به دشت
می‌دراند کام و اُنَجش، ای دریغ *** کآن چنان وَرْدِ مُربّا گشت تیغ!
نان چو معنا بود، بود آن خار سبز *** چون‌که صورت شد، کنون خشک است و گبز^۳
تو بدان عادت که آن را پیش از این *** خورده بودی ای وجودِ نازنین
بر همان بو می‌خوری آن خشک را *** بعد از آن کامیخت معنا با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بُر *** زان گیاه اکنون بپر هیز ای شتر
سختِ خاک‌آلود می‌آید سَخُن *** آبِ تیره شد، سرِ چِه بند گُن
تا خدایش باز صاف و خوش گُند *** آن‌که تیره کرد هم صافش گُند
صبر آرد آرزو را، نی شتاب *** صبر کُن وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۴

^۱ چون ذَنْبٌ ... : مانند ذَنْبٌ که سبب خسوف ماه می شود . (ذَنْبٌ: محل تقاطع دو فلک حامل و فلک مایل قمر است که در آن نقطه خسوف یا کسوف واقع می‌شود.)

^۲ خورش: خوردن.

^۳ اگر روزی و نانِ ما معنا (حکمت و معرفت) باشد، همچون آن خار تازه است (که غذای دلنشین آن شتر است). و اگر نانِ ما فقط بهره‌ظاهری باشد، حقیقتاً همچون آن خار خشک و خشن است (که غذایی نامطبوع است).

^۴ وَاللّهُ... : و خداوند به صلاح امر و کار درست آگاه‌تر است.